

رمان فقط به خاطر عشق (جلد دوم روستای پر ماجرا) | افسون ۷۴ کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه :

من عاشقت بودم ...

غرق نگاهت بودم ...

دلیلی نفس کشیدنم بودی ...
آرامش قلب خسته ام بودی ...
همه ی دنیا ام بودی ...
اما ناگهان سرد شدی ..
تهی از عشق شدی ...
و با هر بی مهری و سردی ات خنجری بر قلب عاشقم فرو میکردی ..
و بی توجه به گونه های خیس از اشکم ..
و التماس نگاهم....
رفتی و حتی پشت سرت را هم نگاه نکردی ..
و من در تنهایی و نبود تو شکستم ..
اما هنگامی که مرگ تنها ارزویم شد ...
سرنوشت راز هایی رو پیش چشمم اشکار کرد ..
راز هایی که دلیل رفتن تو را برایم اشکار ساخت ..
اما سرنوشت باز هم میخواست من و تو دیوار هم باشیم...
نه با هم ...
اما من از تو یاد گرفتم که ..
باید بجنگم تا آخرین نفس ..
فقط به خاطر عشق ...

کتایون - خوب عروس خانم خوشگل میتونی حالا خودتو نگاه کنی .

- واقعا؟؟ چه عجب جناب عالی اجازه صادر فرمودید .

کتایون - بده میخوام سوپرایز شی؟؟

- نه والا .. فقط اگه خوب نشده باشم من میدونم با تو .

کتایون - خیالت راحت . کار من حرف نداره .

- بینیم و تعریف کنیم .

کتایون از جلوی اینه کنار رفت و من با دیدن خودم مات و مهبوت موندم . واقعا این من بودم؟؟
لب های قلمه ایم با رژ قرمز رنگ شده بود و چشم های مشکیم با ریمیل و سورمه و سایه کشیده و
زیبا شده بود . ابرو های مرتب شده ام صورتم رو سفید تر نشون میداد و موهای فرم شنیون شده
بود و دو سه تا لایش روی صورتم ریخته بود . و اندامم تو اون لباس عروس دکلمه که روی سینه
اش سنگ دوزی شده بود زیبا نشون میداد .

چون تا حالا غیر از رژ لب آرایش دیگه ای نکرده بودم حالا با اون همه آرایش خیلی تغییر کرده
بودم و تعریف از خود نباشه خوشگل هم شده بودم .

کتایون طاقت نیورد و گفت :

- ای بابا یه حرفی ، نظری ، تشکری؟؟

لبخند مرموزی زدم و هوس کردم یه کم اذیتش کنم . بنابراین قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و
گفتم :

- ای خوب چه جور یه بگم؟؟ میدونم خیلی زحمت کشیدی ولی من .. راستش خیلی خوشم نیومد .

کتایون با تعجب گفت :

- خوشت نیومد؟؟ چرا اخه؟؟ به این خوشگلی شدی .

- اخه یه جور یه شدم . نگاه کن مثلا سایه رو خیلی بد زدی .

کتایون با ناراحتی گفت :

- غزل جدی خوشت نیومد؟؟

-متاسفانه نه ..

لبشو گاز گرفت و گفت :

- ببخشید . من فکر کردم خوست میاد . وای حالا چیکار کنیم؟؟ بیا دوباره سایه برات بزوم .؟
ببخشیدا . من ..

دلش برایش سوخت . معلوم بود بدجور کلافه شده . دیگه طاقت نیوردم و زدم زیر خنده و گفتم :
-بابا شوخی کردم . عالی شده .

کتایون به آن با تعجب نگام کرد و بعد تازه فهمید من داشتم سرکارش میزاشتم که با حرص بلند شد و گفت :

-چی؟؟ شوخی کردی؟؟

میون خنده هام گفتم :

-اره بابا . گفتم تا راستین بیاد یه کم بخندیم .

کتایون - از دست تو دختر . سکنه کردم .

-ببخشید کتایون جونم . اخم نکن دیگه .

کتایون - از دست تو . ما گفتیم تو شوهر کنی از شیطونی هات کم میشه .

-اون واسه وقتیه که شوهرت اروم و سر به زیر باشه نه مثل شوهر من شیطون .

کتایون خندید و گفت :

-اره راست میگی . بچه ی شما دو تا چی بشه؟؟!!!

-خوب معلومه . یه آتیش پاره ی به تمام معنا .

خندید و گفت :

-خوب حالا برو بشین تا شوهرت بیاد اینقدر هم خودتو نگاه نکن کم میشی . قهوه میخوری؟؟

خندیدم و گفتم :

- خوب هیجان دارم . نه مرسی . تو هم بیا به ذره بشین خسته شدی .

کتایون- اوکی . قهوه واسه خودم و یسنا بریزم الان میام .

سرمو تکون دادم و با رفتن کتایون به اسپزخونه ی کوچیک آرایشگاه دوباره از جا بلند شدم و رفتم جلو آینه . خیلی شور و هیجان داشتم و باورم نمیشد امشب شب عروسیمه . به دور چرخ زدم و از ته دل لبخند زدم . چه قدر دوست دارم زودتر راستین بیاد و منو ببینه و ببینم چه عکس العملی نشون میده . امیدوارم خوشش بیاد . چه قدر نذر و نیاز کردم خوب شم . هر چند کار کتی هم حرف نداشت .

مشتری همیشگیش من و یسنا بودیم و از اونجایی که خیلی دختر گرم و دوست داشتنی بود شد جز یکی از دوستای خوبم .

همون موقع در اتاق کوچیک گوشه سالن باز شد و یسنا که به خاطر صحبت کردن با موبایلش رفته بود اونجا اومد بیرون و با دیدن من جیغ کوتاهی کشید و گفت :

-غزل خودتی؟؟

چرخ زدم و گفتم :

-اره عزیزم خوشگل شدم؟؟

اومد سمتم و محکم بغلم کرد و گفت :

-عالیی شدی عشقم . وای باورم نمیشه . چه قدر تغییر کردی . اوه اوه راستین تو رو اونطوری ببینه که غش میکنه .

خندیدیم و چشمکی زدم و گفتم :

-از کجا معلوم منم غش نکنم؟؟

یسنا خندید و گفت :

یسنا-هییی اره راست میگی یکی باید بیاد خودتو جمع کنه . شوهر ذلیل .

تا اومدم جواب بدم کتایون با یه سینی قهوه اومد بیرون و رو به یسنا گفت :

-چه عجب تلفن شما تموم شد؟؟ دوست پسرتون بود؟؟

یسنا خندید و گفت :

-ای بابا خواهر جان . دوست پسر کجا بود؟! یکی از بچه های دبیرستان بود . زنگ زده بود یه یادی ازم بکنه .

کتایون - آهان . راستی غزل خوب شده؟؟

یسنا - اره خیلی ناز شده . کارت حرف نداره .

کتایون پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-خودم میدونم .

یسنا - خوب حالا اعتماد به سفت رو نبر از این بالاتر .

خندیدیم و یسنا و کتایون مشغول خوردن قهوه شدند . نگاهی به یسنا کردم . اونم خیلی ناز شد بود . یه پیراهن دکلته سبز هم رنگ چشاش که یه کت مشکی میومد روش با ساپورت مشکی و کفش های عروسکی سبز پوشیده بود و موهاشو لخت کرده بود و ساده دورش ریخته بود و ارایشش که مثل همیشه کامل بود و حسابی تو دل برو شده بود . یسنا که دید زل زدم بهش گفت :

-چیه عزیزم خوشگل تا حالا ندیدی؟؟

منم کم نیوردم و گفتم :

-چرا زیاد دیدم . بیریخت تا حالا ندیده بودم که الان رویت کردم .

یسنا - پرووو. اونو که زیاد میبینی !!

-|| کیه اونقت؟؟

یسنا - شوهرت ..

-یسنا!!!!!!؟؟!!

یسنا خندید و گفت :

-غلط کردم . ادم جرعت نمیکنه به این بگه شوهرت بالای چشمش ابروعه . میکشت .والا ...

خندیدم و چیزی نگفتم . یسنا پرسید :

-جدی حالا چطور شدم ؟

-محشر . حتما از فردا خواستگارا پاشنه درو میکنند .

یسنا دستاشو به بالا گرفت و گفت :

-ایشالا ...

و با این حرفش من و کتابون زدیم زیر خنده

همون موقع زنگ ایفون زده شد و منم سریع از جا پریدم و گفتم :

-حتما راستینه .

کتابون با خنده رفت سمت ایفون و گفت :

-عروس به این هلی ندیده بودم تا حالا من .

یسنا- اروم بگیر دختر . شب وقت زیاد داری با شوهرت باشی .

و چشمکی زد . کوسن رو از روی مبل برداشتم و پرت مردم طرفش و گفتم :

-خفه لطفا .

یسنا- خجالت میکشی؟؟ نازی ...!!

-وایسا تو شوهر کنی من میدونم با تو چیکار کنم !!!

یسنا- من اصلا دعوت نمیکنم .

-بله؟؟

خندید و گفت :

-بله و بلا . همین که گفتم. وای که چه قدر حال میده حرصت رو دربیارم .

-از دست تو . بعدا من میدونم و تو .

یسنا- شتر در خواب بیند پنبه دانه .

-هه.... میبینم حالا . الانم پشو کمک کن شنلمو بیوشم .

سری تکون داد و کمکم کرد بیوشم و بعد منتظر موندم راستین بیاد بالا و بالاخره اقا راستین تو چهار چوب در نمایان شد .

با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که زیرش پوشیده بود و گل سرخی که تو کتس بود و صورت اصلاح شده و موهای حالت دار شده خیلی جذاب و شیک شده بود و همین باعث میشد به خاطر داشتن راستین تو دلم برای هزارمین بار افتخار کنم . راستین هم با تعجب و ایساده بود و داشت براندازم میکرد . با ناز چرخیدم و گفتم :

-خوشگل شدم اقای ؟؟ خوشت میاد ؟؟

راستین از حال تعجب زده اش بیرون اومد و با لبخند نزدیکم شد و جلوی کتی و یسنا اروم و با ملایمت گونه ام رو بوسید و دم گوشم گفت :

-فوق العاده شدی عزیز دلم . مثل همیشه .

لبخندی عاشقونه بهش زدم و گفتم :

-تو هم خیلی ناز شدی اقای . فکر دل من نکنی یه وقتا؟؟!! .

راستین بلند خندید و گفت :

-پس دل من چی که داری هر روز دیبونه تر و عاشق تر میشه ؟؟

-بزار بشه . باید بشه وظیفشه .

راستین- اا اینطوریه ؟؟

خندیدم و تا اومدم چیزی بگم صدای روژین خواهر راستین که با مامانش تازه رسیده بودند بالا اومد :

-ای بابا باز این دو تا همو دیدند و عشق بازی هاشونو شروع کردند . بابا اینجا دختر مجرد نشسته ها . واسه هم شدید دیگه لااقل تو ارایشگاه همو ول کنید .

از خجالت سرخ شدم و چشم غره ای به روژین رفتم و راستین هم خندید و رو به روژین گفت :

-بزار روژین خانم ازدواج کنی اونوقت ببینم چه قدر از شوهرت دور میمونی .
روژین- من که اصلا از این لوس بازی ها خوشم نیاد . ایششش .
از ادا روژین خندیدیم و همون موقع مهری جون مامان راستین اومد سمتم و گفت :
-الهی قربونت بشم دخترم . چه قدر ناز شدی . هزار ماشا الله .
-ممنون مهری جون .چشاتون قشنگ میبینه .
راستین- مامان میبینی چه عروس خوشگلی گرفتم؟؟؟!! تکه ، تک .
مهری - معلومه . خوشحالم عروسی مثل تو دارم عزیزم .
-مرسی لطف دارید.
روژین- خوب مامان زیادم ازش تعریف نکن پرو میشه .
مهری- هر چی میگم حقیقته .
جوری که مهری جون نبینه زبونم واسه روژین دراز کردم که دادش بلند شد :
-چه کارا . از الان واسه خواهر شوهرت زبون دراز میکنی . زشته به خدا ...
به شوخی گفتم :
-من؟؟ من که کاری نکردم . دروغ نگو دماغت دراز میشه ها روژین خانم .
روژین- اا راستین نگاه کن به من چی میگه؟؟
راستین دستشو دور کمرم انداخت و گفت :
-راست میگه خانومم دیگه .
روژین- نه میبینم که داداشم رفت طرف تو . مثل اینکه من بدبخت تنها موندم .
یسنا- نه عزیزم . من پس چیکاره ام؟؟
خندیدم و گفتم :
-اوه اوه چه یاری هم پیدا کردی .

یسنا- بله همه چی تموم . حالا شما عروس داماد برید اتلیه . ما باید بریم کم کم هتل .

روژین- نه من میخوام باهاشون برم اتلیه .

یسنا- نه عشقم ما باید بریم سر پروژه .

راستین- پروژه چی؟؟

یسنا- شوهر یابی .

هممون زدیم زیر خنده . کنایون گفت :

-تو عروسی دوستتونم لااقل دست از این کارا بردارید .

یسنا- همیشه کنی جون این شانس آورد شوهر پیدا کرد . تو این بی شوهری دخترا خودشون باید دست به کار شنند .

روژین- اره بزن بریم . موافقم .

راستین- شیطونی نمیکنیا روژین خانم؟؟!!

یسنا- من مواظبشم اقا راستین . قول میدم یه شوهر همه چی تموم واسش پیدا کنم .

هممون خندیدم و بعد از خداحافظی با همه که به سمت هتل میرفتند من و راستین سوار ماشین آماده شده با گل های زیبا شدیم و راهی اتلیه شدیم

بعد از گرفتن کلی عکس های زیبا در اتلیه راهی رفتن به هتل شدیم . توی راه راستین دستمو گرفت و گفت :

-وای غزل باورم نمیشه داری واسه خودم میشی.

خندیدم و گفتم :

-عیبی نداره از بس شیطونی میکنم و سر به سرت میزارم تا باورت شه .

راستین- اوه اوه پس خدا به خیر کنه . هر چند من کم نمیارم .

-الحق که هنوز همون راستین سرتق و لجباز روستایی .

راستین - منتها یه فرق بزرگ با اون دارم .

-چی؟؟

راستین - الان حرفام بوی دروغ میده .

-یعنی چی راستین؟؟

راستین - اینکه میگم کم نمیارم رو دروغ میگم . اره من کم اوردم .

-|| چه عجب اعتراف کردی !! حالا جلو کدوم یکی از شیطونی هام کم آوردی؟؟

راستین - شیطونی نبود. اخرم جلو قلبت کم اوردم .

لبخندی دلنشین رو لبم نشست . بروز احساساتش برام لذت بخش بود . اما بازم با شیطونی
گفتم :

-اما من که هنوز کم نیوردم .

راستین - || پس اینجا چیکار میکنی؟؟

- اخه دلیم برات سوخت . دیدم هیشکی بهت زن نمیده گفتم پیام یه کار خیری کرده باشم .

راستین - اتفاقا من کار خیر کردم که تو رو از ترشیدگی نجات دادم .

-منو؟؟ هه..من خواستگارام از در و دیوار خونمون بالا میرفتند .

راستین - ما که والا جز سوسک و حشره ندیدیم از دیوار تون بالا بره .

با خنده گفتم :

-خیلی پرویی . به هر حال من کم نیوردم .

راستین - آوردی .

-نیورم .

راستین - آوردی .

یهو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . راستین گفت :

-نه هنوزم من و تو به قول بقیه ادم نشدیم .

-خوبه دیگه شاد و شیطونیم . تو فامیل شدیم زوج معروف اتیش پاره .

راستین-اره دقیقا . من که با کل کلامون حال میکنم . تو چی؟؟

-تا وقتی به دعوا نکشه حرص دادن تو عالیه .

راستین- دستت شما درد نکنه . دلت میاد منو حرص بدی؟؟

-مگه تو نمیدی؟؟

راستین- من به قصد خندوندنت اینکارا رو میکنم .

-تو گفتی و منم باور کردم .

راستین- حقیقتو گفتم . حالا تو چرا میکنی؟؟

-فقط حرص دادنت .

راستین- خیلی ممنونم .

خندیدم و گفتم :

-خواهش میکنم عزیزم . حالا که خورشت اومده حتما ادامه میدم .

راستین هم خندید و لپمو کشید و گفت :

-شیطون منی تو .

راستین یه آهنگ عاشقونه و ملایم گذاشت و منم به بیرون خیره شدم .

ماشین ها از کنارمون رد میشدند و با لبخند نگامون میکردند و انگار همون لبخندشون حکم تبریک

گفتن رو داشت و منم با لبخندم جوابشون رو میدادم .

قلبم لبریز از هیجان و شادی بود چون زندگی با راستین بزرگ ترین ارزی قلبم بود که حالا داشت برآورده میشد . خیلی دوسش داشتم . خیلی زیاد ..

شاید حرف هایی که به شوخی میزدم معنی دیگه ای رو میداد ولی میدونستم راستین عشق زیاد تو چشم رو میخونه و نیازی به ابراز علاقه بیانی نیست و با کارام میتونم بهش بفهمونم که چه قدر عاشقشم .

بی اختیار پرنده ذهنم به دوران نامزدیمون پر کشید . بعد از برگشتن از روستا به پیشنهاد راستین چند وقتی تا هم همدیگه رو بیشتر از نظر خصوصیت ها و .. بشناسیم و هم خانواده هامون رو کم کم آماده خواستگاری کنیم با هم از طریق تلفن در ارتباط بودیم و چند باری هم پارک و سینما قرار گذاشتیم و گاهی هم با بچه ها که البته سالار بینشون حضور نداشت اکیپی میرفتیم بیرون و تو یکی از قرار های من و راستین ، راستین منو با خوهرش روژین هم آشنا کرد و اونقدر دختر خوش برخورد و گرمی بود که اصلا احساس غریبی باهاش نکردم و خیلی زود با هم صمیمی شدیم و دو تامونم که شیطان یه سره جواب همو میدادیم و چون همسنم بود خیلی راحت تر تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم و خوشحال بودم که خواهر شوهر به این گلی دارم .

بالاخره بعد از چند هفته دوستی و شب و روز حرف زدن با هم طبق حرف راستین که گفت با خانواده اش هماهنگ کرده و پنجشنبه میان خواستگاری به بابا یه خورده از جریان روستا رو به هر جون کندنی بود توضیح دادم و اخرم گفتم که میخوان بیان خواستگاری . بابا اولش مخالفت کرد اما بعد با اصرار های من راضی شد که بیان .

پدر و مادر راستین هم دو تا زن و مرد فوق العاده مهربون و خوش برخورد بودند و پدر از همون ابتدا تحت تاثیر شخصیتشون قرار گرفت و این منو کمی امیدوار کرد .

خلاصه پس از صحبت کردنا همه منتظر به بابام خیره شده بودند تا ببیند چی میگه . اون لحظه از استرس و نگرانی داشتم میمردم . اگه بابا نمیذاشت مطمئن بودم به هر روشی متاصل میشم تا با راستین ازدواج کنم حتی شده فرار .

همون طور که حدس میزدم بابام مخالفت کرد و گفت که من هنوز سنم کمه و باید درسو ادامه بدم و راستین هم با ۲۰ سال سن هنوز برای مرد زندگی شدن زوده و از این حرفا .

هر چی اونا اصرار کردند و راستین سعی کرد بابا رو قانع کنه که میتونه از پس زندگی بریاد بابا قبول نکرد و خلاصه اونا با ناراحتی رفتند و منم با گریه وارد اتاقم شدم .

حالم خیلی بد بود و اعصابم خورد بود که حالا که همه چی درست شده بابام نزاره به راستین برسم . من برای نرم کردن دل راستین خیلی کارا کردم و حالا که دیگه میخواستم از بودن باهش لذت ببرم و قلب عاشقش همیشه برای من باشه بابا داشت همه چی رو خراب میکرد .

اون شب راستین زنگ زد و کلی باهام حرف زد و دلداریم داد که درست میشه و منم چاره ای جز صبر نداشتم .

یه بارم پیشنهاد فرار و این چیزا رو به راستین دادم که دعوام کرد و جدی گفت :

-وصلتی که با مخالفت خانواده ها صورت بگیره فردا هزار تا مشکل داره . من کاری میکنم که پدرت راضی شه . نگران نباشه .

و راست هم گفت و از اون روز هر روز دم در خونه ما بود و اونقدر برای پدرم حرف زد و خواهش کرد و منم از طرفی اونقدر از راستین و عشق خودم بهش تعریف کردم و گفتم یا راستین یا مرگ. خلاصه بابام یه جورایی تسلیم شد و گفت فقط باید چند جلسه با خانوادشون رابطه داشته باشیم تا بشناسمشون .

و اینطوری شد که رابطه ی ما و خانواده ی راستینشون شروع شد و یا ما خونه ی اونا بودیم یا اونا خونه ی ما و خانواده ها طی این دیدار ها با هم بیشتر آشنا شدند و خدا رو شکر اختلاف زیادی نداشتیم و خانواده ها با هم جور بودند و بابا هم کم کم از شخصیت راستین و محکم بودنش خوشش اومد و بالاخره رضایت داد و من و راستین با یه دنیا شادی نامزد شدیم .

هر چی بگم کم گفتم از سه ماه نامزدیمون که محشر بود و راستین هم با حرفای عاشقونه اش ، شیطونی هاش ، کاراش و .. لحظه به لحظه قلب عاشق منو عاشق تر میکرد .

تو این سه ماه یا همش با هم بیرون و خرید و در حال خوشگذرونی بودیم یا اینکه تلفنی با هم شب تا صبح حرف میزدیم و خلاصه یه روز صدای همو نمیشنیدیم یا همو نمیدیم روزمون شب نمیشد .

لبخندی زدم و با عشق به راستین خیره شدم . حالا پس از سه ماه امشب شب عروسیمون بود و قرار بود من و راستین برای همیشه مال هم بشیم

بالاخره به هتل رسیدیم . در محوطه بیرون هتل کف اش با سنگ ریزه های کوچک پر شده بود و
یه فرش قرمز دراز که بهت حس هالیوودی بودن دست میداد پهن کرده بودند و دو تا مشعل
فروزان اتیش هم دو طرف در ورودیش گذاشته بودند و فامیل های نزدیک هم دم در جمع شده
بودند و خاله حوا اسفند دود میکرد و یکی از دختر ای کوچیک و ناز فامیلمون جلو پامون گل
میریخت و یسنا و الهه و یلدا هم ساقدوشام شده بودند و پایین تور عروسیم رو دنبال خودشون
میکشیدند و همه با خوشحالی دست میزدند و به من و راستین تبریک میگفتند و عکاس هم تند و
فرز مشغول عکس گرفتن بود و بالاخره راهی داخل هتل شدیم و با ورودمون ارکستر ورودمون رو
تبریک گفت و همه دست زدند و ما هم دست در دست هم رفتیم تو جایگاه عروس و داماد
نشستیم .

فامیل ها و دوستانمون دسته دسته میومدند بهمون تبریک میگفتند و بالاخره نوبت به سه تا دوست
بنده رسید .

الهه محکم بغلم کرد و گفت :

-الهی قربونت بشم . باورم نمیشه عروس شدی غزلی .

خندیدم و گفتم :

-اره خودمم هنوز باورم نمیشه . هر چند از بچگی دوست داشتم زود ازدواج کنم .

یسنا- اره اقا راستین این از بچگی تو جو همین کارا بود . خاله بازی هاشو میچیند و من بدبختم هر
دفعه میکرد شوهرش و هی منو میفرستاد الکی سرکار و خودش کلی بازی میکرد و بعد منو صدا
میزد و یه بشقاب که چهار تا برگ درخت توش بود و مثلا کوکوسبزی خودمون بود میزاشت جلوم .
همیشه هم این خانوم خونه بود و من بیچاره اقای خونه .

هممون خندیدیم و راستین با عشق نگام کرد . یسنا ادامه داد :

-خلاصه از همون بچگی خودشو وقف شوهر و بچه مصنوعی میکرد و تو ۱۸ سالگی به لطف خدا
طبیعی شده .

-بده مگه؟؟ نمیدونم چرا ولی خیلی از اشپزی و خونه داری کردن و خانوم خونه شدن خوشم میاد
.

راستین- نه چرا بد باشه . فقط تو زیاد نباید به فکر این چیزا باشی و درست ابید تو اولویت باشه .

- اره راست میگی . حواسم بهش نبود .

الهه- ولی از اول من حدس میزدم غزل تو جمع ما زودتر از همه شوهر کنه .

یلدا- اره این از همه هم شانسیش بهتر بود .

خندیدم و گفتم :

-نمیدونم والا ..من که اصولا ادم بدشانسی ام اما راستین شاید واقعا از خوش شانسیم بوده .

ایشالا دفعه ی بعد قسمت شما .

سه تاشون دستاشون رو بالا بردند و گفتند :

-ایشالا

با راستین زدیم زیر خنده و راستین گفت :

-خانوما دوستان مجرد زیادن . بگم تشریف بیارند؟؟

یسنا با هیجان گفت :

-جود من ؟ یالا بگو بیان .

هممون خندیدیم و گفتم :

-خاک تو سرتون . یه خورده غرورتون رو حفظ کنید . عشق که آوردنی نیست خودش باید بیاد .

یسنا- برای من بدبخت که فکر کنم وقتی موهام مثل دندونام سفید شد ظهور کنه .

خندیدیم و یلدا گفت :

-بابا خیر سرمون امیدیم تبریک بگیما . بقیه هم منتظر اند .

بعد اومد باهام روبوسی کرد و گفت :

-تبریک میگم غزل جونم . ایشالا خوشبخت شی .

بعد با لبخند به راستین نگاه کرد و تبریک گفت . نمیدونم چرا ولی با اینکه از اون ماجرا های باغ و

رفتار صمیمانه یلدا و راستین گذشته بود و یلدا هم بارها ازم عذرخواهی کرد اما بازم با هر نگاهی

که به راستین میندازه قلبم میلرزه و هراس از دست دادنش تو دلم غوغا به پا میکنه واسه همین هر

کاری میکنم نمیتونم مثل گذشته با یلدا باشم و اونو در کمال خودخواهی یه وسیله ای میبینم که منظر فرصته تا راستین رو از من جدا کنه .میدونم فکرم صد در صد اشتباهه و نگاه یلدا برخلاف اون موقع نه عشق داره و نه هوس و فقط و فقط یه نگاه دوستانه ساده هست . اما قلب عاشق من فقط جنبه ی منفی رو میبینه و هراس از دست دادن راستین باعث میشد نتونه اونجوری که باید با دوستش رفتار کنه .

با این حال لبخندی زدم و گفتم :

- ممنونم .

یسنا و الهه هم تبریک گفتند و بعد نوبت به دانیال و امیر رسید . به پیشنهاد من سالار رو دعوت نکرده بودیم چون وجودش تمام خاطره های بد گذشته رو جلوم زنده میکرد و همین باعث میشد که دعوتش نکنم چون نمیخواستم بهترین شب عمرم برام جهنم بشه و راستین هم با کمال میل باهام موافقت کرد . دانیال زد رو شونه راستین و گفت :

- نه میبینم که به جمع مرغان پیوستی برادر .

راستین خندید و به شوخی گفت :

-اره دیگه نمیدونم چی شد زد به سرم گرفتمش .

-بله ??? جرعت داری یه بار دیگه تکرار کن .

راستین- همون که گفتم . دروغ گفتم مگه؟؟

-الان میفهمی عزیزم .

و بعد با شیطونی از دستش یه نیشگون ریز معروفم رو گرفتم و باعث شد راستین اخ کوتاهی بکشه و بعد و در حالی که دستشو میمالید گفت :

-قربون اون دستات برم که تو این زمینه استعداد زیادی دارند.

هممون خندیدیم و منم میون خده هام گفتم :

-حقت بود تا تو باشی از این حرفا نزن .

دانیال- خدا بهت به خیر کنه راستین . آغاز بدبختی رو بهت تبریک میگم .

- اقا دانیال شما هم نیشگون دلتون میخواد؟؟ تعارف نکنیدا .

دانیال تند گفت:

دانیال - نه غلط کردم . ببخشید . ببخشید .

خندیدیم و امیر گفت :

- حالا جدا از شوخی اومدیم تبریک بگیما اقا دانیال . ! ایشالا کنار هم خوشبخت بشید و عشقتون

هر لحظه عین الان محکم و استوار باشه .

راستین - قربونت داداش .

- ممنونم اقا امیر .

دانیال - منم که تبریکمو گفتم دیگه .

- میترسید دوباره تکرارش کنید نه؟؟

دانیال - نه واسه چی؟؟

- اخه نیشگون رو یادتون رفت .

دانیال - اوه اوه حواسم نبود . ولش کنید .

دوباره خندیدیم و بچه ها از مون دور شدند و بعد از تبریک ها ارکستر مهمون ها رو به رقص دعوت

کرد و دوستان پایه منم که اولین نفرات رفتند وسط و مشغول رقصیدن شدند و بعد با صدای

ارکستر که ما رو هم به وسط پیست رقص دعوت کرد از جا بلند شدیم و با هم به وسط سالن

رفتیم و همه دورمون حلقه زدند و بزرگ ترا هم بهمون پول یا به قولی شاباش میدادند و ما هم با

یه دنیا عشق مشغول رقصیدن شدیم

بعد از کلی رقصیدن و شادی کردن وقت شام شد و رفتیم دوباره سر جایگاه ویژمون و مشغول

انجام دستورات های فیلمبردار شدیم و دریافیتیم که بازیگری واقعا چه شغلی سختی هست . هییییی!!

بعد از خوردن شام نوبت به رقص مورد علاقه من رسید و اونم چیزی نبود جز تانگو .

از جا بلند شدیم و ارکستر با خنده دستور داد که مجردا پیست رو ترک کنند و متاهل ها بیان وسط و گناهی مجردا با لب و لوجه ی اویزون رفتند روی صندلی ها نشستند و متاهل ها دست در دست هم عاشقونه وارد پیست رقص شدند و من و راستین هم وسط ایستادیم و راستین دستاشو دور کمرم انداخت و منو چسبوند به خودش و منم گردنش رو گرفتم و با چشم های پر از عشقم بهش خیره شدم و همراه با شروع اهنگ اروم سر جامون تکون تکون میخوردیم .

سکوت سالن رو فرا گرفته بود و همه از پیر گرفته تا جوون با لبخند به زوج های جوون نگاه میکردند که عاشقونه در اغوش هم میرقصیدند و لذت میبردند .

راستین اروم خم شد و دم گوشم گفت :

-خیلی دوستت دارم عزیز دل من . خیلی

منم طاقت نیوردم و گفتم :

-منم خیلی دوستت دارم راستین . قول بده هیچ وقت تنهام نزاری .

راستین- محاله عشق من . تا آخرین نفس باهاتم . تا آخرین نفس .

-آگه یه وقت یکی مثل سالار خواست تو رو نسبت به من بدیین کنه باور نکن. باشه؟؟

راستین با ناراحتی گفت :

راستین - باشه غزلم . منو ببخش بابت اون دفعه . من بهت اعتماد دارم . دیگه محاله به حرف

کسی گوش بدم . فقط .. فقط ...

-فقط چی؟؟

راستین- فقط وقتی از پیشت میرم که بدونم با رفتنم خوشبختی به سراغت میاد .

سرمو به سینش چسبوندم و گفتم :

-مطمعن باش بدون تو هیچ وقت خوشبختی سراغ من نمیاد . تو باش من خوشبختم .

راستین موهام رو بوسید و چیزی نگفت و منم تو اغوش همسرم به ارومی تکون میخوردم و با

تموم وجود از بودن در کنارش لذت میبردم و نگران حرف راستین هم نبودم چون مطمعن بودم

محاله با نبود راستین خوشبختی به سراغم بیاد . محاله

بعد از رقص آخر وقت خداحافظی رسید و مهمون های رسمی بعد از تبریک مجدد خداحافظی کردند و رفتند.

بعد ما و دوستان و فایمیل های نزدیکمون سوار ماشین شدیم و اونا هم بوق بوق زنون دنبال ما راه افتادند و به سمت خونه ی ویلایی و زیبای پدر راستین رفتیم و اونجا جلو پامون گوسفند خون کردند و با خنده از روش پریدیم و نزدیک بود به خاطر کفش پاشنه دار گرامی ام پرت شم تو خون ها که دست های اقا راستین مانع شد و به خیر گذشت .

تو حیاط بزرگ و پر گل پدر شوهرمم که برای مهمونا صندلی چیده شده بود باز یه کم بزن و بکوب کردیم و با شیرینی و شربت پذیرایی شدند و بعد دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به طرف خونه ی خودمون که طبقه ی چهارم یه اپارتمان شیک و لوکس تو منطقه ی خوب تهران قرار داشت شدیم و اونجا وقت مراسم داخافظی آخر بود . خاله حوا چند بار بوسم کرد و بعد گفت :
-الهی خوشبخت شی دخترم . منو بابت رفتارام تو روستا ببخش عزیزم .

دستشو بوسیدم و گفتم :

-این چه حرفیه خاله جون من اشتباه کردم و باید ازتون عذرخواهی کنم .

و با عشق به راستین نگاه کردم و برای هزارمین بار خدا رو بابت سالم بودنش شکر کردم . خاله که اشک تو چشاش جمع شد بود گفت :

-هر مادری ارزوشه که عروسی بچه شو بینه . اما ..مادر تو رفت و ...

نتونست حرفش رو ادامه بده و با عشق بغلم کرد و منم تا بوی عطر مهربونی خاله به مشامم خورد بی اراده اشک تو چشام جمع شد و گفتم :

-خاله دوستت دارم . خیلی زیاد ..

خاله - الهی قربونت برم . منم دوستت دارم عزیزم . راستین پسر خوبییه . خوشبختت میکنه .

-خاله دلم ..دلم برای مامانم تنگ شد .

و با شدت بیشتری گریه کردم . خاله منو به ارومی از خودش جدا کرد و پیشنیم رو بوسید و گفت :

-به خدا توکل کن مادر . اروم باش .

اروم سرمو تکون دادم و خاله هم طاقت نیورد و زیر لب به راستین تبریک گفت و ازمون دور شد .
راستین با رفتن خاله با نگرانی بغلم کرد و گفت :

-غزل عزیزم چرا گریه میکنی؟؟

مین اشک هام لبخندی زدم و گفتم :

-چیزی نیست . یه ان دلم گرفت .

راستین- عزیزم اروم باش . میدونی که من طاقت اشکات رو ندارم .

-راستین دلم واسه ...واسه مامانم تنگ شده .

راستین- اروم باش شعزیزم . حق داری .

-چرا رفت؟؟ چرا؟؟

راستین- با اینکه نیست به هر دلیلی ولی حتما دلش با توعه غزل .

-نه اون منو دوست نداشت .

راستین- هر چی باشه مادرته . حتما به یادته . حالا تو هم غصه نخور عزیزم . امشب باید فقط شاد باشی .

بعد برای اینکه حال و هوام رو عوض کنه گفت :

-چیه نکنه پشیمونی؟؟ به این زودی دلت واسه بابات و اتاقت اینا تنگ شد؟؟

میون اشک هام خندیدم و گفتم :

-اا گمشو راستین .

راستین هم خندید و با دستمال به ارومی اشکام رو پاک کرد و گفت :

-الهیی قربونت بشم دیگه گریه نکن باشه .؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-باشه ..باشه ..

راستین- اون ریمیلتم پاک کن خوشگل خانوم .

-وای ریخت؟؟

راستین خندید و گفت:

-۲۴ ساعته باید باشه نه؟؟

-اره نباید بریزه .

راستین- یه ذره بیشتره نریخته . بزار برات پاک کنم .

-!! نه زشته راستین !!

راستین- زشت کجا بود؟؟ بیا جلو خوشگلم .

با خجالت رفتم جلو و برام پاک کرد و بعد مشغول خداحافظی با عمو و خاله و دایی و فامیل های راستین و من شدیم و با بچه ها هم خداحافظی کردیم و اخر از همه بابام اومد و گفت :

-خوب مثل اینکه وقت رفتنه؟؟

بی اراده خودمم تو اغوشش انداختم و عطر تنشو به اغوش کشیدم و گفتم :

-خیلی دوستت دارم بابایی . خیلی ...

بابا- منم دوستت دارم یکی یدونه ی بابا . راستی راستی داری از پیشم میریا .

-میام بابا جون . زیاد بهت سر میزنم . اصلا بیا پیش ما .

بابا خندید و گفت :

-نه دخترم . خونه راحتیم . فقط ما رو فراموش نکن .

بعد رو به راستین کرد و با لحن غمگینی گفت :

-غزل زیاد تو زندگی سختی کشید و محبت کم دید . مادرش که با بی مهری ولش کرد و رفت و منم از دخترم برای فراموش کردن عشقم دور شدم و غرق کارم شدم و دیشب وقتی با خودم فکر

کردم دیدم چه قدر در حق دخترکم ظلم کردم . مواظبش باش پسرم . این دختر لایق بهترین هاست . تا میتونی محبت به پاش بریز نزار کمبود چیزی رو داشته باشه .

راستین - خیالتون راحت اقا جون . غزل از جونم بدام عزیز تره . نمیزرام لحظه ای بهمش سخت بگذره .

پدرم که انگار خیالش با حرف راستین راحت شده بود لبخندی با آرامش زد و دوباره مرا در اغوش گرفت و بعد از خداحافظی سوار ماشین عمشون شد و رفت .

راستین دستشو دور کمرم انداخت و گفت :

-اروم باش غزلم . اروم باش عزیز دلم .

اروم اشکام رو پاک کردم . دوست نداشتم راستین رو ناراحت کنم . بنابراین لبخندی زدم و گفتم :

-بیخشید اقای . دست خودم نبود .

راستین - عیبی نداره عزیزم . حالا دیگه گریه بسه . امشب فقط باید بخندی .

لبخندی زدم و گفتم :

-نریم بالا؟؟

راستین - چرا بفرمایید سرورم خونه خودتونه .

خندیدم و با هم به سمت اپارتمان راه افتادیم .

در که باز میشد یه راهروی کوچیک بود که یه فرش زیبا کفش پهن شده بود و روی دیوار های کاغذ دیواری شده اش قاب عکس های کوچولوی رنگی خودنمایی میکرد .

بعدش یه سالن بزرگ بود که یه طرفش یه دست مبلمان کرم با کوسن های قهوه ای رنگ راحتی و یه تلویزیون ال سی دی بزرگ و یه میز چوبی وسطش با یه گلدون پر از گل های رز قرار داشت و پشتش هم یه اشپزخونه شیک و لوکس با یه میز غذاخوری چهار نفره وسطش بود و اون طرف سالن یه دست مبلمان مجلسی قرمز رنگ بود و طرف دیگه هم یه میز غذاخوری ۱۲ نفره قرار داشت و روی دیوار های سالن هم قاب عکس های دوران نامزدیمون که تو هر کدومش یه دنیا

خاطره بود خودنمایی میکرد و گلدون های زیبا با گل های طبیعی و رنگارنگ که سلیقه ی مهتری چون بود تو فضاهای مختلف سالن قرار داشت .

سرویس دستشویی و حمام هم یه گوشه بود و سه تا خواب هم تو یه راهرو وجود داشت .

یکیش اتاق مطالعه بود و یکیشم خالی بود و قرار بود بشه ایشالا واسه بچه ایندمون . هییییی!!

و اخری هم اتاق مشترک من و اقامون بود که برای چیدنش خیلی وقت و سلیقه صرف کرده بودم و اخرم همون چیزی شد که میخواستم .

یه اتاق با ترکیب رنگ سورمه ای و ابی که رنگ مورد علاقه من و راستین و بسیار آرامش دهنده بود .

یه تختخواب دو نفره وسط اتاق بود و دو طرف کتوهای کوچیکی قرار داشت که رو یکیش اباژور بود و رو اون یکی یه گلدون خوشگل و قاب عکس من و راستین تو کیش به چشم میخورد .

یه طرف هم کمد و میز توالتم بود و طرف دیگه هم یه مبل کوچیک راحتی قرار داشت .

همین طوری که با لذت به اطراف نگاه میکنم حلقه خوردن دست هایی رو دور کمرم حس کردم .

راستین دم گوشم گفت :

–خیلی قشنگ شده نه ???

دستاشو نوازش کردم و گفتم :

–اره خیلی عاشقشم . همون خونه ای شده که از بچگی دلم میخواست یه روز خانم اون خونه بشم .

راستین – همشم به خاطر سلیقه و زحمت های توعه .

با لبخند گفتم :

–از حق نگذریم خواهرتم خیلی کمک کرد . اگه روزین نبود عمرا به این قشنگی میشد .

راستین – اره ایده هاش و سلیقهش به داداشش رفته دیگه .

–خوب حالا پرو نشو .

خندید و با ملایمت گونم رو بوسید و گفت :

-نمیخوای لباست رو عوض کنی؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-چرا اتفاقا خیلی خوابم میاد . تو برو بیرون من الان عوض میکنم .

یهو راستین زد زیر خنده . خودمم میدونستم حرف چرتی زدم . امشب بالاخره قرار بود یه اتفاقی

بیفته و منم دیگه به راستین محرم بودم و شرم و حیا چیز مسخره ای به نظر میومد اما بی اراده

استرس گرفته بودم . با ناراحتی گفتم :

-ا نخذن دیگه راستین . خووو خجالت میکشم .

راستین با عشق بغلم کرد و گفت :

-الهی قربونت بشم من . خجالت واسه چی عزیزم . من دیگه شوهرتم .

از شنیدن واژه ی شوهرتم یه لذت عجیب سر تا پامو پر کرد . گفتم :

- اره خوب ولی دست خودم نیست .

راستین - عیبی نداره . کم کم خجالته از بین میره . الانم جلو من عوض کن .

-آخه ..

راستین - آخه بی آخه . یه زمانی مثل تو بیمارستان بهونه داشتی منو بفرستی بیرون الان که نداری

چاره ای جز تسلیم نداشتم . راستین رو خوب میشناختم و میدونستم دست از اصرار بر نمیداره .

بناراین سعی کردم زیپ لباسم رو باز کنم . راستین هم تکیه داده بود به کماد و با لبخند خیره

شده بود بهم . حالا چرا این زیپ باز نمیشه؟؟ آهههه.

با غر غر رو به راستین گفتم :

-بهتر نیست به جا خیره شدن به من بیای کمک؟؟

راستین به خودش اومد و با خنده گفت :

-بله حتما خانومم .

اومد سمتم و پشتم ایستاد و زیپ لباسم رو اروم باز کرد و همون موقع یهو لباس عروسم افتاد پایین و منم عین لبو سرخ شدم و تا اومدم خم شدم و ورش دادم راستین منو محکم تو اغوش گرفت و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نداد . تمام بدنم از حس تماس دست های نوازشگرش مور مور شد و با هیجان چشمامو بستم . راستین اروم لباسو روی گردنم کشید و گفت :

-خیلی دوستت دارم غزلم . خیلی

صدای ضربان قلبم تند تند میزد و داغ شده بودم . راستین که متوجه بی قراریم شده بود گفت :

-چرا اینقدر نارومی عزیزم؟؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-نمیدونم . نمیدونم .

راستین - اروم باش خانومم . نگران هیچی نباش . نمیزارم درد بکشی . بزار با هم به اوج برسیم .

-راستین ...

راستین - جان دلم ...

نفس عمیقی کشیدم . راستین مرد زندگی من بود و منم مال اون بودم و هیشکی نمیتونست بینمون جدایی بندازه . پس جای هیچ نگرانی نبود و ما میتونستیم همه جوره مال هم بشیم . پس اروم و با یه دنیا احساس گفتم :

-منم دوستت دارم ..

گفتن همین حرف باعث شد راستین طاقت نیاره و لباس رو به لبام چسبوند و تموم وجودم از حس داغی لباس اتیش گرفت و من تو دنیای طعم عاشقونه لب های عشقم گم شدم .

راستین با ملایمت و عاشقونه لبام رو به بازی میگرفت و منم اروم اروم شروع به همراهیش کردم و از بوسیدن لب های مردی که همه ی زندگیم بود غرق لذت شدم و خودمو به اغوشش سپردم ...

...

صبح با نوازش های دست راستین روی موهای سرم اروم چشام رو باز کردم و چشم های مهربون راستین جلو چشام نمایان شد .

با لذت سرمو تو سینش فرو کردم و دوباره چشامو بستم . راستین ریز ریز خندید و دم گوشم گفت :

-نمیخوای بلند شی خوشگل خانوم؟؟

بیشتر تو اغوشش فرو رفتم و گفتم :

-نع...

راستین- این اغوش تا ابد متعلق به شماست خانومی . هر شب میتونی توش فرو بری . الان بهتره بلند شیم .

-مگه ساعت چنده؟؟

راستین- ۲

-واقعا؟؟

راستین- اره الانه که مامان مهری با کاچی ها سر برسه .

اروم زدم تو سینش و گفتم :

-راستین ..

خندید و گفت :

-راست میگم دیگه . البته فکر کنم من بیشتر از تو نیاز دارم .

سرخ شدم و گفتم :

-راستین خیلی بی ادبی .

راستین -اره دیگه اینقدر لبای من بدبختو بوسیدی که زخم شد بدنم که همه کبود شده و ..

نذاشتم ادامه بده و جیغ زدم :

-خیلی پرویی . اصلا حالا که اینطوره دیگه حق داری بوسم کنی .

خندید و گونمو بوسید و گفت :

-اون لبای دیگه مال منه . فقط مال من ..

غرق نگاهش شدم و لبخند زدم و راستین هم با ملایمت لبام رو بوسید و گفت :

-دیشب که درد نداشتی عشق من؟؟

-مگه میشه درد داشته باشم؟؟ ازت ممنونم .

راستین- واسه چی؟؟

-واسه این که اینقدر با ملایمت باهام بودی و اذیت نشدم .

راستین- برای اینکه هیچ وقت حاضر نمیشم به خاطر لذت خودم عشقمو اذیت کنم . من عاشق روحت شدم غزل نه جسمت . عاشق مهربونی هات ، قلب پاکت ، شیطونی هات . حتی اگه دیشب میدیدم خیلی اذیت میشی میزاشتمم بخوابی و کاری باهات نداشتم چون تو رو فقط واسه خودت میخوام نه جسمت .

با شنیدن حرفاش لبخندی بی اراده رو لبم نشست و خدا رو بابت داشتن مردی مثل راستین شکر کردم . راستین از جا بلند شد و گفت :

-خوب حالا پشو عزیزم برو حموم .

یهو از دهنم پرید :

-تو نمایی؟؟

راستین با تعجب نگام کرد و با خنده گفت :

-اگه دوست داری پیام خوشگلم .

یهو فهمیدم چی گفتم و سریع از جا پریدم و رفتم تو حموم و داد زدم :

-نه خیر نمیخواه .

راستین بلند خندید و گفت :

-قربونت برم من که هنوز خجالت میکشی . زود بیا .

-باشه .

اب حموم رو باز کردم تا گرم بشه و رفتم جلو آیینه و به خودم خیره شدم .

تو چهرم چیز تازه ای میدیدم . یه دنیا آرامش و شور و هیجان .

دیشب بهترین شب زندگی بود . شبی که ازش خیلی میترسیدم و نگرانش بودم با وجود مراعات های راستین و ملایمتش به بهترین شب زندگی تبدیل شد .

دیشب با دنیای دخترانگیم خداحافظی کردم و زن کسی شدم که تو اولین نگاه غرق دنیای چشاش و گرفتار قلبش شدم .

دیشب فقط من بودم و یه دنیا محبت و عشق و بوسه های عاشقونه راستین . دیشب به عشقم نزدیک بودم نزدیک تر از همیشه و از این همه نزدیکی حتی بغض تو گلوم جمع میشد و قدر تک تک لحظه ها رو میدونستم .

من نزدیک بود راستین رو از دست بدم و حالا همین که کنارم نفس میکشید برام خیلی ارزش داشت . خیلی ...

لبخندی به خودم زدم و دوباره خدا رو بابت داشتن راستین شکر کردم بعد از دوش گرفتن از حموم خارج شدم . خوب حالا چی بپوشم .؟؟؟ یه چیز خوشمیل که دل اقامون رو ببره . هییی!!

رفتم سمت کمادم و بالاخره یه تاپ قرمز که بندهاتش پشت گردنم بسه میشد با یه دامن کوتاه مشکی که سفیدی پوستمو نشون میداد پوشیدم و موهامو خیس دورم ریختم چون راستین اینطوری دوست داره و یه کمی هم رژ زدم و با لبخند از اتاق خارج شدم ...

راستین تو اشپزخونه بود و داشت صبحانه رو آماده میکرد . لبخندی زدم و هوس کردم کمی اذیتش کنم . واسه همین جوری که منو نبینه رفتم پشتش و یهو گفتم :

-پخخخخخخخخخخخخ!!!!!!

راستین از جا پرید و همون طوری که دستش رو قلبش بود گفت :

-وای غزل سخته کردم .

خندیدم و گفتم :

-حقیقه تا مثل صبح منو اذیت نکنی .

راستین - اا اینطوریه؟؟

-اره اینطوریه .

راستین - پس وایسا بینم .

و دوید سمتم و منم جیغ زدم و پا به فرار گذاشتم که راستین یه دفعه رفت تو اشپزخونه و دو تا تخم مرغ از تو یخچال برداشت و با شیطان رو به من گفت :

-چطوره موهات رو تخم مرغی کنم؟؟ میگن خیلی خاصیت داره ها .

-یعنی چی؟؟

راستین - یعنی یه حموم مو با تخم مرغ بکنی .

-بعد به نظرت اونو نباید با شامپو تخم مرغ صحت کرد؟؟

راستین خندید و گفت :

-نه اینطوری طبیعی تره . بهتره .

-عمرا بتونی بریزی رو سر من .

راستین دوید سمتم و گفت :

-بینیم و تعریف کنیم .

و مثل بچه های کوچیک دنبال من راه افتاد و منم د بدو فرار !!

مشالا خیلی تند میدوید و منم که یه خورده دلم درد گرفته بود نمیتونستم تند بدوم و نزدیک بود بهم برسه . یهو یه فکری به سرم رسید الکی اروم خودمو انداختم زمینو اخ بلندی گفتم که باعث شد راستین با نگرانی بگه :

-غزل

سریع اومد کنارم نشست و گفت :

-چی شده عزیزم؟؟ غزل چرا جوابمو نمیدی؟؟

با ناراحتی گفتم :

-آخ... هیچی پام لیز خورد افتادم . وای کمرم .

راستین- درد داری؟؟. پشو بیرمت دکتر . پشو .

-آخخ راستین درد میکنه ..

راستین با نگرانی گفت :

-من چیکار کردم؟؟ای خدا ..بزار بغلت کنم . ببخشید عزیز دلم .

یهو چشمم به تخم مرغ ها افتاد چه قدر دوست دارم من شوهرمو اذیتا کنم . عروس به شیطونی

من دیده بودی تا حالا؟؟

اینطوری بود که در یک حرکت ناگهانی یکی از تخم مرغ ها رو برداشتم و زدم تو سر راستین و

راستین هم بیچاره مات و مهبوت به من خیره شد و منم زدم زیر خنده . راستین با تعجب با دیدن

خندم پرسید :

-حالت خوبه غزل؟؟

-اره بابا شوخی کردم .

راستین- یعنی الان هیچیت نیست؟؟

-نه خوب خوبم .

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت :

-خدا رو شکر خوبی عزیزم خیلی ترسیدم . خیلی ..

یهو وا رفتم . راستین با وجود کار من هنوزم نگرانم بود . با ناراحتی رفتم سمتشو و گفتم :

-وای راستین من ..من..منظوری نداشتم . وای ..

راستین لبخندی زد و گفت :

-میدونم عزیزم . بدو بیا بغلم ببینم .

رفتم بغلش و نگاهی به سر تخم مرغیش انداختم و گفتم :

-وای ببخشید راستیسن . چیکار کردم باهات؟؟

راستین خندید و گفت :

-عیب نداره خاصیت داره دیگه .

خندیدم و گفتم :

-تا تو باشی دیگه هوس نکنی سر منو با تخم مرغ بشوری .

راستین- اما هنوز که تموم نشده .

-یعنی چی؟؟

راستین- هنوز یه تخم مرغ دیگه داریم .

منظورشو گرفتم و تا اومدم از بغلش در برم تخم مرغه شکست رو سرمو و حالا راستین بود که

داشت به قیافه ی تخم مرغی من میخندید . جیغ زدم :

-وای راستین تازه حموم بودم .

راستین میون خنده هاش گفت :

-عیب نداره عشقم . موهات تقویت میشه .

منم یهو بی اراده خندم گرفت و زدم زیر خنده و دو تامون تو بغل هم با سر و روی تخم مرغی

میخندیدم و به این ترتیب اولین روز زندگیمون به این قشنگی شروع شد ...

بعد از حموم مجدد و یه صبحونه حسابی خوردن مهری جون و روژین اومدند و منم مشغول

پذیرایی بودم که مهری جون گفت :

-بشین دخترم . تو باید الان تقویت شی .

یه کمی قرمز شدم و گفتم :

-چشم . ممنون .

روژین - خوب غزل خانوم چه خبرا؟؟

-هیچی سلامتی .

روژین - نه بابا از اون نظر نمیگم که . چه خبرا از دیشب؟؟

وای از دست تو روژین که ابروی ادمو میبری . چشم غره ای بهش رفتم و راستینم زد زیر خنده و مهوری جونم با لبخند گفت :

-|| روژین عروسو اذیت نکن .

روژین - بله عروس عهد بوقتون رو . ماما من قرن بیست و یکه . دیگه عروس که نباید از شنیدن این حرفا عین لبو سرخ شه .

مهوری - عروسم شرم و حیا داره قربونش برم .

راستین دستشو دور گردنم انداخت و گفت :

-عشق منو اذیت نکن روژین خانم .

-عیب نداره راستین . ایشالا وقتی عروس شد تلافی میکنیم .

و چشمکی زدم وهمه خندیدند و مهوری جون گفت :

-راستی ماه عسل کی میرید ایشالا؟؟

راستین - غزل فردا میره دانشگاه مرخصیش رو بگیره . احتمالا پس فردا میریم .

روژین - شمال دیگه .؟؟

راستین - اره ویلا خودمون .

مهوری - به سلامتی ایشالا خوش بگذره بهتون . میگم یه وقت از درسات عقب نیفتی غزل جان؟؟

-خوب یه خورده عقب که میفتم ولی دوستم ساغر خیلی خوب نکته برداری میکنه درسشم خوبه ایشالا کمک میکنه .

راستین - اره ماما نگران نباش .

روژین - راستی غزل چه قدر این دختر عموت یسنا باحاله !!

-اره خیلی پر شور و هیجانه . راستی پروژتون چی شد؟؟

و چشمکی زدم . مهری جون با تعجب گفت :

مهری- پروژه چی؟؟

روژین تند گفت :

-هیچی مادر من بیخی . هیچی غزل جون . مشالا هر چی کیس خوب بود یا نامزد داشت یا زن . خلاصه ما به ترشیدگیمون ادامه میدهیم .

مهری جون که فضولیش حسابی گل کرده بود گفت :

-وا یعنی چی؟؟

راستین- هیچی مامان . دختر تو عروسی داداشش دنبال شوهر بوده .

مهری- وا روژین خجالت بکش دختر . ایشالا خودشون میان .

روژین- ای مادر جان . والا هر چی خوب بود پرید تو فامیل . باید بشینم تو خونه منتظر غضنفر و اصغر و قاسم شم .

هممون زدیم زیر خنده و مهری جون گفت :

-از دست تو دختر . ایشالا بهترین موقعیت ها برات پیدا میشه . شک نکن .

روژین- اه ایشالا ..

خندیدیم و روژین پرسید :

-راستی اونا کجا قبول شدند؟؟

-یسنا دندون پزشکی مشهد قبول شد و یلدا هم اصفهان ژنتیک قبول شد ولی الهه رشته مورد

علاقش رو قبول نشد و سال دیگه کنکور میده منم که دندون پزشکی .

روژین- پس یسنا هم درسش خوبه . تو هم که دانشگاه شهید بهشتی شدی و همیشه کلی پزتو داد

-خوبه لااقل اینجا به درد شما بخوریم .

روژین - عشقی تو غزلی .

-قربونت عزیزم .

مهری جون - راستی خودت چی اقا راستین؟؟ شما عقب نمیفتی؟؟

راستین - مگه میشه مخ فیلسوف من عقب بیفته مادر من؟؟

روژین - اوه اوه اعتماد به سقفت رو برم . کم نیاری داداش؟؟

-کی راستین کم بیاره نه مشالا زیاد داره .

خندیدیم و راستین جدی گفت :

-نه خودمو میرسونم . حیفه ماه غسل نریم به خاطر درس .

روژین -حالا میتونی نری در عوض واسه زن دومت بری .

ابرو هامو بالا انداختمو و گفتم :

-جانم؟؟ زن دوم؟؟

راستین خندید و گفت :

-روژین ببینم تو میتونی امروز من و غزل رو به دعوا بندازی یا نه .؟؟!!

روژین خندید و گفت :

-سکته نزن زن داداش . شوخیدم .

مهری - گناهی غزلم که چه خواهر شوهری گیرش اومده .

خندیدم و گفتم :

-دعا کنید خدا بهم صبر ایوب بده .

روژین - بچه پرووووو...

خندیدیم و اونا هم بعد از اینکه یه خورده دیگه پیشمون نشستند و کلی کاچی به زور بهمون دادند راهی خونه شدند و من و راستین هم حاضر شدیم و با هم رفتیم بیرون و حسابی گشتیم و نهار رو هم تو رستوران خوردیم و بعد از کلی خوش گذرونی به خونه برگشتیم

دستمو واسه ساغر تکون دادم و اونم با لبخند اومد سمتم و محکم بغلم کرد و گفت :

-سلام غزل جونم . مبارک باشه عروسیت عزیزم .

-وای ساغر خیلی بی معرفتی . قرار بود شده نیم ساعت هم بیای و بری .

ساغر- اره ولی نشد ببخشید ودمم خیلی دوست داشتیم پیام ولی اخه حال مامانم خیلی بد بود میترسیدم تنهانش بزارم . فامیلامون هم که همه شهرستاند . هیشکی نبود پیشش بمونه .

-الان بهتره؟؟

ساغر- اره خدا رو شکر . سرم زدند خوب شد . نمیدونم چه ویروسیه که مامانو اینجوری از پا انداخت . سرماخوردگی اینطوری تا حالا ندیده بودم .

-ایشالا زودتر بهتر میشه .

ساغر- ایشالا .. حالا ببینم خوب زود تند سریع تعریف کن دیشب چی شد؟؟

با خنده گفتم :

-اوه اوه دیشب ..

ساغر- جو نده واسه من غزل . بگو ببینم .

-وای ساغری عالی بود . بهترین حس عمرم بود . اصلا حرف نداشت .

با هیجان گفت :

ساغر- جون من؟؟ خوب زود تعریف کن ببینم .

تا اومدم حرف بزنم که سهرابی پسر عاشق و شیفته ی ساغر صداش کرد و ساغر هم پوفی کشید

و

گفت :

-اه از دست این سروش . الان باز میگه جزوه بده . خوبه خودش تو کلاسه ها هستا ولی هی از من بدبخت جزوه میگیره .

هلش دادم که بره و در همون حال گفتم :

-عاشقه دیگه گناهی . بدو برو مجنونت رو منتظر نزار .

ساغر - کوفت .. تو که میدونی من چه قدر ازش بدم میاد . مجنون ...همه

خندیدم و گفتم :

-اوه اوه امروز چه تریبی هم زده . دخترونه ی ، دخترونه .

ساغر - اوققق . واسه همینه ازش بدم میاد دیگه . خیر سرش پسره اما به جای جذبه مردونه ناز و ادا زنونه داره .

با دوباره صدا کردن سهرابی گفتم :

-برو ساغری ، خانم رو منتظر نزار .

خندید و گفت :

ساغر - خانم رو . ایول کاملا موافقم . وایسا الان بهش میفهمونم که دیگه نباید از من جزوه بگیره .

-اوه خدا بهش رحم کنه . پس بدو برو که بعد برات تعریف کنم .

ساغر - اره ، اره رفتم .

و ازم دور شد و با اخم به سمت سهرابی پسر جلف و با ناز کلاس رفت .

سروش تمام اخلاقیاتش شبیه دخترا بود و خیلی با ناز حرف میزد و شده بود سوژه کل کلاس و بدجوری هم این آقای خانم نما دلباخته دوست ما شده بود . اونم دلباخته کی؟؟ ساغر که خصوصیات و روحیه اش مردونه و محکم بود و از این ادا و اصول ها اصلا خوشش نمیومد و مدام منتظر بود یه جوری این سروش رو بیچونه ولی اون کنه تر از این حرفا بود و اخم و اخطار های من و ساغر هم کاری رو پیش نمیبرد ...!!!

به دیوار تکیه دادم و به ساغر خیره شدم که مشغول جر و بحث با سروش بود . .

وقتی شنیدم یسنا و یلدا جاهای دیگه قبول شدند خیلی دپرس شدم و ناراحت بودم که باهم یه جا نیستیم و قراره از هم جدا بشیم .

اولین روز دانشگاه هم تنها یه گوشه وایساده بودم که ساغر به سمتم اومد و گرمی و مهربونیش باعث شد خیلی زود با هم باب اشنایی رو باز کنیم و دوستای هم بشیم .

ساغر یه دختر قد بلند و لاغر با موهای خرمایی و چشم های قهوه ای تیره و لب و بینی متناسب بود و روی هم رفته دختر ناز و خوشگلی بود و روحیاتش خیلی شبیه من بود .

اهل تبریز بود و همه فامیلانش اونجا بودند و وقتی اینجا قبول شد مادرش هم چون ساغر تک دختر بود و طاقت دوری ازش رو نداشت چمدونش رو بست و الانم با هم تو یه خونه معمولی زندگی میکردند و خدا رو شکر از نظر مالی مشکلی نداشتند و وعرضشون معمولی بود و پدرش هم سال ها پیش بر اثر تصادف فوت کرده بود و از این نظر خوب همو درک میکردیم .

هر چند مادر من خودش رفت و پدر اون به خواست خدا ولی دوتامون از نبود یکی از اعضای خانوادمون رنج میبردیم ...!! خلاصه من و ساغر با هم دوست بودیم و هر روز این پیوند محکم تر میشد تا اینکه شیدا هم به جمعمون اضافه شد .

شیدا هم دختر زیبایی بود . چشم های ابی کمرنگ داشت و موهاش هم زیتونی رنگ کرده بود و کلا تریپ باحالی داشت و ارایش هم همیشه غلیظ و کامل بود و چند باری هم مورد اخطار حراست قرار گرفته بود ولی فایده ای نداشت و تغییری نکرد . از قد و هیكل خوبی هم برخوردار بود و کلا دختر خوشگلی بود و شیطون و سرزبون دار هم که بود و پسر های زیادی تو دانشگاه خاطر خواهش بودند و اونم خیلی راحت بود و هر روز با یکی دوست میشد .

پدر و مادرش هم از هم طلاق گرفته بودند و پدرش رفته بود امریکا و مادرش هم دوباره ازدواج کرده بود و یه برادر ناتنی داشت که کلا چند ماه یه بار میدیدش و کلا مامانش کاری به کارش نداشت و اونم جدا تو یه خونه مستقل زندگی میکرد و اهل پارتی و مشروب و اینجور چیزا بود و ولی با این وجود هوش فوق العاده ای داشت و درسه رو هم میخوند و شیطونی اش رو هم میکرد .

کلا اخلاقش اصلا به من و ساغر نمیخورد و راستین هم وقتی از جریان دوستیم باهاش مطلع شد ناراحت شد و گفت دوست نداره با این جور ادما دوست باشم ولی شیدا خیلی اصرار میکرد که با ما

باشه و اخلاقاشم اونقدر ها هم بد نبود و ساغر هم یه سره میگفت گناه داره بزار باهامون دوست شه و خلاصه اونم به جمعمون اضافه شدو ما هم سعی میکردیم کم کم یه سری از عادت های بدش رو ازش دور کنیم ولی خوب ادم ها رو همیشه تغییر داد و اونم به کاراش ادامه میداد و کلی هم من با راستین حرف زدم و بالاخره راضیش کردم و گفتم که نمیزارم شیدا روم تاثیری بزاره و خلاصه اونم قبول کرد ...

همین طوری که تو فکر شیدا بودم یهو متوجه حضور شیدا شدم که با لبخند به سمتم میومد .
مثالا چه قدرم حلال زاده هست این دختر .هییی!!

شیدا محکم بغلم کرد و گفت :

-سلام غزلی . چطوری عروس خانم گل؟؟

-وای شیدا لهم کردی . خوبم بابا .

خندید و گفت :

-دیشب که خیلی نامرد شده بودی . اصلا منو تحویل نگرفتی .

-ببخشیدا جناب عالی که همش وسط بودی کی نشستی که تحویل بگیریم .؟؟!!

شیدا- هه..دیگه دیگه . راستی بی شرف چه قدر پسر خوشگل تو فامیلتون دارید . رو نکرده بودیا .

-حالا کدوم مورد پسندتون شد؟؟

شیدا- والا انتخاب که خیلی سخت بود . ولی خوب شش هفت تایی رو برگزیدم .

-اوووو مثالا چه قدر هم تنوع طلب . شش هفت تا ...

شیدا- اره دیگه . چه خفر دیگه؟؟ ساغری کو؟

خندیدمو و گفتم :

-رفته پیش سروش جونش.

شیدا- باز این پسره ی سیریش اومد؟؟ ول کن نیست که .

-اره بابا کنه تر از این حرفاست . حالا دیشب جدی خوش گذشت بهت؟؟

شیدا- اره محشر بود . خودمونیا چه شوشوی خوشتیپی هم گیرت اومده .

-عکس هاش رو که قبلا دیده بودی!!

شیدا- اره خوب ولی از نزدیک که دیدمش صد برابر جذاب تر شده بود .

-قربونت خواهری . بزن به تخته چشم نخوره شوهرم .

شیدا زد تو سرمو و گفت :

-اینم از تخته اش .

سرمو مالیدمو و با خنده گفت :

-خیلی پرویی شیدا . درد گرفت سرم .

شیدا خندید و شونه هاشو بالا انداخت و همون موقع ساغر اومد سمتمون و با غر غر گفت :

-ااه پسره ی پروی و سیریش .

شیدا- علیک سلام .

ساغر- اا ندیدمت سلام . خوبی؟؟

شیدا- اره عالی .

-چی شد ساغر؟؟ کارشو یک سره کردی؟؟

ساغر- نه بابا پسره زبون ادم حالیش نمیشه . سه ساعت واسش حرف زدم اخرم میگه ولی من دوستت دارم و به کارام ادامه میدم . منم گفتم این قدر ادامه بدی که موهات مثل دندونات سفید شه .

شیدا- دیونه باید میگفتی زرد شه نه سفید .

ساغر- وا چرا؟؟

شیدا- خوب دندوناش زرده نه سفید .

پقی زدیم زیر خنده و ساغر گفت :

-دیونه . اون فقط یه ضرب المثله .

شیدا- به هر حال باید درست بگی .

ساجر- راستی غزل کی میری ماه عسل؟؟

-پس فردا .

شیدا- واقعا؟؟ پس دانشگاه چی؟؟

-سه چهار روزی بیشتر نمیونیم . الانم بیاید بریم با هم تا من این چند روز رو بهشون اطلاع بدم .

شیدا- ایی دلمون واست تنگ میشه .

-عزیزممم . زودی برمیگردم .

ساجر به شوخی گفت :

-بیخیال شیدا . بزار بره دو روزی نفس راحت بکشیم .

شیدا خندید و گفت :

-اره راست میگی . برو که دیگه برنگردی .

-کوفتنتت . مردم دوست دارند ما هم دوست داریم خیر سرمون . والا ...

ساجر- هییی ناراحت نشو غزلی .

شیدا- اره بابا .

-بله شما دو تا شیطونو خوب میشناسم . الانم بدوید بریم .

ساجر- اوکی . بریم اجی .

شیدا هم سر تکون داد و با هم راه افتادیم .

بعد از اطلاع دادن سر کلاس ها حاضر شدیم و مثل همیشه ما سه تا کلاس رو با شیطونی ها و شوخی هامون پر از جو شادی کردیم و پسرا و دخترا از دستمون هر هر میخندیدند و چند بار هم مورد بازخواست استاد عزیزمون قرار گرفتیم . ولی حال این دوران به همین شیطونی هاشه دیگه .
هه...!!!!

بعد از کلاس با هم دور میز نشستیم و ساغر چایی گرفت و همین طوری که مشغول حرف و غیبت پشت سر استاد ها بودیم گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم راستین لبخند گشادی رو صورتم نقش بست که باعث شد ساغر بگه :

-مطمعنم راستین زنگ زده .

شیدا -وا واسه چی؟؟

ساغر- از لبخند گل و گشاد و برق چشم های این شیطون خانم مشخصه .

شیدا- اوه لالا . شروع شد دیگه . از این به بعد اقاشون هی زنگ میزنه .

-دوستان گرامی لطفا ساکت . میخوام بحرفم .

ساغر- یعنی خفه شیم دیگه؟؟

-هه اره اون مودبانه اش بود .

شیدا- مودبانت تو حلقم . باشه بابا جواب بده تا قطع نکرده .

دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم :

-الو ...

صدای راستین تو گوشم پیچید :

-الو غزل عزیزم ..

-سلام خوبی؟؟

راستین- تو خوب باشی منم خوبم .

-تو اینقدر عاشقی و من نفهمیدم .

راستین - خریدمو به روم نیار گلم .

-باز شیطونیت گل کرد اقا راستین . تخم مرغ ها رو که یادت نرفته؟؟

راستین - چرا یادمه اتفاقا هی یادش میفتم خندم میگیره . موهام با اون شامپو هنوز یکمی بو میده همه ازم فراری شدند .

خندیدمو و گفتم :

- عیب نداره عزیزم . زودی میره . خاطره شد دیگه .

راستین - اوهوم . دلہ برات تنگ شده کی میای خونه خانمی؟؟

-ساعت ۴ کلاس تموم میشه . دانشگاه نرفتی؟؟

-نه . میرم یه سر کارخونه احتمالا . رراستی تا یادم نرفته بگم برنامه کوه داریم .

- کوه؟؟ واسه کی؟؟

-بعد از اینکه از ماه غسل برگشتیم . یعنی قرار بود فردا باشه که دانیال وقتی فهمید داریم میریم گفت بعد از اینکه برگشتی .

-اهان . باشه خوبه . ولی حالا که خیلی مونده .

راستین - اره خوب ولی گفتم از الان به یسنا اینا بگو که برنامه نزارند واسه هفته بعد .

-اوکی . به ساغر و شیدا هم میگم .

راستین - به ساغر بگو ولی شیدا نه .

-راستین ...

راستین - غزل قرار شد روابطت حد و حدود داشته باشه .

شیدا و ساغر جلوم بودند و واسه همین راحت نمیتونستم حرف بزنم و پس گفتم :

-اومدم خونه با هم حرف میزنیم . باشه؟؟

راستین- باشه عزیزم . کاری داشتی بهم زنگ بزنی .

-باشه حتما . فعلا .

راستین- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم . شیدا گفت :

-چیزی شده بود؟؟ جریان کوه چیه؟؟

نمیخواستم فعلا بهشون چیزی بگم . اول باید راستین رو راضی میکردم . واسه همین گفتم :

-زنگ زده بود حالمو بپرسه . هیچی گفت شاید بریم کوه با بچه ها .

شیدا- اخ جون . منم میام .

-معلوم نیست . به احتمال زیاد کنسله .

شیدا هیجانش فرو کش کرد و گفت :

-ا چرا؟؟

-شاید نشه . حالا ببینم اگه اوکی شد خبرتون میکنم .

ساغر- اصلا شاید نخواد ما بریم شیدا خانوم .

شیدا- غلط کرده ما باید باشیم .

خندیدمو و گفتم :

-نه بابا . امر دیگه سرورم؟؟

خندید و گفت :

-چیزی بود میگم حالا .

-روت رو برم .

ساغر- خوب یالا بریم کلاس الان شروع میشه ها .

-بریم ...

و با هم به سمت کلاس راه افتادیم و من تو فکر بودم چه جوری راستین رو راضی کنم تا شیدا باهامون بیاد؟؟!!!

بعد از ظهر خسته و کوفته رفتم خونه و راستینم هنوز نیومده بود. یه خورده استراحت کردم و بعدش چون ناهار رو من دانشگاه خورده بودم و راستینم براش دیشب غذا درست کرده بودم واسه ناهار رفتم سر درست کردن شام خونه ی خودم.!! لبخندی رو لبم نشست و مشغول درست کردم غذای مورد علاقه راستین ، قورمه سبزی ، شدم .

یه یک ساعتی مشغول بودم و بعد از فارغ شدن از درست کردن شام و سالاد رفتم یه دوش گرفتم و رفتم سر کمدام . دوست داشتم قبل از اینکه راستین بیاد خونه خوشگل کنم و براش اخر شب یه زن خسته و شلخته و نامرتب نباشم . دوست داشتم وقتی میاد خونه تموم خستگیشو فراموش کنه .

دوست داشتم براش همیشه پرانرژی و شاد و شیطون بمونم . دوست نداشتمم واسش تکراری شم . دوست نداشتم

یه پیراهن کوتاه و راحت آبی پوشیدمو و موهامو بالا بستم چون این مدل خیلی بهم میومد . یه کمی هم به خودم عطر زدم و آرایش مفصلی کردم . آرایش کردن تو خونه و واسه شوهر مجاز بود و نباید کم و کسری میزاشتم.

وقتی کارام تموم شد رفتم ضبتو روشن کردم و یه اهنگ شاد گذاشتم و رفتم یه سر به غذا بزیم و همین طوری همراه با اهنگ شروع به خوندن کردم . آهنگی که خیلی دوسش داشتم و با گوش دادنش فقط و فقط به یاد خودم و راستین میفتم .

ما با همدیگه میتونیم بیشتر از اینا بمونیم .

میتونیم بیشتر از اینا قدر لحظه هامون رو بدونیم

میتونیم با هم از عشقمون صحبت کنیم .

میتونیم رویاهامون رو با همدیگه قسمت کنیم

ما با همدیگه روزامون عاشقونست .
دوستی من و تو از حالا تا همیشه*ست

ما دوتا باهم میتونیم تا کهکشونا بریم.
میتونیم قلبهامون رو واسه همیشه به هم بدیم

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.
تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره...

ما به هم عادت کردیم.
اصلاً نمیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.
تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره...

ما به هم عادت کردیم.

اصلاً همیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره

ما به هم عادت کردیم،

تنهائی سختمونه.

قصه‌ی عشقمون رو همه‌ی شهر میدونه

ما به هم عادت کردیم،

تموم شد فاصله ها بیا تا ثابت کنیم یه حسّی هست بین ما

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.

تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره

ما به هم عادت کردیم.

اصلاً همیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره .

(عادت / ناصر زینعلی)

با تموم شدن اهنگ از پشت تو توسط دست هایی به اغوشی فرو رفتم با ترس تا اومدم جیغ بزنم

بوی عطر اشناى راستین بینیم رو نوازش کرد و به جای جیغ لبخند روی لبم نقش بست . راستین

گونمو بوسید و دم گوشم گفت :

-قربون خانم کدبانوی خودم بشم .

خندیدم و گفتم :

-سلام خسته نباشی . کی اومدی؟؟

راستین - سلام عزیزم . یه پنج دقیقه هست . داشتی اهنگ میخوندی حواست نبود . منم داشتم حسابی دیدت میزدم .

-ای شیطونن . برو بشین برات چایی بیارم اقای خونه .

با لذت خندید و گفت :

-چه قدر قشنگه شنیدن این حرف از زبون تو غزل . خیلی قشنگه ...

غافلگیرانه گونشو بوسیدم و گفتم :

-از این به بعد هر روز میشنوی عزیزم . الانم برو لباسات رو عوض کن تا من بیام .

راستین - چشمم . راستی تا یادم نرفته بگم خیلی خوردنی شدی ها .

و چشمکی زد و رفت . منم خندیدم و دو تا لیوان چایی ریختم و با شکلات و قند تو سینی گذاشتم و رفتم از اشپزخونه بیرون ...

بعد از خوردن چایی و گپ زدن با هم شام خوردیم و راستینم حسابی از دسپختم تعریف کرد و منم کیلو کیلو قند تو دلم اب شد . !!

شب موقع خواب تو اغوش راستین فرو رفتم و راستین همون طوری که موهام رو نوازش میکرد با عشق بهم خیره شده بود . یهو یاد جریان کوه و شیدا افتادم . وقت خوبی واسه حرف زدن بود .
پس گفتم :

-راستین؟؟

راستین - جانم؟

-یه چیزی بگم قبول میکنی؟؟

راستین - خوب بستگی داره چی باشه عزیزم .

-آخه .. خوب چه جوری بگم؟؟

راستین - چیزی شده غزل؟

-نه ..نه نگران نباش . خوب چیزه ...

راستین- بگو عزیزم . چرا دست دست میکنی .آروم بگو .

-خوب راستش میخواستم بگم که شایدا هم باهامون بیاد .

اخم کم رنگی رو صورتش نقش بست و گفت :

-من و تو که بارها در این مورد بحث کردیم . اخرشم من قبول کردم باهات دوست شی ولی تو
یه قولی دادی غزل . یادته؟؟

-اره من قول دادم زیاد باهات صمیمی نشم و ازش تاثیر نگیرم . ولی با یه کوه اومدنش چه
تاثیری میخواد رو من بزاره!!؟؟

راستین- این شروعش عزیز من . کم کم به جای کوه میشه هزار تا برنامه دیگه و بعد اومدن به
خونه و چیزای دیگه . من از اون دختر اصلا خوشم نیامد غزل .

-اخره تو فقط از تو ماشین دیدیش که من نشونت دادم . پریشیم که اون برای اولین بار تو رو دید
. اصلا تا حالا باهاتم حرف نزدی . چرا فکر میکنی خیلی دختر بدیه؟؟

راستین- مگه تو تعریف نکردی اهل پارتی و مشروب و این جور چیزاست؟؟ خانواده ی درست و
سرمونم که نداره . تو جذب چی این دختر شدی اخره؟؟

-میدونم . اره از اون لحاظا اصلا خوب نیست . ولی قلبش مهربونه . منم اولین بار که دیدمش به
ساغر گفتم این دختره رو ببخمال و فلانه و بیساره . اما وقتی باهات آشنا شدم نظرم عوض شد .
کنار همه بدی هاش خوبی هایی ام داره .

راستین- من کاری به خوبی هاش ندارم . من دوست ندارم زخم با این جور ادما معاشرت کنه .

-یعنی تو به من اعتماد نداری؟؟

راستین- یعنی چی؟؟ خوب معلومه دارم .

-نداری . اگه داشتی و منو میشناختی میدونستی از این جور ادما تاثیر نمیگیرم .

راستین- الان میگی غزل . ولی کم کم خودتم نمیفهمی چی میشه که تاثیر میگیری .

-نه خیر . نمیگیرم . اصلا چرا من باید ازت اجازه بگیرم؟؟

راستین- من شوهرتم غزل . اجازت دست منه و باید واسه هر کارت من راضی باشم .

از اغوشش اومدم بیرون و نشستم رو تخت و با اخم گفتم :

-هه ..چه مسخره . نه خیر من میتونم واسه خودم تصمیم بگیرم .

راستین- یعنی چی غزل؟؟ تو داری اشتباه میکنی و از منم انتظار نداشته باش بزارم هر کاری

دوست داشتی بکنی . چون برام مهمی نمیزارم دستی دستی بری تو چاه .

-نه خیر . اگه برات مهم بودم به خواسته ام احترام میزاشتی .

راستین- نمیزارم . چون داری اشتباه میکنی . چون خواستت چیز مسخره ایه . الانم این بحث رو

تموم کن .

-این خیلی ناعادلانه هست . تو باید به نظرات و حرفام اهمیت بدی . قرار نیست هر چی تو بگی

من بگم چشمم.

راستین- من اهمیت میدم . اما ابدًا بزارم کاری کنی که به ضرر خودت و زندگیمون تموم شه .

-شیدا هیچ ضرری به من و تو نمیزنه . من میگم بیاد .

راستین- همچین کاری نمیکنی غزل .

- چرا میکنم . خوبم میکنم .

بلند گفت :

- غزل اعصاب منو خورد نکن . گفتم نه . تموم شد رفت .

بغض گلومو گرفت . اولین بار بود سرم داد میزد . نه.. چرا چند بار دیگه هم سرم داد زده بود .

موقعی که رفتم جریان باغ رو از دلش در بیارم و بگم چرا با سالار رفتم ته باغ . اما گوش نکرد و

سرم داد زد . داداش مثل الان قلبمو سوزوند . خشم راستین رو دوست نداشتم . ناراحتیشو دوست

نداشتم . نزدیک بود اشکام سرازیر شه . پس سریع از جا بلند شدم و بالشت و پتو رو برداشتم و

در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم :

-باشه میگم نیاد . ولی برات متاسفم با این طرز فکر . واقعا که راستین ..

و تا اوادم برم یهو راستین سریع از تخت اومد پایین و محکم بازوم رو به سمت خودش کشید و با اخم بهم خیره شد و گفت :

- کجا؟؟؟

-میخوام برم تو حال پذیرایی

راستین- چرا اونوقت؟؟

- برم تا کپه مرگمو بزارم .

بلند و با عصبانیت گفت :

-غزل آخرین بارت بود از این حرفا زدی . حق نداری دیگه اسم مرگ رو بیاری .فهمیدی؟؟

- اصلا دوست دارم . جون خودمه .

راستین پوزخندی زد و گفت :

-نه عزیزم این جون برای منه و تا ابداهم واسه ی من میمونه .

-اصلا به درک . الانم ولم کن میخوام برم .

راستین- یعنی چی غزل؟؟ تو واقعا میخوای بری رو مبل بخوابی واسه یه جر و بحث ساده؟؟

-اره واسه اینکه از دستت ناراحتم . واسه اینکه حرفات اصلا قابل قبول و منطقی نیست .

راستین- خیلی هم منطقیه . گشتن با شیدا از هر زاویه ای بهش نگاه کنی درست نیست .

-خیلی هم دختر خوبی . یعنی چی تو خونه فقط حرف تو حرفه . الان دیگه قرن بیست و یکه و مرد

سالاری خیلی وقته که از بین رفته .

راستین- کی از مرد سالاری حرف زد؟؟ من منظورم این بود که وقتی کاری غلطه و بهت اسیب

میرسونه چه بخوای چه نخوای من نمیزارم انجام بدی .

-دوستی با شیدا هیچ اسیبی به من نمیرسونه تو بیخود قضاوت میکنی .

راستین - خیلی هم عیب داره . خودتم میدونی ولی داری لج میکنی . الانم بگو ببینم تو این دو شب کجا خوابیدی؟؟

-خوب رو تختخواب . این چه ربطی به بحث من و تو داره؟؟

راستین - سوال نپرس . خوب رو تختخواب کجا بودی؟؟

-یعنی چی؟؟

راستین - یعنی تو بغل کی میخوابیدی؟؟

- بقال سر کوچه !! خوب معلومه تو . چی شد حالا؟؟

راستین - پس جات تو بغل منه نه رو مبل تو حال .

-نمیخوام . من از دستت ناراحتم و نمیتونم پیام بغلت بخوابم .

راستین - خوب دو تا مون از دست هم دلخوریم و قهریم . اما دلیل نداره جای خوابمون عوض شه .

-من نیام .

راستین - میای . خوبم میای .

بعد محکم دستمو کشید و منم غر زدم :

-ای دستم . ولم کن . اه راستین ..

راستین - میخواستی خودت بیای تا به زور نیارم .

بعد منو انداخت رو تخت و خودشم اومد و قبل از اینکه من از روی تخت برم پایین و فرار کنم

محکم منو از پشت تو اغوش گرفت جوری که دیگه نتونستم جم بخورم . زیر لب غر غر کردم :

-اه دیبونه . این مدل قهر کردن دیگه ندیده بودم . میخوای پیام بوستم کنم . تعارف نکنی یه وقتا

و اینطوری قهرمون بیشتر شکل قهر به خودش میگیره . والا...

راستین از غر غرای من خندید و اروم لاله ی گوشمو گاز گرفت و گفت :

-اینقدر غر نزن شیطان من .

-ای گوشم . اصلا حرف نزن . میخوام بخوابم .

راستین- باشه ولی قبلش حرفامو گوش کن.

حوصله ی بحث کردن نداشتیم واسه همین پوفی کشیدم و گفتم :

- بگو فقط زود .

منو برگردوند سمت خودش و تو چشام زل زد و گفت :

راستین- ببین غزل من از دعوا بیزارم و بدون اینکه خودم بخوام ناخواسته صدامو بلند میکنم و بعدش هم پشیمون میشم . مثل الان . تو عزیز ترین کسی و اصلا دوست ندارم ناراحت کنم .

من و تو که بچه نیستیم غزل واسه همچین اختلاف هایی که پیش میاد سریع جا خوابمون رو عوض کنیم و قهر کنیم و از این حرفا . باید عین دو تا ادم عاقل بشینیم و با هم حرف بزنینم . تو دلایلتو بگی و من گوش کنم و بعد من بگم و تو گوش کنی و اگه هم یه وقت با هم به نتیجه نرسیدیم نیازی نیست به فامیل بگیم و کسی تو زندگیمون دخالت کنه فوقش میریم پیش یه روانشناس . اما نباید که با هم تند حرف بزنینم و همو ناراحت کنیم . مگه نه ???

حرفاش خیلی منطقی و درست بود و من از این طرز فکر قشنگ راستین غرق لذت شدم اما با این وجود گفتم :

-اره ولی تو اول سرم داد زدی !! چرا ???

راستین- برای اینکه تو داشتی لجبازی میکردی و من هم اعصابم خورد شد . باید اروم حرف میزدی غزل نه اینکه لج کنی و ناخواسته چشم رو واقعیت ها ببندی .

یه جورایی راست میگفت . اما نباید زود قضاوت میکرد !! گفتم :

-خوب اره ولی تو هم داری زود قضاوت میکنی . تو فقط همین یه جلسه باهاش آشنا شو بعد اگه دیدی خوب نیست اقا من اصلا دیگه دختره رو نمیبینم .

راستین-نه . از حرفات فهمیدم چه دختریه .

-وای راستین این خیلی بده که اینقدر زود قضاوت میکنی . من حالا یه چی گفتم . به خاطر من . خواهش میکنم .

با شک نگام کرد . منم با امیدواری زل زدم بهش اما حرفش مشت زد رو امیدم .

- نه غزل . الانم دیگه هیچی نگو . دوست ندارم دیگه راجع به این قضیه حرف بزنم .

اهی کشیدم و با اخم و دلخوری رومو ازش برگردوندم و کمی با فاصله ازش دراز کشیدم که سریع اومد سمتم و دوباره بغلم کرد و دم گوشم گفت :

- الان گفتم حرف بزن نه اینکه قهر کن .

جوابشو ندادم که دوباره گفت :

- باشه . پس یه وقت فکر نکنی اشتی کردیما که تو بغلمی .

طاقت نیوردم و گفتم :

- پروو. مگه تو هم قهری؟؟

راستین در حالی که سعی میکرد نخنده گفت :

-اره حالا که دیدم تو قهری منم قهر کردم . بیخیال حرفام .

پوز خندی زدم و گفتم :

-هه..پس برو اونور تر بخواب .

راستین - نوچ . نمیشه .

-ا چرا اونوقت؟؟

سرشو تو گردنم فرو برد و گفت :

-چون من بدون تو خوابم نمیبره

حرفش وجودم رو پر از آرامش کرد . بی اراده لبخندی رو لبم جا خوش کرد . ناز و ادا بس بود . دوباره دلم واسه راستینم پر کشید . اروم برگشتم سمتش و گونشو بوسیدم و سرمو تو اغوشش فرو بردم و مظلوم گفتم :

-ببخشید واسه تند حرف زدنم . من اشتباه کردم قهر کردم راستین .

راستین سکوت کرد و وقتی سرمو بالا بردم و نگاش کردم دیدم غافلگیرانه و با عشق نگام میکنه و بعد منو به خودش فشرد و گفت :

- عزیز دل منی تو . خیلی دوستت دارم . غزل .. خیلی ..

لبخندی زدم و با آرامش چشامو بستم که حرف بعدیش قلب عاشقمو عاشق تر کرد و وجودمو لبریز از آرامش:

راستین- به شیدا هم بگو بیاد عزیزم . حق با توعه . من نباید زود قضاوت کنم .

میدونستم راستین از شیدا بدش میاد. میدونستم ته دلش راضی نبود و میدونستم فقط به خاطر خوشحالی من این حرفو زده و همین باعث میشد دنیا دنیا مدیونش بشم .

چشامو باز کردم که چیزی بگم که دیدم چشاشو بسته . اونقدر خسته بود که خوابش برد . دستمو تو موهای پر پشتش فرو بردم و با عشق بوسه ای رو لبش کاشتم . دیونه ی استین بودم . خدایا همیشه برام نگهش دار . همیشه ...

چشامو بستم و یهو متوجه یه چیزی جالب شدم و برام جای سوال داشت که بغض تو گلوم بدون اینکه بفهمم رفته بود و اونم فقط به خاطر راستین و عشقش بود ...

صبح با صدای زنگ ساعت که کوک کرده بودم بیدار شدم . با لبخند نگاهی به راستین انداختم و یاد دیشب و حرفاش افتادم و واقعا بابت داشتنش به خودم افتخار کردم . کمتر مردی پیدا میشد که اینقدر منطقی فکر کنه و داد و زور رو چاره ی کارش ندونه .

از جا بلند شدم و با شوق و ذوق صبحونه ی مفصلی آماده کردم و رفتم سمت راستین و دستمو تو موهایش بردم و همون طور که نوازشش میکردم گفتم :

- راستین عزیزم . بیدار نمیشی ؟؟

تکون محسوسی خورد ولی چشاش باز نشد . اروم دم گوشش با لحن شیطونم گفتم :

- بیدار میشی یا عین قبلنا روت اب بریزم اقایبی ؟؟

لبخند کمرنگی صورتش رو پوشوند و طی یه حرکت ناگهانی منو تو اغوشش فرو برد و با همون چشم های بسته گفت :

- شیطونی نکن کوچولوی من . بیدار میشم . دیر نمیشه .

-مثلا قراره بریم ماه عسل ها . تنبلی موقوف .

اروم چشاش رو باز کرد . چشاش سرخ سرخ بود . یهو با نگرانی گفتم :

-وای راستین چرا چشاش اینقدر قرمزه ؟؟

راستین با صدای گرفته گفت :

-هیچی نیست . سرم فقط خیلی درد میکنه .

-وا چرا اخه ؟؟

اروم خندید و گفت :

راستین - سردرده دیگه چرا نداره که عزیزم .

-قرص برات بیارم . ؟؟

راستین - اره یدونه بیار .

-باشه حتما . الانم بخواب . اصلا ماه عسل به درک .

از جا بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

-نه دیگه خوابم نمیبره . برم یه دوش بگیرم خوب میشم . نگران نباش .

سرمو تکون دادم و رفتم براش یه مسکن با اب اوردم و راستینم خورد و رفت حموم و منم مشغول جمع اوری ساکمون شد .

بعد از یه ربع راستین اومد بیرون و از سرخی چشاش کمتر شده بود اما یه خورده بیحال بود سر صبحانه بهش گفتم :

-راستین اگه حال نداری یه روز دیگه بریما .

راستین - نه . بهترم . کلا جدیدا سردرد زیاد میشم .

-واسه چی ؟؟ شاید میگرن داری ؟؟

راستین - نمیدونم . حالا سر فرصت یه دکتر میرم .

بعد برای اینکه حال نگران منو عوض کنه گفت :

-فعلا خودم و خانومم و ماه غسلو عشقه . بقیه چیزا رو بیخیال .

خندیدم و گفتم :

-اوهوم . WOW چه قدر خوش بگذره یه هفته بدون درس کنار عشقت باشی .

راستین هم با لذت لبخند زد و در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت :

-پس زود حاضر شو که بریم به سوی یه مسافرت رویایی .

لبخند زد و سرمو تکون دادم . برام مهم نبود ماه غسل برم یه کشور خارجی یا شمال یا حتی تو

یه چادر تو فضای سبز. مهم فقط این بود که با راستین باشم . همین و بس .

سوار ماشین شدیم و به سمت شمال راه افتادیم . راستین دستمو زیر دست خودش رو دنده

گذاشت و گفت :

-چه آرامشی داری دختر که وقتی دستتو میگیرم همه دردم مثل سردردم یادم میره؟؟

با لبخند گفتم :

-همون آرامشی که تو داری و منو اروم میکنی .

راستین- میدونی هیچ وقت به نیمه ی گمشده اعتقاد نداشتم ولی حالا دارم کم کم باورش میکنم .

-اره واقعا خیلی لذت بخشه کسی رو کنار خودت داشته باشی که تو رو میفهمه و درکت میکنه .

راستین- اره کسی که با ناراحتیت ناراحت میشه و با خوشیت میخنده . دیگه تو زندگیت میشی

مرکز توجه یه نفر . دیگه ترس نداری از اینکه کاری کنه که به ازای بدبختی تو تموم شه چون یه

عاشق از جونش هم برای عشقش مایه میزاره .

-اره واقعا همینه . منم الان یه احساس آرامشی دارم که قبلا تو زندگی مجردی هیچ وقت نداشتم .

هیچ وقت .. راستی راستین؟؟

راستین- جانم عزیزم؟؟

-یه عاشق واقعی کیه؟؟ اصلا عشق دقیقا یعنی چی؟؟

راستین- تو خودت که عاشقی ، عشق رو تو چی میبینی؟؟

-خوب به نظر من ادم مادر و پدر و خیلی های دیگه رو دوست داره . ولی بازم نمیتونه حرفاش رو به کسایی که دوستش داره بزنه و همه پیش از جسمش گرفته تا بقیه چیزا رو با اونا تقسیم نمیکنه و با نبودشون بعد یه مدت کنار میاد . ولی ادم فقط عاشق یه نفر میشه و دیگه هیچ پرده ی رازی بین اون و خودش نمیزاره و همه پیش رو باهانش تقسیم میکنه و اونو همدم هر شب و روزش میدونه و نبودش از بین میبرتش و حسی که به اون داره به هیشکی نداره و حتی از خودشم اونو بیشتر دوست داره .

راستین- یعنی تو منو الان بیشتر از خودت دوست داری؟؟

صادقانه گفتم :

-اره خیلی بیشتر.

لبخندی زد و گفت :

-اولا دیدت به نظرم درست بود . ولی یه چیز دیگه . اگه میشه خودتو بیشتر دوست داشته باش .

-چرا؟؟

راستین- برای اینکه میخوام خوشحالی و خوشبختی خودت برات در درجه ی اول باشه تا من . چون اگه تو خوشبخت و شاد باشی من هم خوبم .

-خوب وقتی من تو رو بیشتر دوست دارم و خوشحالیتمو میخوام خودمم خوشحال میشم دیگه .

راستین- اره عزیزم ولی زمونه همیشه اینطوری نیست . بازی زیاد داره .

-میدونم . ولی دوست ندارم به بازی هاش فکر کنم . بعضی هاشون اصلا قشنگ نیست .

راستین- اره اصلا . اصلا ولش کن . بریم سر سوالت که گفتی عاشق واقعی کیه ؟ به نظر من عاشق واقعی اونه که از دیدن اشک عشقش داغون شه و گریش بگیره . این میشه اوج دوست داشتن . یعنی طرف حاضر بشه حتی جونشو بده تا عشقش بمونه و نفس بکشه . که خیلی حرفا رو نزنه در حالی که تو دلشه اما فقط نگه تا اخم رو صورت عشقش به وجود نیاد . یعنی از همه چی

خودش بگذره تا عشقش اروم و خوشبخت باشه . شاید اینا از نظر یه عده ادم منطقی نباشه . اما عاشقی یعنی نهایت جنون . و جنون هم هیچ وقت منطقی نبوده .

-اره راست میگی . حالا خودتم اینکارو رو میکنی اقا راستین؟؟

یه جور خاصی نگام کرد و گفت :

-به نظر خودت میکنم؟؟

به شوخی گفتم :

- نمیدونم والا .. بعید میدونم اینقدر دوسم داشته باشی .

دستمو بوسید و گفت :

-عشق من به تو حد نداره غزلم . اما در مورد این کارا تا خدا تو موقعیت امتحان عاشقی قرارمون نده نمیتونیم با قاطعیت بگیم . عشق باید تو عمل ثابت شه نه تو حرف .

-نیازی نیست تو بهم ثابت کنی تو فقط باش بسه .

راستین هم لبخندی زد و چیزی نگفت . به بیرون خیره شدم و به حرفای راستین فکر کردم و تو دلم از خدا خواستم که ما رو تو ازمون عاشقی قرار نده چون این امتحان میتونست جدایی باشه و زندگی بدون راستین برام عین کابوس میبوند ..

چند ساعت بعد به ویلای راستینشون رسیدیم . یه ویلایی دوبلکس و زیبایی بود. داخلش با وسایل خیلی ساده اما در عین حال شیک پر شده بود و شومینه اجری و کابینت های چوبی و پنجره های بزرگ و دلبازش ونور گرم و لذت بخشی که به داخل ویلا تابیده بود و نمای زیبای دریا از تو اتاق خواب و سکوت دلنشینش ازش یه مکان آرامش بخش و دوست داشتنی به وجود آورده بود .

با خوشحالی گفتم :

-وای راستین اینجا خیلی قشنگه . عاشقشم .

راستین ساک رو گذاشت پایین تخت و گفت :

-اره مخصوصا ویوش خیلی خوبه . چیدمانش چطوره؟؟

-محشره . سادگی و شادابی خاصی داره که همیشه توصیفش کرد .

راستین-اره یه جورایی هم سنتی هم مدرن . کار روژین خانومه .

-بله خواهر شما ساخته شده واسه طرح دکور و معماری . مطمئنم در آینده خیلی تو کارش موفق میشه .

راستین- امیدوارم . منم آینده ی روشنی رو واسش میبینم . حالا خانوم خانوما نمیخوای یه چایی درست کنی به ما بدی؟؟

-شما جون بخواه اقایی .

با عشق لبخندی بهم زد و منم بوسه ای واسش فرستادم و رفتم پایین و داخل اشپزخونه شدم . وسایلی رو که هم تهران واسه خوردنی های اینجامون خریده بودم و تو یخچال گذاشتم و یه چایی دم کردم و یه ناهار مختصری درست کردم و از اونجایی که معلوم بود خیلی وقته خانواده ی راستین نیومدند و یلاشون و همه جا رو خاک گرفته بود یه گردگیری حسابی کردم و بعد رفتم بالا دوش بگیرم که دیدم راستین رو تخت خوابش برده . گناهی تو راه خسته شده بود . بوسه ای رو پیشونیش نشوندم و پتو رو روش انداختم و رفتم حموم . با گرفتن یه دوش اب گرم خستگی راه قشنگ از تنم در رفت . یه پیراهن نازک و سفید کوتاه پوشیدمو و موهامو هم ریختم دورم . رفتم به طرف راستین صدایش کنم تا بریم پایین چایی بخوریم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم سر راه متوقف شدم . حتما مهری جون بود که ببینه رسیدیم یا نه؟؟!! اصلا یادم رفت بهش زنگ بزنم چه قدر بد شد . تو همین فکر بودم که گوشیم رو از تو کیفم پیدا کردم و دیدم یه شماره ناشناسه . با تعجب دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و گفتم :

-الو ..

صدایی نیومد . دوباره تکرار کردم :

-الو..الوو..

اما فایده ای نداشت . شاید یکی اشتباه زنگ زده . اما خوب پس چرا حرفی نزد؟؟؟ شونه هامو بالا انداختم و اومدم بلند شم که دوباره گوشیم زنگ خورد . دوباره جواب دادم :

-الو..بفرمایید؟؟

اما دریغ از یه فوت ناقابل . جدی گفتم :

-چرا حرف نمیزنید؟؟ الو...

اما بازم سکوت بود . به احتمال زیاد مزاحمه . بی اهمیت قطع کردم و بعدم گوشیمو سایلنت کردم که زنگ زدنش اعصابمو خورد نکنه و بعد به طرف راستین رفتم . دستمو تو موهایش فرو بردم و در حالی که نوازشش میکردم گفتم :

-راستین عزیزم بیدار نمیشی؟؟

اروم چشاشو باز کرد و لبخندی زد و گفت :

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

-عیب نداره . خسته بودی . پشو بریم چایی بخوریم . خستگی از تنت دره .

راستین- باشه . تو برو منم لباسامو عوض کنم میام .

سرمو تکون دادم و رفتم پایین و مشغول آماده کردن وسایل نهار شدم و با اومدن راستین دو تا چایی خوشرنگ ریختم و بعد از خوردنشون با هم با خنده و شوخی نهار خوردیمو و رفتیم بالا تا یه خورده بخوابیم و بعد از ظهر بریم گردش

ساعت ۵ بلند شدیم و تا راستین رفت دوش بگیره منم مشغول آماده شدن شدم . یه مانتوی بلند سورمه ای با ساپورت مشکی پوشیدم و شال راه راه سورمه و مشکی رو هم سرم کردم و موهامو با اتو لخت کردم تا یه تنوعی ایجاد شه و یه لایه رو ریختم رو صورتم و یه رژ قرمز خوشرنگ با رژ گونه صورتی و سایه ملایم ابی تیره که به مانتوم میومد زدم و کفش هم کالج های مشکی رو پوشیدم و مشغول زدن ریمیل بودم که راستین از حموم اومد . گفتم :

-بدو راستین حاضر شو که زودتر بریم که دلم لک زده واسه لب دریا.

با سکوتش سرمو بلند کردم که ببینم چرا هیچی نمیگه که دیدم داره با تحسین سر تا پام رو نگاه میکنه و بعد با لبخند گفت :

-الحق که خوش پوشی غزلم . عاشق اینم که همه چیت با هم سته .

-خوبه . شوهر ادم از تریپش راضی باشه بقیه رو بیخی .

خندید و گفت :

-معلومه که راضیم . خیلی ناز شدی . موی لخت بهت میاد .

با ناز موهام رو تکون دادم و گفتم :

-دوست میداری؟؟

بی طاقت شد و اومد سمتم و از پشت بغلم کرد و گفت :

-معلومه . خیلی دوستت دارم غزلم . خیلی ...

عاشق ابراز احساسات راستین بودم . دیگه غرور واسه من و راستین معنی نداشت و هر چه قدر که دوست داشتیم بهم ابراز احساسات میکردیم و جالب این بود که انگار داشتیم بدجور به عزیزم گفتن ها و عاشقونه های هم وابسته میشدیم چون اگه یه روز یکمون به اون یکی نمیگفت دوستت داره دو تامون حالمون یه جور بود اما این دوستت دارما عین یه قرص انرژی زا حالمون رو خوب میکرد و ادم به معجزه کلمه ی (دوستت دارم) پی میبرد .

بوسه ی ملایمی به صورتش زدم و گفتم :

-منم دوستت دارم راستینم ..

لبخندی زد و اروم گفت :

-امیدوارم هیچ وقت این لحظه های قشنگ از بین نره . هیچ وقت ...

بعد از من جدا شد و گفت :

-خوب الان حاضر میشم بریم خانومم.

-باشه منم رو تخت میشینم و نگات میکنم تا حاضر شی .

راستین به شوخی گفت :

-نه نگام نکن . کم میشما .

-ایششش . انگار چه قدر خوشتیپه !!؟؟

راستین - نیستم .

خندیدم و گفتم :

-نعمع. با حوله ی حموم که ترییت افتضاحه .

راستین خندید و گفت :

-اینطور یاست . باشه واسه بین دو سوته چه تیپی میزنم .

-بینیم و تعریف کنیم .

سرمو به تخت تکیه دادم و زل زدم بهش . عاشق این مرد بودم . عاشق ...

یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه بلوز اسپین بلند سورمه ای که به مانتوی من میومد و چسبون بود
هیكلش رو به خوبی نشون میداد پوشید و اسپیناشم زد بالا و ساعت خوش دستشم دستش کرد و
مشغول درست کردم موهاش شد و اونا رو با ژل داد بالا و بعد با لبخند برگشت طرف من .

خدایی خیلی خوشتیپ شده بود و قلبمو عین اون روزایی که تو روستا میدیدمش به تپش انداخته
بود . راستین صورتشو آورد جلو صورتمو و گفت :

-مورد پسند عیال گلمون هست؟؟

بینیم رو به بینیش مالوندم و گفتم :

-محشره ...

خندید و گفت :

-بایدم باشه تا به تو پیام دیگه عزیزم .

لبخند زدم و راستین دستمو گرفت و منو چسبوند به خودش و به ایینه قدی روبرومون اشاره کرد و
گفت :

-اون دو تا زوج شاد و شیطون و خوشتیپ تو ایینه ماییم .

خندیدم و نگاهی انداختم . دو تامون با اون ترییا بیشتر به جای اینکه شبیه زن و شوهر باشیم شبیه
دوست دختر و پسر شده بودیم . با خنده گفتم :

-راستین میگم شناسنامه هامون رو هم بردار .

راستین - واسه چی؟؟

-یه ان گشت ارشاد گرفتمون بتونیم خلاص شییم . جون من نگاه با این تریپایی که من و تو زدیم صد در صد میگیرنمون .

راستین - بگیرن . من که ترسی ندارم .

-یعنی چی؟؟ اونوقت بهشون چی میگی؟؟

راستین - میگم که این خانوم همه ی دنیای منه و به خاطرش هر جا که لازم بشه میام . نیازی به شناسنامه بردن نیست خانومی . من تا تهش هستم .

با عشق زل زدم تو چشای عسلیش . اینهمه خوشبختی واسه من باور نکردنی بود . اروم اروم زخمای قلبم داشت با محبت های راستین التیام میبخشید . خدایا بابت داشتن راستین شکر... شکر

بیرون خیلی خلوت بود و چون فصل مدرسه بود مسافر کمتری دیده میشد و خانواده هایی که بچه مدرسه ای داشتند نیومده بودند . اول رفتیم بازار های شمال . چون تصمیم گرفته بودیم فقط سه روز بمونیم و شروع امتحانای دانشگاهمون هم نزدیک بود تصمیم گرفتیم امروز خرید کنیم و دو روز بعدی رو خوش بگذرونیم .

یه سری سوغاتی واسه فامیلای نزدیک خریدیم و راستینم یه کلاه حصیری بامزه و یه دسبند چوبی که حرف وسطش G بود و منم کلی بابت این انتخابش ذوق مرگ شدم خرید و منم یه جفت صندل چوبی خوشگل به سلیقه ی راستین با یه گردنبند با حرف R گرفتمو و خلاصه دوتامون با این دستبند و گردنبند همیشه به یاد هم تو دانشگاه و.. بودیم و قرار شد وقتی دلمون واسه هم تنگ شد یا جایی بودیم که نمیتونستیم همو ببینیم با لمس حرف اول اسممون به یاد هم باشیم و اروم شییم .

بعد از خریدامون رفتیم لب دریا و روی ماسه ها نشستیم و منم سرمو گذاشتم رو شونه راستین و راستین هم دستشو دورم انداخت و منو محکم تو بغلش جا داد و دستمو تو دستش گرفت و با هم به دریا و غروب زیبای افتاب چشم دوختیم .

عاشق دریا بودم و خیلی وقت بود نیومده بودم شمال و اصلا دفعه ی اخری که از شمال برمیشدیم فکر نمیکردم قراره دفعه ی بعد با شوهرم پیام و واقعا هم چه قدر بدت بخش بود .

راستین پیشونیمو بوسید و گفت :

-خوش میگذره قشنگم؟؟

-اره خیلی. یه آرامش خوبی پیدا کردم . واقعا اینجا خوبه . دور از دود و ترافیک و شلوغی .

راستین- تو بغل عشقتم باشی و خلوتم باشه . واقعا لذت بخشه .

-اوهوم . کاشکی میشد بیشتر میموندیم؟؟

راستین- هنوز دو روز دیگه هستیم خوشگلم . قول میدم امتهانامون که تموم شد دوباره زودی بیارمت .

-ولی قلبش باید بریم یه جا دیگه .

راستین- کجا؟؟

-روستا ...

راستین- اره روستا . روستای پر ماجرا .

-چه اسم جالبی واسش انتخاب کردیما .

راستین- اره . واقعا هم پر ماجرا بود . چه قدر خاطره اونجا داشتیم .

-هم تلخ ، هم شیرین .

راستین- ولی هر چی که بود سند خوشبختی من و تو بود . اگه اون روستا نبود شاید هیچ وقت من و تو همو نمیدیم .

-تقدیر که میگن همینه . کار خدا رو ببین . همه چی دست به دست هم داده بود . اگه یکی از این

اتفاق ها نمیفتاد من و تو با هم آشنا نمیشدیم . مثلا اگه خاله حوا تو روستا زندگی نمیکرد . اگه بابا

پیشنهاد نمیداد بیایم روستا . اگه من ریسک نمیکردم و نمیومدم تو منبر . اگه .. اگه ..

راستین - اره دقیقا . اگه یکی از اینا اینجوری که گفتم میشد شاید ما هیچ وقت همو نمیدیم . ولی کار خدا اونقدر درسته که خودش همه چی رو با نظم مرتب کرده بود .

-و یه کاری کرد که من و تو به هم برسیم و حالا از ته دل احساس خوشبختی کنیم .

راستین هم لبخندی زد و حرفمو تایید کرد . دو تا مون یه حس قشنگ داشتیم .

یه حسی مثل آرامش ، خوشبختی ، لذت ، عشق ...

و تو اغوش هم به افق چشم دوختیم و با تموم وجود از کنار هم بودن لذت بردیم

صبح با صدای مکرر زنگ گوشیم چشامو باز کردم . نگاهی به راستین کردم . معلوم بود خوابش خیلی عمیق بود که بیدار نشده چون صدای زنگ گوشیم خیلی بلند بود . اه چه غلطی کردم دیروز از سایلنت برداشتمشا . !!

با غر از اینکه صداش از خواب ناز بیدارم کرده دستمو دراز کردم و گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جواب دادم و خواب الود گفتم :

-الو ..

-سلام خوشگل خانوم .

صدا ، صدای پسر کم سن و سالی به نظر میومد . با تعجب گفتم :

-شما؟؟

-یکی هستیم دیگه . مهم نیست . خوبی؟؟ بغل شوهر جونت خوش میگذره؟؟

با استرس از سر جام بلند شدم . این کی بود که میدونست اسمم غزله و ازدواج کردم . تو فامیل پسری نداشتیم که بخواد سرکارم بزاره و در ثانی اونقدر شعور داشتند که بدونند با زن شوهر دار نباید از این شوخی ها کرد . پسری هم تو دانشگاه که شمارمو نداشت . پس این کی بود ؟ با صداش به خودم اومدم :

-چی خوشگله چرا جواب نمیدی؟؟ ترسیدی هانی؟؟

و بعد بلند خندید و اونقدر خندش وحشیانه و بلند بود که از پشت گوشی لرزوندم . اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم . به همین خاطر سعی کردم با لحن به ظاهر محکمی بگم :

-متوجه منظورتون نمیشم . شما کی هستی ؟؟

-فعلا زوده واسه دونستن غزل خانوم . حالا یه سوال میخوام بپرسم . اقا راستینو خیلی دوست داری ؟؟ نه ؟؟

وای خدا این راستینو از کجا میشناخت . چرا اینجوری حرف میزنه که انگار قراره اتفاقی واسش بیفته . کم کم داشت اشکم در میومد . دوباره گفت :

-جوابمو نمیدی عزیزم ؟؟

با عصبانیت گفتم :

-به من نگو عزیزم دییونه ی مزاحم .

بعد با عصبانیت گوشی رو قطع کردم . جریان چی بود ؟؟ هر چی بود بیشتر از یه مزاحم تلفنی ساده بود چون منو میشناخت . خدایا خودت کمک کن .

دوباره زنگ زد . با ترس و سریع گوشیمو خاموش کردم . این یارو هر کی بود حرفای خوبی نمیخواست بزنه و منم نمیخواستم روزمو خراب کنم هر چند میدونستم با همین یه تلفن فکرم به کلی درگیر شده .

با ناراحتی خودمو تو بغل راستین جا کردم و چشامو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم اما میدونستم که همیشه . اون یعنی واقعا کی بود ؟؟؟!!!

هر کاری کردم خوابم نبرد و فکرم حسابی درگیر شده بود و سرمم درد گرفته بود و نگرانی مثل خوره تو جونم افتاده بود .

هی با خودم میگفتم غزل ول کن . یکی بود تموم شد رفت . اما دلم میگفت این تازه اول راهه . !!
بی حوصله از جا بلند شدم و تصمیم شدم برم پایین صبحانه آماده کنم .

همین طوری که مشغول آماده کردن صبحانه بودم تموم پسرهای فامیل خودمون و راستین و پسرای دانشگاه و مورد بررسی قرار دادم اما هر چی بیشتر فکر میکردم به نتیجه میرسیدم کار اونا نبود. پس این یارو کی بود؟؟ منظورش از اون حرفا چی بود؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و به خودم تشر زدم :

-ول کن دیگه غزل. تو که گوشیتو خاموش کردی اونم اونقدر زنگ میزنه تا بالاخره خسته میشه ول میکنه میره. بیخیال دیگه.

و با این فکر رفتم بالا تا راستین رو صدا کنم و بیاد با هم صبحونه بخوریم که دیدم رو تخت نیست و تختم بهم ریخته مونده.

صدای اب از دستشویی میومد. اومدم برم دم دستشویی و صداش کنم که لکه ی قرمز رنگی روی سرامیک توجهم رو جلب کرد و بعد لکه ی بعدی و بعد از اون هم یه لکه ی دیگه.

با چشمم رد لکه ها رو که به دستشویی میرفت رو دنبال کردم و چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام و بفهمم جریان چیه و با سرعت به سمت دستشویی دویدم.

بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و راستین رو دیدم که پشت به من مشغول شستن بینیشه. با نگرانی گفتم :

-راستین ...

راستین هول شد و در حالی که تند تند چند برگ دستمال کاغذی از جعبه خارج میکرد و میزاشت رو بینیش گفت :

-غزل تو اینجا چیکار میکنی.؟ برو بیرون.

با دست کشیدمش طرف خودم و گفتم :

-چی چی رو برم.؟؟/چی شده راستیسن؟؟ چرا از دماغت داره خون میاد.!!؟؟

صورتشو از من برگردوند و گفت :

-چیزیم نیست. خوبم.

-یعنی چی؟؟ چرا یهویی خون دماغ شدی؟؟ راستینن...؟؟

چند تا نفس عمیق کشید و برگشت طرفمو و گفت :

-چیزی نیست عزیزم . یه خون دماغ ساده هست . همین .

تند و با نگرانی گفتم :

-خون دماغ؟؟ صبح اونم تو خونه؟؟ زیر افتاب نیستی که؟؟

لبخندی برای اروم کردنم زد وگفت :

-اره چرا نشه؟؟ هر ادمی ممکنه چند وقت یه بار خون دماغ شه . مشکلی که نیست غزل . چرا شلوغش میکنی؟؟

راست میگفت شاید زیادی شلوغش کردم . اما قضیه ی صبح به اندازه ی کافی اعصابمو خورد کرده بود و حالا بدجور نگران راستین شده بودم . اهی کشیدم و گفت :

-حق با توعه . بیا پایین صبحانه بخور .

اومدم برم که دستمو گرفت و گفت :

-غزل ..

-بله ..

-به من نگاه کن .

با چشم های نگرانم زل زدم بهش . اومدم سمتم و اروم سرمو تو اغوش گرفت و منم عطر تنش رو با تموم وجود بو کشیدم و چند تا نفس عمیق تو اغوشش کشیدم و کم کم آرامش تو قلبم جا گرفت . راستین روی موهام رو بوسید و گفت :

-اروم شدی عزیز دلم؟؟

سرمو بلند کردم و لبخند کمرنگی زدم و گفت :

-اره ...خوبم .

بوسه ی ملایمی به لبام زد و گفت :

-منم خوبم . نگران نباش . برو تا منم الان بیام .

سرمو تکون دادم و از دستشویی خارج شدم . اغوش راستین کار خودش رو کرده بود و اروم گرفته بودم . هر چند یه حسی تو وجودم میگفت این ارومی پایدار نخواهد موند

اون روز هم گذشت . راستین دوباره سردرد گرفته بود واسه همین جایی نرفتم .

راستین هم یه سره اصرار میکرد که حالش خوبه و بریم دور بزنیم و فکر میکرد داره به من بد میگذره اما من که چشم های سرخ شوهرمو میدیدم و درد رو از نگاش میخونم با لبخند درخواستشو رد کردم و گفتم که حوصله ندارم و همین که تو خونه پیشت باشم واسم کافیه .

بقیه روز هم حرف زدیم و کمی تو تراس بزرگ نشستیم و چایی خوردیم .

بعد از خوردن شام تو بغل راستین رو مبل نشسته بودیم و داشتیم فیلم میدیدیم که یهو راستین گفت:

-راستی غزل امروز وقتی رفته بودی دستنشویی بابات زنگ زد .

-بابام؟؟ چی کار داشت؟؟ حالش خوب بود؟؟

-اره ولی کلی هم نگرانت شده بود .

-نگران من؟ واسه چی اخه؟؟

-میگفت چرا گوشیش خاموشه و جواب نمیده . گوشیت خاموش بود؟؟

اه تازه داشتیم از فکر اون مزاحم میومدم بیرون که دوباره راستین یادم انداخت . گفتم :

-اهان اره .

-چرا؟؟

یهو دستپاچه شدم . برگشتم طرفش و گفتم :

-چی چرا؟؟

راستین خونسرد نگام کرد و گفت :

-چرا گوشیت خاموش بود؟؟

هول شده بودم . چی میگفتم؟؟ دوست نداشتم راستین قضیه رو بدونه . هر چند که میدونستم کار درست اینه ولی میترسیدم حساس بشه و عصبانی شه که چرا جوابشو دادم و اصلا یه وقت بهم شک کنه . راستین که متوجه دستپاچگیم شده بود مشکوک گفت :

-جریان چیه غزل؟؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟

هنوز نفهمیده مشکوک شده دیگه اگه بهش گم که حتما بهم شک میکنه و این اتفاق اصلا خوب نبود . واسه همین به اجار اولین دروغ زندگی رو به همسرم گفتم . بدون اینکه نگاش کنم از جا بلند شدم و تند گفتم :

-نمیدونم . حتما شارژ نداشته خاموش شده دیگه .

اودم برم که راستین دستمو گرفت و مجبور شدم وایسم . اما جرعت نکردم رومو برگردونم . احساسا گناه تموم وجودمو پر کرده بود . یادمه روزی که عقد کردیم دوتامون قسم خوردیم هیچ وقت بهم دروغ نگیم اما حالا من پاکی این قول رو خدشه دار کرده بودم .

راستین پرسید :

-یعنی از صبح نرفتی سرش؟؟

بدون اینکه برگردم گفتم :

- خوب نه .

کمی تند گفتم :

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن غزل .

اروم برگشتم طرفش اما بازم نگاش نکردم و گفتم :

-بله ..

با دستش چونمو گرفت و سرمو آورد بالا و گفت :

-مگه میشه از صبح به گوشیت نگاه نکنی؟؟

اروم گفتم :

-اره چرا نشه . به کسی زنگ نزدم که .

با شک نگام کرد . برخلاف میلیم مجبور شدم نقش بازی کنم و بگم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی راستین؟؟ نگاه نکردم دیگه .

راستین که با این رفتار من انگار فهمید الکی مشکوک شده سرشو تکون داد و در حالی که به سمت مبل میرفت گفت :

-باشه . ولی رفتی بالا به پدرت زنگ بزنی . گفتم باهات تماس میگیری . اما فراموش کردم بهت بگم .

سرمو تکون دادم و به هیچ حرفی رفتم بالا . اما عذاب وجدان لحظه ای وجودم رو رها نمیکرد و حس یه ادم خیانتکار بهم دست داده بود ...!!!

رفتم بالا و تصمیم گرفتم گوشیم رو روشن کنم و به بابام زنگ بزنم و دعا دعا می کردم اون مزاحمه دیگه زنگ نزده باشه اما همین که گوشیم روشن شد با ۴ تا اس ام اس و ۱۰ تا میسکال روبرو شدم .

عقلم میگفت که بدون اینکه بخونمشون پاکشون کنم تا فکرم مشغول نشه اما کنجکاوی دستمو بی اراده به سمت اس ام اس ها برد و دونه دونه بازشون کردم . از همون شماره ای بود که صبح بهم زنگ زده بود . تو اولی نوشته بود :

slm khanomi

پنج دقیقه بعد دوباره اس داده بود :

chera j nemidi ?? tarsdi?? hee

اس بعدی که ترسمو بیشتر کرد این بود :

agha rastin khobe?? rasti tazegiya rosta naraftid ?? hamon rostayi ke tosh del rastin ro bordi

اون حتی جریان روستا رو هم میدونست . خدایا این کی بود؟؟ اما اس اخریش دنیا رو رو سرم خراب کرد :

bebin ghazal khanom farda saat 7 mizangam . be nafete javab badi ok?? be
. rastin fkr koon

از استرس داشتم همین طوری لبمو گاز میگرفتم و از ترس گریم گرفته بود . خدایا قضیه چیه؟؟
چیکار کنم؟؟

به راستین بگم .؟؟ نه ..اگه بگم حتما ناراحت میشه که چرا بهش دروغ گفتم . پس چیکار کنم.
گفت فردا ساعت ۷ . یعنی چی میخواد بگه ؟ چرا گفت به راستین فکر کن . یعنی جون عشقم در
خطره .

سرمو میون دستام گرفتم و گفتم :

-نه ..نه ..اون مزخرف میگه غزل . مزخرف .

حالم خیلی بد بود . حتی دیگه حوصله زنگ زدن به بابا رو هم نداشتم . دلم واسه راستین پر کشید
. نگرانش بودم خیلی زیاد . دویدم رفتم پایین تا به اغوشش پناه ببرم . انگار میخواستیم ازش
محافظت کنم . حرف اخر اون مزاحم لعنتی ترس رو انداخته بود تو جونم . بحث یه شوخی ساده
نبود . حرفاش بو تهدید و خطر میداد و من اینو به خوبی میتونستم حس کنم .

تا ساعت ۷ صبح یه لحظه هم خواب به چشمم نرفت . فقط الکی تو اغوش راستین ول میخوردم و
از استرس به خودم میپیچیدم .

دلشوره عین خوره تو جونم افتاده بود و نگرانی لحظه ای ارومم نمیداشت .

وقتی عقربه ی ساعت روی عدد هفت توقف کرد از جا بلند شدم و به طرف گوشیم شیرجه زدم و
رفتم پایین .

اون چند دقیقه ای که گذشت از جهنم کم تر نبود و با بلند شدن صدای زنگ در حالی که دستام
میلرزید اروم گوشیم رو برداشتم و جواب دادم :

-ا..الو

-سلام غزلم

با شنیدن اون صدا ، گوشی بی اراده از دستم افتاد و نفسم تو سینه حبس شد . خودش بود .

همون اشغالی که میخواست عشقمو ازم بگیره . همونی که میخواست پاک بودنم رو با هوسش ازم سلب کنه . همونی که میخواست به زور خوشبختی رو ازم بگیره . لغزش گونه ی اشک روی گونه هام رو حس میکردم و تموم اون صحنه های تلخ جلو چشمم رژه میرفت .

اون نامرد برگشته بود و میخواست دوباره همه چی رو خراب کنه .

هنوز یادم نرفته . یادم نرفته که با ابراز علاقه اش اتیش شک رو تو دل راستین زنده کرد .

هنوز یادم نرفته که توی باغ میخواست چه بلایی سرم بیاره .

هنوز طعم تلخ لبای هوس الودش رو لبم هست و با وجود پاکی بوسه های عاشقونه راستین ننگش پاک نشده .

هنوز یادم نرفته که هوس لعنتیش و به قول خودش انتقام گرفتنش باعث شد عشقم از من به عنوان یه دختره بدکاره یاد کنه .

هنوز یادم نرفته که اون باعث و بانی تموم دوری ها و اشک ها و دل شکسته من و راستین بود .

هنوز تموم حرفای دروغ و کثیفش تو بیمارستان یادمه .

یادمه و واسه همینه که با تموم وجود ازش متنفرم . و حالا اون ادمی که نسبت بهش سرشار از نفرتم دوباره برگشته و میخواد که اتیش به زندگیم بزنه .

اره اون صدا ، صدای سالار بود

سالار پشت سر هم زنگ میزد و من با ترس به شماره خیره شده بودم و اشک میریختم .

با شنیدن صدای راستین از جا پریدم :

–غزل اینجایی؟؟

سریع از جا بلند شدم که برم دستشویی و راستین من و حال داغونم و چشای سرخمو نبینه اما راستین همون موقع به اشپزخونه رسید و با دیدنم با تعجب نگام کرد و یهو با نگرانی اومد سمتم و بلند گفت :

–غزل چی شده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

اومدم دهنمو وا کنم و حرف بز نم که با دیدن چشای راستین بی اراده اشکام شدت بیشتری گرفت . ترسیده بودم و نیاز به یه حمایت داشتم . واسه همین خودمو پرت کردم تو اغوش راستین و از ته دل زار زدم . راستین محکم منو به خودش فشار داد و گفت :

-غزل عزیزم چی شده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

و سکوت جواب من واسه قلب نگران راستین بود . چی میگفتم ؟ میگفتم که سالار برگشته و میخواد تو رو از من بگیره . بگم هی مزاحمم میشه . اگه بگم چه فایده ای داره . اون روانی در هر صورت دست از سرم برنمیداره .

راستین منو از خودش جدا کرد و محکم بازو هامو گرفت و گفت :

-غزل چرا حرف نمیزنی؟؟ با توام غزل .

و باز هم سکوت من جواب شکننده ام بود . راستین با دلخوری نگام کرد و گفت :

-چرا با من حرف نمیزنی غزل؟؟ چرا نمیگی دلیل این نگرانی هات چیه؟؟ هان؟؟

بالاخره دهن باز کردم و اروم گفتم :

-چیزی نیست راستین .

عصبانی گفت :

-واسه چیزی نیست داشتی اشک میریختی؟؟ اره؟؟

-من فق..فقط دلم گرفته بود .

-از چی؟؟ چرا باید تو ماه عسل دلت بگیره؟؟ چرا؟؟

- راستین چیزی نیست .میشه نگران نباشی؟؟

راستین عصبانی گفت :

-مگه میتونم ناراحت نباشم وقتی تو حالت بده و به من نمیگی چی شده؟؟

یهو با دیدن قرمزی خون داد زدم :

-وای راستین ...

راستین سریع دستی به بینیش زد و در حالی که از کنارم میرفت عصبی گفت :

- لعنتی ..

با نگرانی رفتنشو نگاه کردم . چرا باز خون دماغ شده بود؟؟ چی شده خدایا؟؟ مگه الان دردم کمه که حال بد راستین هم اضافه شده؟؟؟

غمگین رو زمین نشستم و به در بسته دستشویی خیره شدم . میونستم اگه برم راستین چون ازم دلخوره باهام حرف نمیزنه اما خدا میدونست که چه قدر دلم نگران شوهرم بود

راستین درو با کلید باز کرد و به همراه ساک ها و وسایل داخل خونه شد و منم پشت سرش داخل شدم .

تاریکی خونه اذیتم میکرد . سریع پرده ها رو کنار زدم و نور رو مهمون خونه کردم و زیر سماورم روشن کردم و توش اب ریختم تا جوش بیاد و چایی درست کنم .

صدای بسته شدن در حموم نشون از حموم رفتن راستین میداد . دوباره اون سردرد لعنتی اومده بود سراغش. باید هر چه زودتر واسش یه دکتر وقت میگرفتم . این خون دماغ ها و سردرد های هر روزه اش بد نگرانم کرده بود و دلم گواهی اتفاق خوبی رونمیداد .

خسته و بی حوصله بودم . روی صندلی وسط اشپزخونه نشستم و سرمو رو دستام گذاشتم . ماه عسلیم با زنگ سالار به کلی زهرم شده بود. رفتار راستین هم باهام سرد شده بود و منم ناچار تحمل میکردم چون میدونستم تقصیر خودمه . راستین دلگیر بود چون زنش اونو محرم رازش نمیدونست و حرف دلشو بهش نمیگفت .

حق داشت و واسه همین منم در برابر همه سردی هاش سکوت کردم و اونا رو به جون خریدم . میدونستم اگه راستین بفهمه سالار زنگ زده غوغا به پا میکنه و سالار هم ممکن بلایی سرش بیاره واسه همین هر بار که سردی راستین رو میدیدم و میخواستم زبون باز کنم تا بهش بگم دلیل غم چشمم چیه از ترس این فکر بیخیالش میشدم .

زنگ های سالار ادامه داشت و ذهنمو اشفته کرده بود. خسته بودم . خیلی خسته ...

همین طوری که داشتیم به سالار و رفتار های سرد همسرم فکر میکردم نفهمیدم که چی شد خوابم برد

با تکون های اروم راستین اروم چشامو باز کردم و خواب الود بهش خیره شدم و بی اراده لبخندی زدم . باید دل راستین رو نرم میکردم و این جو سرد بینمون رو از بین میبرد .
راستین اما بی لبخند گفت :

-نمیخوای لباس هاتو عوض کنی؟؟ برو تو اتاق بخواب اگه خسته ای . .

و بعد از جا بلند شد و رفت . اهی کشیدم و از جا بلند شدم . من قبلا هم تونسته بودم با رفتار های سرد راستین بسازمو و اونو اروم کنم پس الانم میتونستم و نباید میزاشتم رفتاراش دلمو بشکنه . اون حق داشت و باید درکش میکردم .

به سمت حموم رفتم و یه دوش اب گرم گرفتم که تونست کمی ارومم کنه . دلم واسه راستین تنگ بود . خیلی وقت بود که دلم هوای نوازشش هاش رو کرده بود . هوای بوسه های آرامش بخشش . ماه عسلمون میتونست رویایی باشه اما سالار همه چی رو خراب کرد . لعنت به تو سالار ...لعنت به تو !!!..

بعد از دوش راهی اتاق شدم و یه تاپ و دامن طوسی زیبا پوشیدم و راهی حال شدم . راستین داشت تلویزیون میدید و با دیدنم لحظه ای به اندامم و صورتم خیره شد و بعد سریع نگاهش رو به صفحه تلویزیون دوخت . !!

یواشکی از حرکتش خندیدیم و رفتم تو اشپزخونه و دو تا چایی ریختم و با ظرف شکلات رفتم تو حال و پیشش نشستیم و گفتیم :

-اینم یه چایی دیش واسه اقامون .

سرد گفت :

-ممنون .

سعی کردم توجهی به بی تفاوتیش نکنم و با لبخند بهش نزدیک تر شدم و اروم سرمو گذاشتم
رو شونش . صدای نفس های ناارومش شنیده میشد . انگار داشت مقاومت میکرد که با دستش
بغلم کنه یا نه؟؟ اروم گفتم :

-راستین ..؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-بله ..

-نمیخوای باهام اشته کنی؟؟

-من قهر نیستم .

-پس چرا اینقدر سردی؟؟ چرا دیگه با محبت باهام حرف نمیزنی؟؟

-فکر کنم خودت بدونی چرا .

-راستین من فقط اونروز بیهو دلم گرفت .

-غزل به من دروغ نگو . من تو رو بهتر از خودت میشناسم . میدونم حال اون روزت یه دل گرفتن
ساده نبود .

چی میگفتم خدایا؟؟؟ یعنی بازم مجبور بودم دروغ بگم . نه ..من به راستین قول دادم دروغ نگم .
اما چه فایده؟؟!! من یه بار اون قسم رو شکسته بودم و الانم چاره ای نداشتم . ولی خدایا شاهد
باش اگه بهش دروغ میگم فقط به خاطر خودشه ..

اروم گفتم :

-واسه یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده بود واسش ناراحت بودم .

-کدوم دوستت؟؟

-اا.. خوب واسه ساغر .

-چی شده بود؟؟

-خوب .. چه طوری بگم . از نظر روحی حالش خوب نبود . پسر عموش رو که دوست داشت نامزد کرده.

-یعنی اینقدر ناراحتی دوستت روت تاثیر داشت که داشتی واسش اونجوری گریه میکردی؟؟

-خوب...اره . ساغر عین خواهر نداشتمه . طبیعیه واسش ناراحت شم .

-راست میگی غزل؟؟

-به من اعتماد نداری؟؟

سریع گفت :

-چرا ..چرا دارم .

و من خجالت زده شدم که داشتیم از اعتمادش سواستفاده میکردم .

شک تو چشم های راستین تبدیل به محبت شد و بعد اروم منو تو اغوش گرفت . لبخندی زدم و چشمامو به چشماش دوختمو و گفتم :

-اشتی؟؟

راستین بوسه ای به موهام زد و با لبخند گفت :

-قهر نبودم که عزیزم . ولی اگه خیالت اینطوری راحتته اره اشتی . ممنون که حرف دلتو بهم گفتی . دوست ندارم هیچی رو تو خودت بریزی . هر چی بود به من بگو غزل . باشه؟؟

سرمو تکون دادم و راستین با لبخند گفت :

-حالا بیا جلو صورتم ببینم .

- واسه چی؟؟

-تو حالا بیا میفهمی .

با حالتی شیطون سرمو بردم جلو صورتش و گفتم :

-بفرمایید در خدمتم .

و همون موقع داغی لبای راستین لبام رو سوزوند و منم عاشقونه همراهیش کردم و خودمو به دست عاشقونه های همسرم سپردم ...

-غزل بدو عزیزم دیر شدا !!!

در حالی که با عجله داشتم موهام رو درست میکردم گفتم :

-اومدم . فقط دو ثانیه دیگه .

-بدو خانومی . عروسی که نمیخوایم بریم اینقدر به خودت میرسی خوشگل من .

-آدم وقتی شوهر به این خوشتیپی داشته باش باید به خودش برسه تا جلوش کم نیاره .

با خنده گفت :

-جون من؟؟ چه عجب بانو افتخار دادند یه بار از ما تعریف کنند . هر چند خودم میدونستم .

-نه خیر . تو این مورد هنوز عین قدیمایی .

-کدوم مورد؟؟

-همین که تا ازت تعریف میکنند اعتماد به سقفت میره بالا .

خندید و گفت :

-جدا از شوخی زود باش . دیر کنیم دانیال اینا کلمو میکنند .

-تازه باید دنبال شیدا و ساغرم بریم .

بی حوصله گفت :

-مگه خودشون نمیاند؟؟

در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم :

-نوچ . گفتم میریم دنبالشون . اخماتم نکن تو هم راستین .

نفس عمیقی کشید و در حالی که از در خارج میشد گفت :

- امیدوارم طبق حرفات دختر خوبی باشه .

- هست . نگران نباش .

همون موقع اسانسور اومد و سوار شدیم و بعد از اینکه دنبال ساغر و شیدا هم رفتیم به سمت کوه حرکت کردیم .

تو راه شیدا یه سره درباره اتفاق هایی که تو مهمونی دیشبش افتاده بود واسه ساغر و من تعریف میکرد و من اما فقط حواسم به اخم های در هم راستین بود که هر لحظه با شنیدن حرفای شیدا بیشتر تو هم میرفت و میدونستم به محض رسیدن به خونه منو از دوستی با شیدا کلی سرزنش میکنه !!!

بالاخره رسیدیم . یسنا و یلدا و الهه با دانیال و دوست دخترش ، دریا، و امیر منتظرمون ایستاده بودند اما دیدن یکی میون اون ها باعث شد با ترس سر جام میخکوب شم و دست راستین رو محکم فشار بدم .

خدایا اون اینجا چیکار میکرد؟؟ واسه چی اومده بود؟؟ نه ، من تحمل یه مشکل دیگه رو ندارم . من برای به دست آوردن راستین پا رو خیلی چیزا گذاشتم و نمیخوام حالا که کنارش خوشبختم از دستش بدم . اما حضور و لبخند مرموز روی لبش که همین طور به من خیره شده نشون از اتفاق های خوب نمیداد . تو چشاش به چای پشیمونی فقط حس انتقام رو میدیدم . آره اون نامرد سالار بود !!!

راستین با احساس فشار دستش برگشت طرفم و گفت :

-چی شده غزل؟؟

وقتی برق اشک رو تو چشام دید نگام رو دنبال کرد و با دیدن سالار اخماش رفت تو هم و زیر لب گفت :

-این آشغال اینجا چیکار میکنه؟؟

با دلهره برگشتم طرفش و گفتم :

-وای راستین من میترسم .

دستمو فشار داد و اروم دم گوشم گفت :

-از چی میترسی عزیزم؟؟ تو دیگه مال منی و اون نامرد هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

-ولی راستین ..

پرید وسط حرفمو و محکم گفت :

-هیشش . تا من هستم از هیچی نترس . الانم معمولی برخورد کن . باشه غزل؟؟ نمیخوام کسی چیزی متوجه شه .

-نه راستین . من نمیتونم .

-چرا داری میلرزی غزل؟؟

یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین . راستین سریع قبل از اینکه بچه ها به طرفمون بیان دستمو کشید و سریع برد اون طرف ماشین و جوری که بقیه نبینند. بعد دستامو گرفت و گفت :
-غزل ، به من نگاه کن .

-راستین من نیام . من نمیخوام ، نمیخوام دوباره بینمون جدایی باشه .

اشکام همین طوری سر میخوردند . راستین بی اختیار شد و سرمو تو اغوش گرفت و همین طوری نجوا کنان گفت :

-اروم عزیزم . دیگه هیشکی نمیتونه غیر از مرگ بین ما جدایی بندازه . هیشکی .اروم باش خانومم . هیچی نمیشه . اصلا میخوای برگردیم خونه؟؟ اره؟؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم و گفتم :

-چه جوری؟؟ پس بچه ها چی؟؟

-مهم نیست . تو فقط خوب باشی .

اشکامو پاک کردم و گفتم :

-نه ، خوبم . مهم نیست بریم .

-مطمعنی عزیزم؟؟

-اره ، اره . اگه الان بریم فکر میکنه چه قدر در مقابلش ضعیفیم .

-اره جوری رفتار کن که اصلا انگار حضورش برات مهم نیست . باشه؟؟ سعی کن فقط لذت ببری

-هر چند در حضور اون سخته . ولی تلاشمو میکنم .

راستین لبخندی زد و همون موقع با صدای یسنا دو تامون از بغل هم اومدیم بیرون و برگشتیم طرفش .

یسنا- ای بابا کم تو خونه تو بغل همید که تو کوه هم دست ورنمیدارید؟؟

خندیدیم و اغوشمو باز کردم و گفتم :

-یه روز شوهر میکنی شما رو هم مبینیم یسنا خانوم .

یسنا پرید بغلمو و گفت :

-ایششش . من که اصلا از این لوس بازی ها خوشم نمیاد .

-تو گفتی و منم باور کردم .

در حالی که محکم و تند تند ماچم میکرد گفت :

-بیخی اصلا . وای که چه قدر دلم برات تنگ شده بود غزلی .

راستین با خنده منو از تو اغوش یسنا کشید بیرون و گفت :

-تموم کردیش زمو . فقط من حق دارم خانوممو کلی بوس کنم یسنا خانوم .

یسنا- چه خسیس شدید راستین خان . شب و روز پیشتونه دیگه .

راستین عاشقونه نگام کرد و گفت :

-هر ثانیه هم کنارم باشه بازم واسم کمه .

لبخندی عاشقونه بهمش زدم که یسنا صادقانه رو به اسمون گفت :

-آه . خدایا اینقدر اینا جلو من بدبخت حرکات عاشقونه رفتند که دلم خواست . خدایا خودت یه

شوهر واسه ما جور کن . مردیم از کپک زدن .

با راستین زدیم زیر خنده و یسنا هم با خنده گفت :

-همش تقصیر شماست دیگه . اخه ادم جلو دختر مجرد از این حرکات اصول ها میره؟؟!!والا...!!

-خوب حالا ...تو بی جنبه ای به ما چه .؟؟!!

یسنا- راستی غزلی چرا چشات سرخه؟؟

سریع گفتم :

-هیچی نیست . یه چیزی رفته بود تو چشمم .

یسنا که منو خوب میشناخت و فهمید گریه کردم اما به روی خودش نیورد و میدونستم منتظره منو

تنها گیر بیاره و همه چی رو از زیر زبونم بکشه !!.

همون موقع صدای شیدا اومد :

-غزل خانوم نمیخواهی بیای؟؟ بابا بیا ما رو به دوستات معرفی کن .

-آخ ببخشید تنها تون گذاشتم اومدم .

و با راستین و یسنا به طرفشون رفتیم ...

بچه ها رو معرفی کردم و با هم خوش و بش کردیم نوبت که به سالار رسید و دستشو به طرفم دراز کرد طبق گفته راستین بی تفاوت دستمو به طرفش بردم اما با فشار محکمی که به دستم داد و نگاه معناداری که بهم کرد ترس دوباره افتاد تو جونم .

راستین هم باهاش معمولی اما سرد برخورد میکرد و دوتامون از حضورش ناراحت بودیم .

بعد از کمی احوال پرسی شروع به راه رفتن به طرف بالا کردیم . دخترا هم منو به زور از راستین جدا کردند و انداختند وسط و شروع کردند از من حرف کشیدن تا به قول خودشون تجربه واسه دوران ازدواجشون به دست بیارند !!! ههه...

منم با خنده و شوخی و به حالت طنز واسشون تعریف کردم و خلاصه کلی دور هم خندیدیم و برای چند لحظه واقعا سالار رو فراموش کردم .

با رسیدن به پیست اول قرار شد یه خورده استراحت کنیم و بعد بریم واسه خوردن صبحانه ...

همین طوری که مشغول حرف زدن بودیم راستین اومد سمتمو و گفت :

-غزل من با دانیال و امیر میرم واسه خرید وسایل صبحونه .

یهو بی اراده بلند شدم و با ترس گفتم :

-نه ..

شیدا با خنده گفت :

-دییونه چه قدر تو وابسته ای . بابا طلاق نمیده که .

من اما بی توجه با دلهره و التماس به راستین خیره شده بودم . الهه گفت :

-وا غزل چته؟؟ امروز چرا اینقدر نگرانی؟؟

شیدا- بیخی بابا . خانوم نگرانه شوهرشو بدوزدند .

بعد هم خندید . راستین اخم غلیظی به شیدا کرد و در حالی که دست منو میگرفت و از جمع بیرون

میکشید گفت :

-میشه اینقدر تخصصی واسه حال خانوم من دلیل نیارید .

نالیدم :

-راستین ...

راستین نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودشو کنترل کنه . شیدا با تعجب گفت :

-وا حرف بدی نزدم که . !!

اشاره ای به یسنا کردم که شیدا رو ببره . میدونستم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنه راستین دیگه

نمیتونه خودشو کنترل کنه و یسنا هم خدا رو شکر بدون دونست دلیلی برای این کار برخلاف

همیشه حرفمو گوش کرد و شیدا رو با حرف زدن با خودش مشغول کرد .

راستین فشاری به دستم داد و گفت :

-چی شده عزیزم؟؟ چرا نرم؟؟

-راستین من میترسم . تو باشی خیالم راحت . چرا سالار رو نمیرید؟؟

- هر چی گفتیم میگه میخواد باشه . به زور که نمیتونیم ببریمش . عزیزم اون هیچ کاری باهات نداره . بچه ها هم پیشتند . اروم باش گلم .

-اما من میدونم تو بری اذیتم میکنه .

-غلط کرده . همه میدونند حق ندارند به اونی اونی که مال راستینه بی احترامی کنند . هیچی همیشه عزیزم .

اهی کشیدم و گفتم :

-باشه .. شاید من دارم زیادی شلوغش میکنم .

-من میتونم الان نرم ولی میرم غزل تا تو بتونی رو پا خودت وایسی و نزاری کسی کارت داشته باشه تا اگه ...اگه ...

گفتم :

-اگه چی؟؟

روشو از من برگردوند و اروم گفت :

-تا اگه من یه روز نباشم بتونی رو پا خودت وایسی .

بی اراده تند و عصبی گفتم :

-راستین میشه از این حرفا نزنن؟؟

اهی کشید و گفت :

-میدونم تلخه ولی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

- نمیخوام ادامش رو بشنوم . برو بچه ها وایسادند .

سرش تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای رفت . حرف های تازه راستین بوی غم میداد . چرا اینقدر از نبودش حرف میزد؟؟ نه ..نه فکرایه که میاد تو سرم اشتباهه . راستین نمیره و واسه همیشه واسه من میمونه ..واسه همیشه ...

با این فکرا اروم شدم و بعد با چشم دنبال بچه ها گشتم . دور تر وایساده بودند و مشغول بگو و بخند بودند و از پسرا هم فقط سالار مونده بود. شانس نیست که، از اونی که بدمون میاد دقیقا باید وایسه و نره !! . هر چند میدونستم این ایستادن به عمد ...!!!
اودم برم پیش دخترا که ناگهان سالار جلوم سبز شد

با دلهره یه قدم به عقب رفتم و خواستم از اون طرف رد شم که جلوم رو گرفت . عصبی گفتم :
-برو کنار ...

با لحن بدی گفت :

-وویی خوشگل خانومم عصبانی شده .

-من خانوم تو نیستم اشغال .

-دلت میاد اینطوری با من حرف بزنی عزیزمممم؟؟؟

حالم داشت از این ابراز محبت هوسناک بهم میخورد . یاد اون روز افتادم .

ته باغ ، تهدیداش ، نوازش های سردش و بوسه چندش اورش .

حالم داشت بد میشد . دلم میخواست داد بزنم و راستین رو صدا کنم اما بغض تو گلوم اجازه نمیداد. اگه حرف میزدم میترکید و نمیخواستم سالار اشکامو ببینه . من باید قوی باشم . من نباید ازش بترسم . من راستین رو دارم ..اره راستین ...

انگار اعتماد به نفسم برگشت و محکم گفتم :

-بدتر از اینا لیاقتته ...

-جدی؟؟ باشه میگن هر چه از دوست رسد نیکوست . فحشاتم دلو میلرزونه .

-برو کنار میخوام رد شم .

-نوچ . اول باید جوابمو بدی .

-باید !!.. هههه بایدی واسه من وجود نداره .

- باید های راستین که خوب واست جواب میداد .
- راستین با همه برام فرق داره .
- اره عشق مزخرفتو میدونم .
- درست صحبت کن .از عشق دوست دختر خیانکار تو که بهتره .
- دهنتو ببند . فهمیدی ؟؟
- هه حقیقت تلخه .
- بین من حرفمو میزنم میرم . فقط ازت یه سوال دارم چرا جواب تلفنام و اس هام رو نمیدی ؟؟
- مگه آینده عشقت برات مهم نیست ؟؟
- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی .
- فکر کردی غزل خانوم !! بین به نفعته هر وقت زنگ زدم ج بدی . فهمیدی ؟؟
- همچین کاری نمیکنم .
- با من لج نکن غزل . خودتم میدونی که اخرش مال خودمی . پس بهتره قبل از اینکه راستین رو ازت بگیرم خودت ولش کنی .
- چی ؟؟ اون چی گفت ؟؟ درست شنیدم . گفت راستینمو ازم میگیره . گفت باید ولش کنم .
- نه .. من بدون راستین میمیرم . خدایا چرا سرم داره گیج میره ؟؟ چرا دستام داره میلرزه ؟؟ مگه قرار نبود قوی باشم ؟؟ چرا گونه هام داره خیس میشه ...
- سالار با دیدن حالم پوزخندی زد و در حالی که از کنارم رد میشد گفت :
- یادت نره چی گفتم غزل خانوم . منتظر تماسم باش . به آینده راستین فکر کن .
- میواستم داد بزخم خفه شو اما فقط یه کلمه از دهنم خارج شد :
- راستین ...
- به زحمت و قدم به قدم خودمو به تخته سنگی رسوندم و اروم لیز خوردم پایین . بچه ها اصلا حواسشون بهم نبود و مشغول خندیدن بود . اروم سرمو گذاشتم رو پاهام و اشکام با شدت شروع

به ریزش کردند سالار میخواست راستین رو ازم بگیره و تو کلامش جدیت رو به خوبی حس کردم اره حس کردم ...

با دیدن راستین و بچه ها که از دور میومدند سریع به خودم اومدم و از جا بلند شدم . نباید میزاشتم راستین چیزی بفهمه چون در اون صورت با سالار درگیر میشد و از اون روانی بعید نبود بلایی سر عشقم بیاره ...

سریع به سمت کوله ام دویدم و از تو جیب کوچکش ایینه ام رو دراوردم و نگاهی به چشمم کردم و با دستمال مشغول پاک کردم ریمیل زیر چشمم شدم . شانس اوردم زیاد قرمز نشده بود . بعد از تموم شدن کارم سریع به طرف جمع دخترا رفتم و کنارشون نشستم . دریا با خنده گفت :

-بیرون خانوم محترم . لطفا بیرون .

با تعجب گفتم :

-وا چرا؟؟

ساغر - چرا نداره . بدو بیرون .

- ببخشید چرا اونوقت؟؟

شیدا - جای مرغ ها این جا نیست عشقم .

با گیجی گفتم :

-من که نمیفهمم شما ها چی میگید؟؟

شیدا - عزیزمم . نمیدونی مرغ استعاره از چیه؟؟

-نهه.

شیدا - استعاره از خانومای متاهله .

بعد زدند زیر خنده . تازه دو هزاریم افتاد و گفتم :

-دییونه ها . شماها خجالت نمیکشید به خانومای گل متاهل همچین لقبی میدید .

شیدا - نه ..

-بله با رویی که تو داری معلومه خجالت نمیکشی . حالا درباره ی چی حرف میزدید که ورود من ممنوع بود؟؟

یسنا- خوب معلومه غزلی درباره ی شوهر .

-اره دغدغه ی امرو دخترای ترشیده .

یلدا گفت :

-بله بله؟؟ ما ترشیده ایم .

الهه- حالا مجازات این غزل خانوم که به ما توهین کرد چیه؟؟

به چشم های شیطان الهه که به شکمم خیره شده بود نگاه کردم و با التماس گفتم :

-نه ..

الهه- اره ...بچه ها پیش به سوی قلقلک ..

منم قبل از اینکه بریزند سرم از جا بلند شدم و فرار کردم و اونا هم ریختند دنبالم . مردم همه به تعجب به من و ۶ تا دختری که دنبالم میکردند نگاه میکردند و میخندیدند . با دیدن راستین پناهگاه رو یافتیم و به سمتش دویدم و همون طوری که اسپینش رو گرفته بودم گفتم :

-وای راستین کمک ... نزار منو بگیرند .

راستین در حالی که از دیدن من که اویزونش شده بودم خندش گرفته بود و سعی میکرد تعادلش رو حفظ کنه تا وسایل از دستش نیفته گفت :

-اروم عزیزم . دیگه منو دیدند جرعت ندارند بیان طرفت . مگه نه خانوما؟؟

بچه ها که از فرط دویدن نفس نفس میزدند خندیدند و یسنا گفت :

-نه اقا راستین جرعت که داریم . اما خوب محرم نامحرمی گفتن .

دانیال- اخ که قدرم شما پیرو مذهبیید .

یسنا با خنده گفت :

-بله پس چی؟؟

دریا - ولی چه قدر حال داد .

شیدا- اره خیلی . خوبه از این به بعد هر وقت حوصلمون سر رفت میدیم دنبال غزل تا قلقلکش بدیم .

از پشت راستین اومدم بیرون و در حالی که وسایل رو ازش میگرفتم گفتم :

-چه غلطا.....

همه خندیدند و راه افتادیم بریم بالا تا بشینیم و صبحانه بخوریم . راستین اروم طوری که بقیه نشنوندند دم گوشم گفت :

-خوبی غزل؟؟ اذیتت که نکرد؟؟

یهو دوباره یاد سالار و حرفش افتادم و دلم لرزید . زل زدم تو چشم های راستین . باز دوباره اون بغض لعنتی که تا چند لحظه پیش با خنده امیخته شده بود جا تو گلوم خوش کرد و نگرانی که چند لحظه پیش به پاس یه خنده سرد شده بود دوباره آماده رویدن شد . نه نباید میزاشتم راستین چیزی بفهمه . برای جون همسرم باید خودم این ماجرا رو تموم میکردم . نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم :

-نه ...

صدام میلرزید . بوی دروغ میداد اما همین که قلب نگران راستین رو اروم کرد حال منم بهتر شد....

بعد از خوردن صبحانه که برای من زیر نگاه های زیر چشمی سالار و خشم راستین از نگاهش زهر شد مشغول بازی شدیم . بچه ها داشتند با ورق دزد و پلیس بازی میکردند . فقط من که حالم بد بود سردرد رو بهانه کردم و یه گوشه نشستم و بازی شون رو تماشا کردم و هر از گاهی به زور لبخند میزدم تا نگاه نگران راستین اروم بگیره .

برام جالب بود که شیدا چه قدر به سالار میچسبه . نگاهش مدام روش زوم بود و یه سره باهاش شوخی میکرد و جالت تر بی محلی عجیب سالار بود . همه مثلا میخواست به من بفهمونه چون از

تو خوشم میاد بهش محل نمیزارم اما من خوب میدونستم اون نامرد تر و بی احساس تر از این حرفاست .

اعصابم خورد بود که اون اومده بود و روزم رو خراب کرده بود . قبل از صبحانه از دریا که کلا از طریق دانیال جریان ما رو میدونست پرسیدم که کی سالار رو دعوت کرده و اونم گفت قرار بوده به خاطر شماها نیاد اما طبق حرفایی که دانیال واسش امروز تعریف کرده فهمیده مثل اینکه دیشب دانیال داشته با سالار حرف میزده یهو از دهنش در میره که میخوایم بریم کوه و سالارم ول نمیکنه و ساعت رو میپرسه و میاد. !!

بعد از بازی کم کم مشغول جمع وسایل شدیم تا برگردیم . همون طوری که داشتیم تو جمع کرن کمک میکردم شیدا اومد پیشم و اروم دم گوشم گفت :

-غزل ..

-هوم؟؟

-میگما این سالار چه پسر خوبیه .

نگاهی به سالار کردم و با پوز خند گفتم :

-واقعا؟؟

شیدا با تعجب گفت :

-کوفت . یعنی چی واقعا؟؟ به این خوبی .

-خوب که چی حالا؟؟

- خوب احمق جان یعنی این که بیوگرافیشو سریع واسم رد کن بیاد .

-شیدا حال ندارم برو از یسنا پرس .

-|| همیشه که . نمیخوام فکر کنم که عاشق طرف شدم و واسم دست بگیرند .

در حالی که به سمت ماشین میرفتم گفتم :

-مگه شدی؟؟

خندید و گفت :

-نه بابا . فقط یه کمی ازش خوشم اومده . حالا تو بیو رو رد کن بیاد .

-خوب چی بگم . سالار ، ۲۱ ساله . معماری هم میخونه .

-وضع مالش چی ؟؟ خوبه ؟؟

-چه میدونم دیگه .

-مگه دوست شوهرت نیست ؟؟ روابط ندارید باهاش ؟؟

-نه ..

-اه چرا ؟؟

-بیخشید دیگه قربان .

-خوب مهم نیست . قیافش که محشره همون بسه . وای غزلی فقط نمیدونم چرا نسبت به من

سرده ؟؟ تریپم که بد نیست ؟

و نگاهی به خودش انداخت . در حالی که داشتیم دیگه از بحث در مورد سالار اعصابم خورد میشد
با کلافگی گفتم :

-نه تو خوبی . اونو بیخیال .

بعد بدون اینکه به شیدا فرصت حرف زدن برم سریع رفتم از بچه ها خداحافظی کردم و با راستین
و ساغر و شیدا سوار ماشین شدیم .

تو راه هم شیدا دست وردار نبود از پشت دم گوشم گفت :

-نگفتی غزلی ؟ چرا بیخیالم ؟؟

سرم درد میکرد و حوصله نداشتم براش از گذشته درخشان اقا توضیح بدم واسه همین گفتم :

-ول کن شیدا . فقط بدون پسر خوبی نیست . رفتاراش ۱۸۰ درجه با قیافش فرق داره .

-خوب یعنی چی ؟؟ توضیح بده ؟؟

-حال ندارم شیدا . ول کن .

-باشه ولی بالاخره باید بگیا . هر چند که برام مهم نیست چیکار کرده . قول میدم بالاخره دلشو به دست بیارم .

با خستگی چشم رو بستم همینم مونده بود که دوست صمیمیم عاشق ادمی بشه که داره زندگی رو اتیش میزنه!!!فقط همین مونده بود خدا ..!!!!

با صدای زنگ گوشیم برای صدمین بار با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم :

-چییه عوضی؟؟ چی از جونم میخوای؟؟

-هیششش . اروم خانومی .

-به من نگو خانومی . تو یه روانیه سالار . یه دیبونه ی زنجیری . مگه چیکارت کردم که دست از سرم ورنمیداری؟؟ چرا میخوای زندگیمو ازم بگیره؟؟

-اون زندگی و خوشبختی که ازش حرف میزنی باید واسه من باشه . تو مال منی غزل . مال من .

-من هیچ وقت واسه تو نبودم . این یه توهمه که تو داری . من عاشق راستینم . چرا نمیفهمی؟؟

-تو نمیفهمی که عاشق بودن یعنی چی؟؟!! من دوستت دارم غزل .

-هههه تو به همه همینو میگی . تو فقط تو زندگیته یه بار واقعا عاشق بودی . بقیش همه هوسه .

هوس . همش انتقام . بسه سالار . برو دست وردار از سر من . برو .

-نه من ایندفعه واقعا دوباره عاشق شدم . جدی دوستت دارم غزل . چرا نمیخوای بفهمی؟؟

-به درک . مهم اینه که من ازت متنفرم . متنفر .

-برام اهمیت نداره . تو فقط با من باش . محبت نمیخوام . عشق نمیخوام . فقط کنارم بمون .

همین .

-هههه . که پیام و زجر بکشم؟؟ که پیام و زندگی رو واسه خودم جهنم کنم؟؟ خوشبختی و عشق

من تو همین خونه کنار راستینه تا ابد . اینو بفهم .

-من کاری به این حرفای مزخرفت ندارم . مهم اینه که تو مال منی و من از بچگی هر چی رو که

خواستم به دست آوردم . پس تو رو هم به دست میارم .

- هه . مطمئنی؟؟روشا چی؟؟ اونو که به دست نیوردی؟؟

-خفه شو غزل . اسم اونو نیار .

-تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی . من ازت نمیتروسم .

-مطمئن باش به دستت میارم . به نفعته تا به زور وارد عمل نشدم خودت بری طلاق رو از راستین بگیری و بیای پیشم و گرنه ...

در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه اروم گفتم :

-وگرنه چی؟؟

-و گرنه برای همیشه با راستین خداحافظی کن .

یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین . صدای پوزخند رعب انگیز سالار رو از پشت تلفن شنیدم و بعد هم صدای کتیفش رو :

-خوب فکراتو بکن . یا زندگی کنار من و طلاق از راستین یا به خطر افتادن جون راستین و باز زندگی با من .

و بعد صدای خنده ی هیستریکش و صدای مکرر بوق گوشی بود که شنیده میشد . گوشی بی اراده از دستم افتاد و خودمم اروم لیز خوردم رو زمین . دو هفته از اون روز کذایی که رفتیم کوه میگذشت .

دو هفته از اون تهدید ، از اون هشدار و بعد از اون این دو هفته واسم جهنم بود .

زنگ های ی در پی سالار و تهدیداش اعصابم رو داغون کرده بود . دو سه بارم که گوشیم رو خاموش کردم اومد دم خونه که نمیدونم ادرسش رو از کی گرفته و سر و صدا راه انداخت و شانس اوردم که راستین خونه نبود .

بعد از اون به ناچار گوشیم رو روشن کردم و مجبور شدم به همه تلفناش جواب و به حرف هاش گوش بدم تا نیاد دم در خونه .

از درس های دانشگاه که هیچی نمیفهمیدم و نمیدونم با چه حالی میرفتم و امتحان میدادم .

از صبح تا غروب که راستین میومد کارم جر و بحث با سالار و بغض و گریه بود و شب ها هم ماسک شادی رو چهره ام میپوشوندم و به اجبار لبخند میزد و میخندیدم تا راستین شک نکنه و چیزی نفهمه . الان تنها چیزی که برام مهم بود جون راستین بود . همین و بس

با بی حوصلگی از کلاس اومدم بیرون و بعد از اومدن ساغر و شیدا با هم به سمت سلف حرکت کردیم . ساغر رفت چایی بگیره و منم خسته سرمو گذاشتم روی میز . رفتارام بعد از کوه با شیدا تقریبا سرد شده بود چون که راستین اصلا از شیدا خوشش نیومده بود و خیلی جدی ازم خواسته بود که دوستیمو باهانش قطع کنم و منم خسته تر از اون بودم که بخوام باهانش کل کل کنم و در نتیجه طبق حرفش هر روز با شیدا سردتر میشدم و خودشم انگار فهمیده بود و کم تر به پر و بالم میپیچید . !!!

اوایل خیلی اصرار میکرد که چی شده و چرا باهام اینطوری رفتار میکنی و و منم هی طفره میرفتم و این اواخر اونم دیگه بهم بی تفاوت شده بود اما میدونستم که خیلی از دستم ناراحته .

ساغر هم معتقد بود راستین اشتباه میکنه و اما وقتی واسش قضیه سالار و حال بدم رو تعریف کرد بهم حق داد که زیاد پی گیر دوستی با شیدا نباشم و بیشتر به قضیه ی سالار فکر کنم .

شیدا با دست تکونم داد و گفت :

-غزل؟؟ خوابیدی؟؟

سرمو ورداشتم و گفتم :

-نه ..حوصله ندارم .

با تیکه گفت:

-اونو که خیلی وقته نداری .

-ول کن شیدا .

-باشه کاری باهات ندارم فقط یه سوال ازت دارم .

-هوم؟؟

-میشه شماره سالار رو بهم بدی ???

با تعجب پرسیدم :

-سالار ??

-اره سالار . عجیبه ??

-نه..فقط میتونم بیرسم چرا ??

-دوست دارم بیشتر باهاش آشنا شم .

از حرفش خندم گرفت و گفتم :

-ددیونه شدی شیدا ??

جدی گفتم :

-نه واسه چی ??

-اخه دختر مگه میشه تو یه جلسه دیدنش دوستش داشته باشی ??

-نگفتم دوستش دارم . گفتم میخوام بیشتر باهاش آشنا شم .

-هه یعنی واقعا میخوای پیشقدم شی ??

-اره ..

-پس غرور و حیا دخترونه چی میگه !!!?

-بیخی بابا تو هم غزل . این حرفا واسه ۲۰۰ سال پیش بود نه الان . !!!

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختمو و گفتم :

-به هر حال به نظرم کارت اشتباهه .

-مهم نیست . تو شماره رو بده .

ای خدا حالا چیکار کنم؟؟ هنوز اونقدر نامرد نشدم که شیدا رو به خطر بندازم . هنوز با وجود سردی رفتارم دوستش داشتم . نه شیدا هر چه قدرم دختر آزادی باشه در اون حد کثیف نیست که قربانی هوس سالار شه . پس گفتم :

-نمیتونم بدم .

-واسه چی اخه؟؟

-شیدا اصرار نکن . به خاطر خودت میگم .

-بگو غزل . خواهش میکنم .

-اون پسر خوبی نیست .

-یعنی چی؟؟ مشروب میخوره ، معتاده ، اهل دین و خدا نیست ، به درک . اینا واسم مهم نیست .

-نه یه مشکلی داره بدتر از همه ی اینا .

با تعجب پرسید :

-یعنی چی؟؟

باید میگفتم . همون طور که راستین یه روز به من گفت و من هوشیار ساخت . اره من وظیفه داشتم بگم . شیدا حیفه . اون ارزشش از سالار پست فطرت بیش تره . باید بگم .

زل زدم تو چشماتش و گفتم :

-اون از دخترا سواستفاده جنسی میکنه . باهاشون دوست میشه و بعد از تجاوز و ارضای خودش ولشون میکنه به امان خدا .

شیدا با چشم های پر از تعجبش بهم خیره شده بود . معلوم بود جا خورده . به زحمت گفت :

-دروغ میگی نه غزل؟؟ داری شوخی میکنی؟؟

-نه به خدا شیدا . راست میگم . اون ادم خوبی نیست . دورشو خط بکش .

همون موقع ساغر با چایی های تو دستش از راه رسید و شیدا هم سریع از جا بلند شد و خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم :

-خوبی شیدا؟؟

اب دهنشو قورت داد و گفت :

-اره ..اره فقط میخوام تنها باشم . همین .

درکش میکردم . سخت بود از یه کی خوشت بیاد و تا میخوای بیشتر باهات ارتباط داشته باشی به امید به وجود اومدن عشق یه دفعه بفهمی طرف چه کاره هست . ساغر با تعجب به رفتن شیدا نگاه کرد و گفت :

-وای این چش شد یهو؟؟

-بهش گفتم .

-چی رو؟؟

-این که سالار چه ادمیه .

صدای داد با تعجبش بلند شد :

-چیکار کردی؟؟

-هیسس . اروم تر . ابرومون رفت .

اروم تر گفت :

-چرا گفتمی؟؟

-نباید میگفتم . باید میزاشتم عاشقش شه و اونم بهش تجاوز کنه و بدبخش کنه . اره ساغر؟؟

-نه..فقط اخه هنوز اتفاقی نیفتاده بود که بهش گفتمی .

-میافتاد . شمارشو میخواست !!

-شماره سالار رو؟؟؟

-اوهوم .

-که چیکار کنه؟؟

-بهش بگه دوستش داره .

-وا تا حالا اینطوری ندیده بودم . دختر به پسر بگه دوستت دارم؟؟عجیبه والا ...

در حالی که از جا بلند میشدم گفتم :

-واسه من و تو عجیبه . ولی واسه بقیه عادیه . پشو بریم .

-کجا؟؟کلاس داریم !!

-حالم بده ساغر . میخوام باهات حرف بزنم .

-خوب چرا همین جا نمیگی؟؟

-حوصله فضای اینجا رو ندارم . میای یا نه؟؟

ساغر هم که خودش حوصله کلاس رو نداشت و همیشه پایه پیچوندن بود چاییش رو برداشت و با هم از دانشگاه خارج شدیم ...

با هم روی نیمکت تو پارک نشستیم و مشغول تماشای بازی بچه ها شدیم . در حالی که نگاهشون میکردم خطاب به ساغر گفتم :

-خوش به حالشون ساغر . چه قدر دنیاشون بی دغدغه و ارومه . غصه هیچی رو ندارند .

-اره پاک و معصوم اند . دارند با تموم وجود از زندگیشون لذت میبردند .

-اره و کسی هم نیست که خوشبختی رو از چنگشون در بیاره . دلم گرفته ساغر . خیلی زیاد .

-حق داری عزیزم . حق داری .

-خسته شدم ساغر . چیکار کنم؟؟ چند روزه گیر داده بیا کافی شاپ بینمت . میگه بیا و بگو

تصمیم قطعیته چیه . یا من یا با راستین .

-چیکار میخوای بکنی؟؟

-نمیدونم ساغر . نمیدونم . از یه طرف با خودم میگم برم و تن به خواسته اش بدم تا بلایی سر راستین نیاد و از یه طرف هر شب که موقع خواب میرم تو اغوش راستین پی میبرم که چه قدر عاشق این مرد هستم و زندگی بدون اون برام جهنمه . نمیتونم بدون راستین ساغر . نمیتونم . و دوباره اشک هام رو صورتم جا گرفتند . ساغر خواهرانه بغلم کرد و در حالی که موهامو از زیر مقنعه نوازش میکرد مهربون گفت :

-اروم غزل جونم . اروم خواهری . درست میشه . همه چی درست میشه .

با حق حق گفتم :

-نه ساغر . درست نمیشه . تازه سختی ها شروع شده . نمیخوام کفر بگم . ولی واقعا گاهی از خدا میپرسم چرا من؟؟ مگه چیکار کردم؟؟ من که تا حالا به کسی ازار نرسوندم . من که تن به وسوسه های سالار ندادم . چرا من؟؟

-این سوالیه که همه ما بنده ها از خدا میپرسیم . اینا همه امتحانه خواهری . یه امتحان از طرف خدا . اون بنده هاش رو مورد ازمون قرار میده تا ببینه چیکار میکنند . ناامید میشن یا با توکل به خدا تو اون ازمون پیروز میشند .

-میدونم . شنیده بودم امتحان خدا رو . ولی ..ولی کسی بهم نگفته بود اینقدر سخته . سخته ...خیلی سخت ...

-اره ولی بعد از این همه سختی هزار برابرش خوشبختی هست غزل . مطمئن باش .

-حالا من چیکار کنم؟؟ چیکار کنم تا سر بلند شم تو این امتحان؟؟

-به نظر من با پنهان کاری هیچی درست نمیشه غزل . نباید مخفی کنی .

با تعجب گفتم :

-یعنی به راستین بگم؟؟

-اره دقیقا . بهترین کار اینه .

-نه ..نه اگه بگم سالار ممکنه بلایی سرش بیاره .

-نه غزل اون فقط این تهدید ها رو میکنه تا تو رو بترسونه .

- نه ساغر . من اونو میشناسم . با دل و جرات تر از این حرفاست .
- اخه چیکار میخواد کنه دختر خوب؟؟ اون چه راستین باشه و چه خدایی نکرده نباشه نمیتونه تو رو به زور مجبور به ازدواج با خودش بکنه .
- اما من میترسم . اگه یه وقت کاری کرد چی؟؟
- نه غزل . حرفاش فقط در حد حرفه . همین . به نظر من باهاش قرار بزار و بدون ترس بهش بگو که این کارو نمیکنی و بعدشم حتما قضیه رو با راستین در میون بزار تا یه راه چاره پیدا کنه . مطمئن باش اگه به راستین نگی و اون بعدا یه جووری بفهمه خیلی بد میشه .
- سرمو میون دستام گرفتم و گفتم :
- وای خدا دارم دیبونه میشم . از یه طرف میدونم حق با توعه و از یه طرف نگرانی بهم اجازه نمیده .
- دستمو گرفت و گفت :
- دیگه اینجا نباید با حرف دلت تصمیم بگیری . با پنهان کاری و دروغ هیچی درست نمیشه غزل . هیچی . الانم پشو خواهری یه ذره قدم بزنییم تا حالت بهتر شه . پشو .
- اشکامو پاک کردم و اروم از جا بلند شدم . ساغر دستمو گرفت و گفت :
- من تو راه حرف نمیزنم در عوض تو خوب به حرفام فکر کن . باشه؟؟
- سرمو تکون دادم و با هم مشغول قدم زدن شدیم و منم با سردرگمی به دوراهی جلوم فکر میکردم .!!!باید انتخاب میکردم . یا حرف قلبمو و یا حرف ذهنم رو!!! خدایا خودت کمک کن . یا حق ...

در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم . بعد از یه ساعتی قدم زدن از ساغر خداحافظی کردم و راهی خونه شدم تا حسابی رو کاری که میخواستم کنم فکر کنم . نمیخواستم عجولانه تصمیم بگیرم . این مسعله بچه بازی نبود و در صورت اشتباه نتایج خوبی نداشت .

کولم رو انداختم رو مبل و مقنعه ام رو از سرم کندم و چراغ ها رو روشن کردم و همون طوری که دکمه های مانتوم رو باز میکردم وارد اتاق خواب شدم و برق رو روشن کردم که با دیدن راستین که رو تخت نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته با تعجب ایستادم .

راستین خونه چیکار میکرد؟؟ امروز کلاس نداشت و قرار بود صبح بره دکتر و آزمایشش رو که قبلا دکتر واسه حالت هاش گفته بود بگیره بهش نشون بده و از اون ورم بره کارخونه و شب بیاد؟؟ پس حالا خونه چیکار میکرد؟؟

صداش زدم :

-راستین ...

یهو از جا پرید و برگه آزمایش از دستش افتاد . به برگه آزمایش خیره شدم و گفتم :

-آزمایشت رو گرفتی؟؟ خوب بود؟؟

صدای اروم و غمگین راستین شنیده شد :

-چرا اومدی خونه غزل؟؟ مگه کلاس نداشتی؟؟

رفتم جلو و در حالی که برگه آزمایش رو از رو سرامیک ورمیداشتم گفتم :

-اره اما حوصله نداشتم اومدم خونه . چرا رنگت پریده راستین؟؟ خوبی؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-اره ..اره خوبم عزیزم .

به قرمزی چشماش خیره شدم و با نگرانی گفتم :

-چی شدی راستین؟؟ گریه کردی؟؟

خنده ی ظاهری کرد و در حالی که برگه ی آزمایش رو از دستم میگرفت و از تو اتاق خارج میشد گفت :

-دییونه شدی غزل؟؟ گریه واسه چی؟؟

دنبالش رفتم و گفتم :

- پس چرا چشمت سرخه؟؟؟

- چیزی نیست . یه خورده سرم درد میکنه . هوا گرم و ترافیکم بود واسه همین خسته شدم .

- دکتر چی گفت؟؟

در حالی که یه لیوان آب واسه خودش جا میکرد بدون اینکه نگاه کنه گفت :

-هیچی . گفت خدا رو شکر مشکلی نیست .

نمیدونم چرا با این حرفش دلم اروم نگرفت . پس اگه چیزی نبود چرا اینقدر حال راستین پریشون بود . گفتم :

-برگه آزمایشت رو بده ببینم .

-واسه چی؟؟

-میخوام .

-تو که بخونی چیزی سر در نیاری غزل !!

-میدونم .

-پی میخوای چیکار؟؟

-میخوام برم به یه دکتر نشون بده .

-یعنی چی؟؟ مگه به حرف من اعتماد نداری؟؟

-اگه چیزی نیست چرا حالت بده راستیسن؟؟ هان؟؟

-غزل داری شلوغش میکنی . من حالم خوبه .

بی اختیار یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین . صداقت رو تو کلامش حس نمیکردم . نگران بودم . نگران عشقم . نگران همه ی زندگیم .

راستیسن با دیدن اشکم سریع به سمتم اومد و تو یه حرکت منو تو اغوش کشید و اروم گفت :

-چرا گریه میکنی عزیزم؟؟ گفتم که حالم خوبه .

-داری دروغ میگی !! من میدونم .

-باور کن غزل راست میگم .

-اگه راست میگی پس چرا برگه آزمایشتو نمیدی ؟؟

سکوتش باعث شد بگم :

-دیدی؟؟ پس یه چیزی شده که به من نمیگی !!

اهی کشید و گفت :

-باشه بهت میدم . ولی باید با خودم بری نه تنها .

-باشه اصلا همین الان بریم .

-الان؟؟

-اره الان .

-بیخیال غزل . یه روز دیگه میریم .

- نه تا الان نریم خیالم راحت نمیشه . خواهش میکنم راستین .

راستین به چشم های پر التماس نگاه کرد و به اجبار گفت :

-باشه . حاضر شو بریم .

لبخند کمرنگی زدم و سریع رفتم حاضر شم . باید مطمئن میشدم حال راستین خوبه . .!!!باید !!

راستین رو بروی مطب دکتری که رفته بود پیشش نگه داشت و با هم پیاده شدیم و داخل شدیم .

مطبش تقریبا بزرگ و دارای دو قسمت برای نشستن مراجعه کنندگان بود . یه قسمت نزدیک در

اتاق آقای دکتر بود و کاملا به درش دید داشت و اون یکی قسمت سمت دیگه ی مطب قرار داشت

و و دیدش به پنجره های بزرگ مطب و تلویزیونی که گذاشته بودند و پشت در اتاق آقای دکتر بود

. تقریبا هم شلوغ بود و افراد زیادی با برگه های آزمایش به دست یا با چهره های نگران و

پریشون نشسته بودند . راستین رو بهم گفت :

-غزل تا من میرم جریان رو به منشی بگم و ازش بخوام وقت بهمون بده تو اینجا بشین .
سرمو تکون دادم و روی صندلی و قسمتی که به پنجره مشرف میشد نشستم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم . نیاز شدیدی داشتم تا تایید آقای دکتر رو بشنوم و خیالم بابت راستین راحت شه و اینطوری یکی از نگرانی های زندگیم برطرف شه . تو این مدت خیلی عذاب کشیدم . از یه طرف ترس از تهدید های سالار بود و از طرف دیگه نگرانی از حال بد راستین .
خدایا امیدوارم حرفای راستین صحت داشته باشه . امیدوارم حالش خوب باشه . خدایا تو یه بار راستین رو بهم برگردونی و ازت میخوام که دوباره ازش نگیریم . بزار باشه خدایا . حداقل اگه قراره یکمون رو ببری منو ببر خدایا . بزار من برم و راستینم بمونه و زندگی کنه .
اون خوشبخت باشه و نفس بکشه منم اروم میشم و دیگه ترسی از مرگ ندارم .
با شنیدن صدای راستین از فکرام اومدم بیرون .
راستین- پشو غزل . با منشی حرف زدم اجازه داد یه دقیقه سریع بریم و پیام .
سرمو تکون دادم و به همراه راستین از میون مراجعه کنندگان رد شدیم و با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شدیم .
دکتر یه پیرمرد با چهره ی پر آرامش و مهربونی بود . با دیدن راستین لبخندی زد و گفت :
-به آقای سحرابی . چی شد هنوز نرفته بر گشتی جناب؟؟
راستین خندید و گفت :
-ببخشید آقای دکتر . یه امر کوچیک داشتیم و بعد زود رفع زحمت میکنیم .
-اختیار دارید . بفرمایید بشینید . بفرمایید خانوم .
لبخند زدم و با راستین رو صندلی نشستیم . دکتر با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :
-معرفی نمیکنید آقای سحرابی؟؟
-آهان بله ایشون همسر من هستم .
-بله مشالا چه قدم به هم میان . خدا واسه هم حفظتون کنه .

- ممنونم .

دکتر- خوب در خدمتم آقای سحرابی . مشکلی پیش اومده؟؟

راستین- خوب راستش آقای دکتر همسر من از اونجا که خیلی دوسم داره نگران حالم بود و خواست که بیاد و از زبون خود شما بشنوه که حالم خوبه .

دکتر خندید و گفت :

- امان از قلب ادم عاشق که دل نگرونه .

با خجالت لبخند زدم . و دکتر هم با لبخند گفتم :

- نگران نباش دخترم . حال آقای سحرابی از من و شما هم بهتره .

- پس آقای دکتر مشکل اون سردرد ها و خون دماغ های مکررش چیه؟؟

دکتر- سردردش که به خاطر میگرنیه که داره . اون خون دماغ ها هم گاهی پیش میاد . تو آزمایششون که مشکلی ندیدم . طبق گفته خودشون هم دوباری بیشتر نبوده و اونم طبیعیه . نباید زیاد حساس بشید .

- یعنی هیچ مشکلی نداره؟؟

دکتر- نه دخترم . خیالت راحت باشه . حالا حالا پیشت هست .

نفس عمیقی کشیدم . با این حرف دکتر دیگه خیالم راحت شده بود . راستین با لبخند گفت :

- راضی شدی عزیزم؟؟ خیالت راحت شد؟

لبخندی زدم و گفتم :

-اره . خدا رو شکر که خوبی . خیلی نگران بودم .

دکتر با لبخند گفت :

- نه خدا رو شکر هیچیش نیست . برید و از زندگیتون لذت ببرید و خدا رو بابت سلامتیتون شکر کنید .

راستین از جا بلند شد و و منم به تبعیت از جا بلند شدم و بعد از تشکر و خداحافظی از مطب دکتر خارج شدیم . احساس خوبی داشتم و خیلی خوشحال بودم که راستین سالمه . راستین با لبخند گفت :

-دیدي غزل خانوم راست گفتم؟؟ دیدی الکی بهم شک کردی .
با خنده گفتم :

-خوب حالا تو هم . ولی خیلی خوشحالم حالت خوبه راستین . دوستت دارم .
ناگهان نگاهش یه حالت خاصی شد و یهو غم چشاش رو گرفت . با تعجب گفتم :
-چی شده راستین؟؟

اروم گفتم :

-غزل ..

-جانم؟؟

-میشه از این به بعد هر روز چند بار بگی دوسم داری؟؟
-واسه چی اقایي؟؟ مگه خودت نمیدونی چه قدر عاشقتیم؟؟
-چرا ولی دوست دارم بازم هر روز از زبون خودت بشنوم .
- ای به چشمم . هر چی اقامون بگه .

لبخند زد و گفت :

-خانومم با یه برنامه شام چطوره ؟

-وای اره دلیم لک زده واسه گردش و غذای رستوران .

خندید و دستمو گرفت و گفت :

-پس به سوی خوش گذرونی .

منم با یه دنیا عشق دستشو محکم گرفتم و با هم به سمت ماشین حرکت کردیم

با لبخند داخل کلاس شدم و با صدای بلند سلام کردم . ساغر با خنده گفت :

-به به چه عجب بالاخره ما غزل خانوم رو با یه لبخند ناقابل دیدیم .!!!

با اعتراض گفتم:

-تو که اوضاع رو میدونی که نباید اینو بگی ساگری . !!

-اره عزیزم ولی خدایی خوشحال شدم میبینم حالت خوبه . زود بگو ببینم دلیل این لبخند پر انرژی چیه ؟؟

قبل اینکه بخوام دهن باز کنم و جوابشو بدم با هیجان گفت :

ببینم نکنه با سالار رفتی ؟؟ باهات حرف زدی؟؟ بهش گفتم هر کاری دوست داره بکنه ؟؟اون چی گفت ؟؟ چرا حرف نمیزنی ؟؟بجنب دیگه ...

زدیم زیر خنده و گفتم :

-مگه اجازه میدی تو ؟؟ بابا دو دقیقه تنفس بگیر نمیری . !!

-وا خوب بده نگرانتم ؟؟؟!! حالا یا لا بگو .

-نه بابا هیچ کدوم از این هایی که تو گفتمی اتفاق نیفتاد .

کنجکاو گفت :

-پس جریان چیه ؟؟

-خوب راستش خیالم از بابت حال راستین راحت شد .

برقی تو چشاش نشست و زمزمه کرد :

-یعنی سالمه و هیچ مشکلی نداره ؟؟اره ؟؟

با لبخند گفتم :

-اره ساغر . راستینم سالم سالمه .

ساغر سریع پرید بغلم و با شادی گفت :

-وای غزل خدا رو شکر . نمیدونی چه قدر دعا کردم که حال راستین خوب باشه و تو حالت از این بدتر نشه . خیلی نگرانت بودم .

-ممنون ساغر . من اگه تو رو تا حالا نداشتم از غصه دق کرده بودم

-|| زبونتو گاز بگیر دختر این چه حرفیه؟؟ پس خوبه خیالت از بابت راستین راحت شد .

-اره خدا رو شکر . فقط مونده سالار .

-حالا میخوای چیکار کنی؟؟

-فکرامو کردم به احتمال زیاد باهاتش قرار میزارم و بهش میگم که نمیتونه زندگیمو خراب کنه و از تهدیداش نمیترسم . دیگه خسته شدم . نمیتونم تنهایی کاری کنم . باید به راستین بگم .

ساغر دستمو گرفت و با محبت گفت :

-کار خوبی میکنی عزیزم . ایشالا هر چی خیره پیش میاد من که دلم روشنه .

اروم زمزمه کردم :

-اما من حس دیگه ای دارم . نمیدونم ساغر ولی حس میکنم این ماجرا به همین سادگیا تموم نمیشه .

-به دلت بد راه نده خواهی . توکلت به خدا باشه .

-امیدوارم همه چی درست شه . واسم دعا کن ساغر . خیلی به دعای نیاز دارم .

لبخندی زد و سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که با ورود پر شر و هیجان شیدا که به سرعت به سمتون میومد باعث شد سکوت کنه و ما هم با تعجب به شیدا نگاه کردیم و منتظر بودیم دلیل این شادی و خوشحالی رو بدونیم !!!

ساغر - خیره دختر . چی شده همه امروز شادند؟؟ جریان چیه؟؟

شیدا دستاشو با حالت بچه گونه ای بهم کوبید و با خوشحالی گفت :

-وای بچه ها نمیدونید که چی شده؟؟ وای خدا جونم...

-دد بگو دیگه دختر؟؟ خواستگار برات پیدا شده؟؟

شیدا- کوفتت. مگه شوهر ندیده ام .

-نیستی؟؟!! بعید میدونما .

شیدا- غز لللل!!!

-باشه بابا نزن منو . چی شده حالا؟؟

شیدا- وای بچه ها دارم از خوشی ذوق مرگ میشم .

ساغر- شیدا یا میگی جریان چیه یا همین الان با چهار تا انگشتم میام تو صورتت.

شیدا- باشه هانی . بچه ها من با سالار دوست شدم و امروزم کافی شاپ باهاش قرار دارم .

ساغر بلند گفت :

-چییی؟؟

شیدا- شوکه شدی نه؟؟ من که خودم باورم نمیشه .

ساغر با نگاهش که هنوزم پر از حیرت بود بهم نگاه کرد . اهی کشیدم و رو به شیدا گفتم :

-یعنی چی شیدا؟؟ مگه من بهت نگفتم اون چه جور ادمیه؟؟ اونوقت تو رفتی با طرف دوست

شدی اخه؟؟

اخمی کرد و گفت :

-اره گفتمی اما برام مهم نیست .

ساغر - مهم نیست؟؟ مگه میشه؟؟ یعنی واقعا برات اهمیت نداره با کسی هستی که به دخترها

تجاوز میکرده؟؟!!!!

شیدا - سالار تموم جریان رو برام تعریف کرد و گفت که چه قدر پشیمونه و حالا عاشق من شده

و میخواد به خاطر من از کاراش دست برداره . اون یه اشتباهی کرده که همش تقصیر اون دختره

روشا بوده اما این دلیلی نمیشه که تا اخر عمر تنها باشه .

پوزخندی رو لبم نشست . ذات پست فطرت سالار هر روز بیشتر برام اشکار میشد و تازه داشتم میفهمیدم چه ادمیه . دقیقا همون حرفایی رو به شیدا زده که پشت تلفن به من گفت . خدایا هدف این پسر چیه؟؟

ساغر با ناراحتی گفت :

-شیدا به هر حال نباید اینقدر زود باهاش جور میشدی . تو که اون پسر رو یه بار بیشتر ندیدی!!
شیدا- خوب دوست شدم که باهاش آشنا شم دیگه . بابا قرن بیست و یکه ها . ادما دوست میشند اونوقت اگه با هم خیلی اختلاف نظر داشتند و نساختند کات میکنند .
ساغر- اره اما سالار یه ادم معمولی نیست . تو باید بیشتر احتیاط کنی .

-راست میگه شیدا . اگه یه وقت خواست بلایی سرت بیاره چی؟؟ من اونو میشناسم . ازش دل بکن شیدا .
عصبی گفت :

-اه ولم کنید بابا . اصلا دلم میخواد باهاش باشم به شما هم ربطی نداره . منو بگو با کیا نشستیم با شوق حرف زدم .
-ما به خاطر خودت میگی شیدا . به خدا این دوستی واست چیز خوبی نداره .
از جا بلند شد و گفت :

-تو نمیخواد اظهار نظر کنی . دوستی من و سالار به خودم مربوطه .
بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما بمونه سریع از کلاس خارج شد . با سردرگمی سرمو میون دستام گرفتم و در همون حال گفتم :

-وای دیدی ساغر چی شد؟؟ همینم مونده بود دوستم عاشق این پست فطرت شه!!
-این سالار دیگه چه ادمیه . دیدی دقیقا همون حرفایی رو که به تو زده بهش گفته .!!
-معلوم نیست پسره چی تو کلشه؟؟ شیدا هم که لجباز، عمرا بتونیم بهش بفهمونیم پسره خطرناکه .

-راستی میگم اصلا این شماره سالار رو از کجا آورده؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اره راست میگی . اون روز تو کوه من حواسم بهش بود اصلا با سالار اونقدر ها نزدیک نبود که شماره بگیره .

-پس از کجا آورده؟؟

-نمیدونم .. وای ساغر مخم داره میترکه . حالا چی کار کنم؟؟

ساغر با کلافگی سری تکون داد و گفت :

-نمیدونم . اوضاع خیلی پیچیده شده . فعلا بهتره شر سالار رو از زندگی کم کنی تا بعد یه فکری به حال شیدا بکنیم .

-اره حق با توعه . باید به زودی باهاش قرار بزارم . دیگه توان ندارم .

ساغر هم با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت :

-بهترین کارو میکنی .

با اومدن استاد دو تامون اروم از جا بلند شدیم . حالم خیلی بد بود . روز خوبم به همین راحتی خراب شده بود ... خدایا خودت کمک کن تا نشکنم . کمکم کن

با خستگی در خونه رو باز کردم و داخل شدم . راستین تو اشپزخونه نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود . با نگرانی به سمت اشپزخونه دویدم و صدا زدم :

-راستین ...

سرشو سریع بلند کرد و با لبخند گفت :

-اومدی عزیزم؟؟

-حالت خوبه؟؟ چرا سرتو گرفته بودی؟؟ بازم درد داری؟؟

از جا بلند شد و به طرفم اومد و اروم تو اغوشم گرفت و دم گوشم زمزمه کرد :

-خوبم خانومم. خوبم قشنگم . چرا اینقدر نارومی عزیز دل راستین؟؟

اهی کشیدم و عطر تنشو با تموم وجود بو کشیدم . این آرامش رو فقط میتونستم تو اغوش
راستین پیدا کنم . خسته بودم ..خیلی خسته ...

دلَم پر کشیده بود واسه یه شب با خیال راحت خوابیدن بدون اینکه نگران تهدید های سالار باشم
.

دلَم پر کشیده بود واسه یه زندگی بدون ترس و نگرانی با عشقم .

خدایا چرا یهو همه چی خراب شد؟؟

یعنی فقط سه‌م من از یه زندگی اروم همین یه هفته اول زندگی بود؟؟ چرا خدا؟؟ چرا؟؟!!

دلَم میخواست زبون باز کنم و همه چی رو به راستین بگم اما میترسیدم . میترسیدم بگم و راستینم
سرد شه . سرد شه از دروغ هایی که بهش گفتم . از اعتمادی که بهش نکردم و از پنهان کاری
هام .

نوازش هاش رو که روی سرم حس کردم بی اراده اشک هام از چشمم سرازیر شد . دلَم پر از
غصه بود و باید یه جوری خالی میشد و هیچ کس جز راستین نمیتونست منو اروم کنه .

راستین همون طوری که نوازشم میکرد با حس خیس شدن پیراهنش سریع سرمو از اغوشش بلند
کرد و با ناراحتی به چشمم زد و منم با دیدن رنگ نگاش با شدت بیشتری گریه کردم .

لبشو اروم گاز گرفت و دستاشو مشت کرده و زیر لب گفت :

—چیه غزل؟؟ چی رو داری از من پنهون میکنی؟؟ چرا هیچی نمیگی عزیزم؟؟ چرا نمیگی دردت
چیه؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

—راستین بغلم کن . راستین از پیشم نرو . من بهت نیاز دارم . بهت نیاز دارم راستین .

لبخند کمرنگی زد و انگار درک کرد که الان فقط اونو میخوام و حسی واسه حرف زدن ندارم و
واسه همین دستمو گرفت و به سمت اتاق رفت و اروم منو رو تخت گذاشت و خودشو کنارم
خوابید و به ارومی مثل یه شی با ارزش منو تو اغوشش جا داد .

سرمو تو سینش پنهون کردم و گفتم :

-خستم راستین . راستین نوازشم کن .

اروم شروع به نوازش موهام کرد و کم کم بوسه های ملایم و پر از احساسش شروع شد و قلب اشفته منم کم کم داشت اروم میشد . راستین اروم گفت :

-غزلم چی شده گلم؟؟ چرا اینقدر بی حوصله شدی ؟ چرا چشمت رنگ غم داره؟؟

تو چشمت زل زدم و بی توجه به سوالش گفتم :

-راستین خیلی دوستت دارم . خیلی ...راستین تنهام نزار . من بدون تو میمیرم راستین .

محکم فشارم داد و گفت :

-تا آخرش پیشتم خانومم . اروم غزلم . چرا میلرزی؟؟

-راستیت یادته اولین بار که دیدمت افتام تو اغوشت . تو رو خدا مثل اون موقع پناهگاهم باش . هیچ وقت تنهام نزار . عاشقم بمون راستین . عاشقم بمون .

-میمونم غزل . تا ابد . تو همه ی زندگی منی . همه ی دنیام . نفسم بهت بسه هست . مگه میتونم از پیشت برم .

انگار به این تایید ها نیاز داشتم چون با شنیدنش اروم شدم . خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم :

-دلم برات خیلی تنگ شده بود . خیلی زیاد ...

-اره خیلی وقت بود با دل و جون پیش هم نبودیم .

میون اشکام لبخندی زدم و سرمو تو سینش فرو کردم و خودمو به نوازش ها و بوسه های همسرم سپردم و کم کم قلبم پر از آرامش شد و تو اغوش راستین اروم شدم و به ارومی چشمم بسته شد ..

با صدای زنگ گوشیم اروم چشممو باز کردم . راستین تکونی خورد و اونم اروم چشاشو باز کرد و با صدای خواب الودش گفت :

-چی شده غزل؟؟

-هیچی عزیزم . گوشیم داره زنگ میخوره . تو بخواب .

سرشو تکون داد و دوباره چشاش بسته شد . دستمو دراز کردم و گوشی رو برداشتم و با دیدن شماره سالار رنگم پرید . راستین همون طور که چشاش بسته بود گفت :

-چرا جواب نمیدی پس ؟؟

سریع گوشی رو قطع کردم و رو سایلنت گذاشتم و گفتم :

-خوب .. چیزی . یکی از بچه های دانشگاهاست که الان حوصلشو ندارم بعدا بهش زنگ میزنم .

-باشه عزیزم . پس بخواب فعلا .

-نه دیگه خوابم نمیاد .

-ساعت چنده ؟؟

نگاهی انداختم و گفتم :

-وای نزدیک هشته . چه قدر خوابیدیم .

-اوهوم . دو تامون خسته بودیم .

-تو بخواب راستین . من دیگه خوابم نمیاد . میرم شام درست کنم .

-باشه عزیزم . منم یه خورده دیگه میام .

پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

-باشه اقای .

لبخندی زد و گفت :

-نفس منی تو .

خندیدیم و از اتاق خارج شدم و به محض بیرون اومدنم لبخند رو لبم خشک شد و با ترس به گوشیم خیره شدم . اگه یه درصد بیدار نمیشدم و راستین جواب میداد چی ؟؟ وای خدا رو شکر به خیر گذشت ...

باید هر چی زودتر خودم براش توضیح بدم تا خودش نفهمیده چون اونجوری خیلی بد میشه .

- سالار همین طوری پی در پی زنگ میزد و منم با دو دلی به گوشی خیره شده بودم .
- باید جواب میدادم و هر چه زودتر از زندگیم بیرونش میکردم اره این بهترین راه بود . بسم الله ای زیر لب گفتم و دکمه سبز رنگ رو فشار دادم که صدای کثیفش تو گوشم پیچید :
- چه عجب جواب دادی .
- باز چی از جونم میخوای؟؟
- اعصاب نداریا .
- طاقت نیوردمو و گفتم :
- تو واقعا کی هستی؟؟ واقعا خجالت نمیکشی . زندگی منو که جهنم کردی هیچ افتادی به جون دوست بیچاره من .
- خندید و گفت :
- شیدا جون منظورت؟؟
- خودتو به اون راه نزن . خودتم میدونی منظورم اونه .
- اون خودش اومد طرفم .
- اره چون خیلی احمقانه دیونه ی چشم و ابرو جناب عالی شده و هر چی بهش میگیم نمیفهمه .
- تو چرا بهش پا دادی؟؟
- هه حسودی میکنی؟؟
- هه حسودی؟من فقط نمیخوام دوستم بدبخت شه .
- من فقط برای رسیدن به تو با اون دختره ی احمق دوست شدم .
- با تعجب گفتم :
- یعنی چی؟؟
- من فقط میخوام از طریق شیدا به تو نزدیک شم .
- که چی بشه؟؟

- که بتونم زودتر تو رو مال خودم بکنم .
- اتفاقا من دیگه از تو و تهدید های مسخرت نمیتوسم و عمرا بزارم زندگیمو خراب کنی .
- اهان پس میخوای باهام بازی کنی ؟؟
- من برای حفظ زندگیم هر کاری شده میکنم .
- امروز با شیدا رفتم کافی شاپ تا بتونم تو رو ببینم . مطمئن بودم خودت رو نمیتونم راضی کنم که بیای . واسه همین با اون دوست دییونت دوست شدم تا بتونم تو رو ببینم .
- چه ربطی داره ؟؟
- خوب دیگه ربطش اینه که من به شیدا گفتم یه برنامه کوه دوباره واسه پس فردا بزاره تا بتونم ببینمت .
- هه به همین خیال باش . من حرفمو همین الان بهت زدم . تو نمیتونی هیچ بلایی سر راستین بیاری .
- اینقدر زود تصمیم نگیر غزل خانوم . من الکی حرفی رو نمیزنم و برای به دست آوردن عشقم هر کاری لازم بشه میکنم . حتی ..
- حتی چی ؟؟
- با کمی تأمل گفت :
- قتل ...
- اب دهنمو قورت دادم و گفتم :
- تو چی گفتی ؟؟
- همین که شنیدی . پس خوب فکراتو بکن و پس فردا جوابت رو بده . فقط بدون اگه نه بیاری بد بازی رو شروع میکنی و فقط به ضرر خودت تموم میشه .
- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی .
- ببینیم و تعریف کنیم . خوب فکراتو بکن . خوب ...

و بعد فقط صدای بوق متدد گوشی بود که شنیده میشد

با اعصابی مشغول و قلب نارومم مشغول درست کردن سالاد شدم . با شنیدن حرف های سالار دیگه حوصله شام درست کردنم نداشتم و تصمیم گرفتم فقط کمی سالاد درست کنم . حالم خیلی بد بود و حرف های سالار یکی یکی تو گوشم تکرار میشد و اعصابم رو خورد میکرد .

اون روانی از قتل حرف میزد . وای نکنه تهدیداش واقعی باشه؟؟!! تو یه دو راهی خیلی بزرگ مونده بودم . از یه طرف دلم مخیواست همه چی رو به راستین بگم و از سالار و حرفاش نترسم و از طرف دیگه دلم شور میزد که نکنه حرفاش رو عملی کنه . خدایا خودت کمکم کن به یه نتیجه ای برس .

اهی کشیدم و از جا بلند شدم و مشغول زدن سس به سالاد شدم که دستای محکم و مردونه راستین پشت کمرم حلقه خورد و طبق عادت همیشگی بوسه ی ملایمی به گردنم زد و گفت :
- خوشگل من بهتره؟؟

صدای مهربونش باعث شد با وجود ذهن اشفته ام لبخندی به لب بیارم و بگم:
-اره اقای . ممنون که درکم کردی .

-حالا نمیخوای بگی که چرا اینقدر اشفته بودی؟؟?
-میگم راستین . فقط بهم کمی فرصت بده باشه .

-داری نگرانم میکنی غزل؟؟؟ من ازت انتظار دارم منو محرم حرفات بدونی . من که غریبه نیستم . شوهرتم عزیزم .

-اره راستین میدونم و بهت میگم . فقط کمی دیر تر .. باشه؟؟

و با چشم های پر از التماسم بهش زل زدم و اونم انگار درموندگی رو از چشم خونده که لبخند کمرنگی به لب آورد و قبول کرد .

سالاد رو روی میز گذاشتم و گفتم :

-ببخشید دیگه حال نداشتم غذا درست کنم امشب باید رژیمی بخوریم .

-همینم خیلی خوبه . چیزی که با دست های خوشگل خانم من درست شده باشه مگه میشه بد باشه .؟؟!!

-مرسی . راستی دیگه سردرد که سراغت نیماه؟؟

اخم کمرنگی تو صورتش نشست و در حالی که به ظرف نگاه میکرد گفت :

-نه ...

اروم دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم :

-راستین به من راستشو میگی دیگه نه؟؟ مطمئن باشم حالت خوبه؟؟

نفس عمیقی کشید و نگام کرد و اروم گفت :

-اره عزیزم . خیالت راحت .

بعد انگار برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت :

-راستی تو اتاق بودم دانیال بهم زنگ زد.

-اچی کار داشت؟؟

-میگفت سالار زنگ زده و برنامه کوه گذاشته .

یهون چنگال از دستم افتاد و با نگرانی گفتم :

-تو که قبول نکردی؟؟

-راستین به چشمام نگاه کرد و گفت :

-حالت خوبه غزل؟؟ چرا یهو اینطوری شدی؟؟

-راستین جوابمو بده تو که قبول نکردی؟؟

-اولش گفتم نمیایم و غزل و خودم با دیدن سالار اذیت میشیم اما اونقدر اصرار کرد که به زور قبول کردم .

نالیدم :

-راستین ..

کم مونده بود اشکام دریاد راستین سریع از پشت میز بلند شد و اومد کنارمو و دستمو گرفت و گفت :

-اروم عزیزم . ببخشید من نباید تسلیم دانیال میشدم . ولی اخه خیلی اصرار کرد و اصلا نداشت من حرفمو بزنم .

-من نمیخوام پیام .

-غزل تو باید با سالار کنار بیای . اون هیچ کاری نمیتونه بکنه . تا وقتی من هستم نمیزارم کوچک ترین اسببی به خودمون و زندگیمون بزنه .

-ولی من اونو مبینم حالم بد میشه . یادت نیست چه بلایی داشت سر عشقمون میورد؟؟

-چرا خانومم یادمه . اما کم کم باید فراموش کنی . تو بیا اما اصلا بهش نگاه هم نکن . بزار برات اونقدر بی اهمیت باشه که بود و نبودش فرقی نداشته باشه .

-سخته راستین ...هر کاری میکنم نمیتونم با حضورش کنار بیام .

-میفهمم غزل . ولی باید تمام تلاشتو بکنی . باید قوی باشی خانومم.

اهی کشیدم و از پشت میز بلند شدم و گفتم :

-باشه چاره ای نیست .

-کجا داری میری؟؟

-میرم بخوابم . حالم خوب نیست .

-غزل ...

-ول کن راستین . شب بخیر .

و در مقابل چشم های غمگین راستین رفتم تو اتاق و زیر پتو بغضمو خالی کردم

صبح به محض ورودم به کلاس با دیدن ساغر که تنها نشسته بود سریع به سمتش دویدم و ماجرا رو براش تعریف کردم . ساغر با ناراحتی گفت :

-ای بابا این دیگه کیه . به شیطان گفته زکی . گناهی شیدا که شده وسیله بازیش .

-اره خودمم عذاب وجدان گرفتم . نمیخوام شیدا به خاطر مساعل من بازیچه دست این نامرد بشه .

-اخه از بس هم لجبازه که حرف تو کلش نمیره . هزار هزار هم از اخلاق های بد سالار واسش بگی بازم خاطرشو میخواد .

-اره بدجور دلشو به سالار باخته .

-شاید اگه بگی به خاطر تو باهش دوست شده از خر شیطان پایین بیاد .

سریع گفتم :

-نه نه .. اصلا ...

-اوا چرا خوب؟؟

-شیدا رو میشناسی که . غوغا به پا میکنه و ممکنه سالار یه وقت بلایی سرش بیاره .

-اره خوب اینم حرفیه . پس میخوای چیکار کنی؟؟

-نمیدونم . حرف های سالار بد منو ترسوند . تو رو خدا ساغر کمکم کن . فقط تا فردا وقت دارم تصمیمو بگیرم .

-به نظر من که همه چی رو به راستین بگو . این بهترین راهه .

-میتروسم ساغر . اگه راستین بفهمه تا الان ازش این همه پنهان کاری کردم میدونی چه قدر ناراحت میشه . وای خدا ...

-اگه از همون اولین تماس سالار رو به راستین اطلاع میدادی و خودت تصمیم نمیگرفتی و جواب تلفنش رو نمیدادی این همه ماجرا پیش نمیومد . ببخشید غزل اینو میگم ولی اشتباه کردی .

با ناراحتی گفتم :

-اره حق با توعه . خودمم خیلی به این قضیه فکر کردم . شاید اگه همون دفعه گوشی رو میدادم به راستین تا خودش قضیه رو حل کنه و بهش دروغ نمیگفتم الان وضع خیلی بهتر بود . اما به خدا نفهمیدم چی شد که نگفتم . ترسیدم ...از نبود راستین ترسیدم و تهدید های سالار مانع از گفتنم شد .

-عیبی نداره خواهی . در عوض این ماجرا درس خوبی بهت داد تا دیگه هیچی رو از همسرت پنهان نکنی . الانم دیر نشده . جا واسه جبران هست .

-امیدوارم . پس به نظرت فردا کارو تموم کنم؟؟

-اره هر چی زودتر بهتر . محکم جلو سالار وایسا و بزار بفهمه که ازش نمیترسی و بعدش همه چی رو به راستین بگو .

-اگه یه وقت حرفشو عملی کنه چی؟؟

-نترس همچین اتفاقی نیفته . اون فقط میخواد تو رو بترسونه .

-خدا کنه اینطور باشه که تو میگی . راستی شیدا تو رو هم واسه کوه دعوت کرد؟؟

-اره دیشب زنگ زد .

-چه خوب . میای دیگه؟؟ تو باشی اونجا راحت تر میتونم باهات حرف بزنم .

-اره خواهی میام و پشتتم . راستی راستین چطوره؟؟ سردرد که دیگه نداره؟؟

-خودش میگه حالش خوبه ولی نمیدونم چرا دل من هنوزم شور میزنه . میدونی خیلی بی حوصله شده و همش تو فکره .

-ایشالا که مشکلی پیش نیاد . الان زیاد فکر تو مشغول نکن . فردا همه چی به خوبی تموم میشه .

اهی کشیدم و غمگین به روبرو چشم دوختم و امیدوارم بود حرف ساغر درست باشه . اما ته دلم یه چیزی میگفت این ماجرا حالا حالا ها ادامه داره

-پشو دیگه خانومم . دیر شدا .

اروم چشممو باز کردم و خواب الود گفتم :

-اخه پنج صبح وقت کوه رفتنه . چرا اینقدر زود؟؟

راستین همون طور که داشت آماده میشد گفت :

-حالش به همینه دیگه . دیرتر افتاب در میاد گرم میشه ولی الان هوا عالیه .

-صبحانه هم عین اوندفعه هستیم دیگه؟؟

-اره . الانم زودتر پاشو تا دیر نشده . دنبال ساغر اینا هم باید بریم؟؟

از جام بلند شدم و در حالی که کش و قوسی به بدنم میدادم گفتم :

-نه خودشون میان .

-خوب خدا رو شکر .

-|| چرا اونوقت؟؟

-چراشو خودت خوب میدونی .

-هنوز نظرت راجع به شیدا همونه؟؟

-اره فرقی هم نکرده . بهر حال دوست ندارم تو باهاش زیاد صمیمی باشی .

-چشم . به خاطر شما باهاش سردم شدم . دیگه چی؟؟

گونمو بوسید و گفت :

-ممنون عزیزم که به حرفم اهمیت دادی .

لبخندی زدم و بعد به سمت دستشویی راه افتادم و بعد از مسواک و شستن دست و صورتم مشغول آماده شدن شدم . چون هوا سرد نبود یه مانتو نخی و راحت گلبهی گلدار که مخصوص این هوا بود با شلوار کتون سفیدم رو پوشیدم و موهامو هم بالا بستم و با تل گلبهی رنگم بالا نگهشون داشتمو و شال سفیدمو پوشیدم و یه ارایش مختصرم کردم و در اخرم کیف کج سفیدمو برداشتم و با راستین از خونه خارج شدم .

به کوه که رسیدیم همه تقریبا اومده بودند . دقیقا همون قبلی ها بودیم فقط دریا به خاطر سرما خوردگیش نیومده بود . با همه سلام و احوال پرسی کردیم و مشغول راه رفتن شدیم . عین قبل دخترا یه طرف راه میرفتند و از هر چیزی حرف میزدند و پسرا هم مشغول صحبت با هم بودند .

همون طوری که دست یسنا رو گرفته بودم و داشت برام حرف میزد خودمو به خوبی زیر نگاه زوم شده ی سالار حس میکردم و توجهی به حرف های یسنا نداشتم و داشتم حرف هایی رو که میخواستم به سالار بزنم تو ذهنم مرور میکردم که یهو با صدای یسنا به خودم اومدم :

-خوب حالا به نظرت چیکار کنم؟؟

عین گیج ها نگاهش کردم و گفتم :

-چی رو؟؟

-درد . سه ساعته احيانا دارم با دیوار حرف میزنم .

-خوو ببخشید حواسم یه ان پرت شد .

-کجا حالا؟؟

صدای الهه اومد :

-خوب معلومه پیش راستین جون دیگه .

همه خندیدند و یلدا گفت :

-وای بابا دو دقیقه همو بیخیال شید دیگه .

شیدا -آدم وقتی عاشق شه که دیگه حواسش نیست .

الهه - نه شیدا جون میبینم طرف غزل رو میگیری !!

یلدا - راست میگه خبریه؟؟ اخه تو هم انگار همچین هوش و حواس نداریا . زیر نظرت گرفتم حواست اون طرفا میچرخید .

شیدا- کی من؟؟ نه بابا . من همین جا بودم .

الهه- راحت باش شیدایی . اگه اون طرف یکی دلتو برده بگو تعارف نکن .

شیدا خندید و گفت :

-ای خوب یه ذره همچین اقا سالار دلمو برده .

یلدا با هیجان جیغ کوتاهی زد و گفت :

-واقعا؟؟ بابا پس مبارکه .

ساغر- چی چی رو مبارکه .؟؟ هنوز نه به داره نه به بار .

شیدا با غیض نگاهی به ساغر انداخت و گفت :

-نه خیرم . اتفاقا معلومه .

یلدا- اوه اقا پس قضیه جدیه .

شیدا- ای . حالا بیاید براتون تعریف کنم .

بعد خودش از من و ساغر فاصله گرفت و کمی اون طرف تر راه افتاد و بچه ها هم دورش رو

گرفتند . پوفی کشیدمو و گفتم :

-ای خدا الان به اونا هم میگه . چی کار کنیم ساغر؟؟ شیدا بفهمه سالار واسه چی باهش دوست

شده میشکنه ها .

-اره جدی جدی عاشقش شده .

-وقتی یکی حاضر باشه با وجود کارایی که سالار کرده باهش باشه یعنی واقعا طرفو دوست داره

و هوس نیست .

-خودت چی؟؟

-یعنی چی من چی؟؟

-یعنی اگه یه وقت خدایی نکرده همه ی این کارایی رو که سالار کرده راستین میکرد تو باهش

میموندی یا نه؟؟

نگاهی به راستین که داشت با دانیال حرف میزد انداختم . چه قدر عاشق این پسر بودم . تک تک سلول های بدنم راستین رو صدا میزد و نفسم به نفسش بسته بود . لبخندی زدم و گفتم :
-اره میموندم .

ساغر - پس باید شیدا رو درک کنیم و بابت این کار سرزنش نکنیم .

-پس چی کار کنیم که بیخیال سالار شه؟؟

-نمیدونم . انگار باید بزاریم سرنوشت کار خودشو بکنه . شاید خود شیدا بالاخره بفهمه اشتباه کرده .

-یه وقت اتفاقی براش نیفته؟؟

-نه مطمئن باش چیزی نمیشه . چون به محض اینکه تو حرفت رو بزنی ولش میکنه . خودشم گفت فقط ازش استفاده کرده تا تو بیای کوه .

-اره امیدوارم شیدا راحت با این مسعله کنار بیاد .

-راستی کی میخوای حرفاتو باهاش بزنی؟؟؟

-نمیدونم یه وقتی که راستین نباشه .

-اره کار خوبی میکنی . ولی حتما بگو . حتما ...

سرمو تکون دادم و کنار ساغر قدم زدم و بازم به حرفایی که میخواستم بزنم فکر کردم . حرفایی که نمیدونستم چه خواب هایی واسم دیده

به محض اینکه پسرا عین دفعه قبل به غیر از سالار واسه تهیه ی صبحانه رفتند و دخترا هم اون گوشه مشغول حرف بودند و حواسشون به من نبود فرصت رو مناسب دیدم و بعد از تایید ساغر با قدم های اروم به سمت سالار که روی تخته سنگ نشسته بود و داشت با چشم های روشنش براندازم میکرد راه افتادم .

دیگه تقریبا بهش رسیده بودم . بوی عطر تندش اذیتم میکرد و خاطرات باغ دوباره داشت جلو چشمم زنده میشد . دستمو مشت کردم تا کنترلمو از دست ندم و با صدایی اروم و در حالی که سعی میکردم نلرزه گفتم :

-خوب من فکرامو خوب کردم .

لبخند مرموزی زد و گفت :

-پس یعنی تصمیم قطعیت رو گرفتی؟؟

تو چشاش خیره شدم و گفتم :

-اره . میشنوی؟؟

سرشو تگون داد و منم گفتم :

-بین سالار از همون اولم اشتباه کردم به تلفنات جواب و حرفای مزخرفتو گوش کردم .

تو هیچی نیستی . فقط یه پسر شکست خورده ای که عشقت ولت کرده و حالا تنهای تنهایی .

تموم دخترایی که به سمتت میان هیچ کدوم عاشق خودت و اخلاق گندت نشدند و فقط به خاطر قیافت اومدند و تو هم به خاطر عقده هایی که داری ازشون خیلی خوب پذیرایی میکنه و عین یه روانی بدبخت کردن دخترا واست لذت بخشه .

تو خواستی تو روستا منم به جمع اون دخترا اضافه کنی اما فهمیدی که من عین بقیه گول ظاهرهت رو نمیخورم چون عاشق بودم .

اره من با همه ی وجود عاشق راستین بودم و هستم . بعد اون کار ته باعث تنفرم ازت خیلی بیشتر شد و با حرفای دروغی که به راستین زدی مرگتم واسم غمی نداشت و خوشحالم میکرد . !!

بعد از ازدواج سعی کردم فراموش کنم و ببخشم . اره سالار من میخواستم همه بدی هاتو فراموش کنم و واست دعا میکردم دست از این کارا برداری اما تو بازم اومدی و خواستی زندگیمو به اتیش بکشی .

اما من تسلیم تو و خواسته های شیطانیت نمیشم و تا آخرین لحظه پیش راستین میمونم و همه چی رو بهش میگویم .

تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی . اومدم بگم که من از تو و تهدیدهاات نمیترسم . تو یه ادم ضعیف و ترسو و پر از عقده ای که فقط ظاهرته بزرگه . همین و بس .

پس هر کاری دوست داشتی بکن ولی بدون فقط خودتو خسته میکنه . قلب من تا ابد واسه راستینه . فقط راستین . !!

حرفام که تموم شد نفس عمیقی کشیدم . بالاخره تونستم حرفایی رو که تو دلیم مونده بود بهش بگم . اما با دیدن قیافه ی سالار بی اراده یه قدم به عقب رفتم . چشاش از خشم سرخ شده بود و دستاشو مشت کرده بود و رگ های گردنش که از عصبانیت منقبض شده بود و به خوبی دیده میشد . ناگهان از جا بلند شد و به سمتم اومد .

خواستم برم عقب که یادم اومد باید محکم باشم و ازش نترسم . واسه همین به زور پاهامو روی زمین چسبوندمو و سرمو بلند کردم و تو چشاش زل زدم . با صدای خشن و گرفته اش گفت :

-همه حرفاتو زدی؟؟

سرمو اروم تکون دادم که گفت :

-پس حالا به حرفای من گوش کن غزل خانوم . بد بازی رو شروع کردی دختر . بد بازی رو شروع کردی .

اره من دیبونه سال ها قبل دل به یه دختر دادم و همه زندگیمو پاش ریختم . دختری که خیلی شبیه تو بود ولی مثل تو که واسه راستین اینقدر از عشقت مایه میزاری واسه من نداشت . اون در ظاهر با من بود و میگفت دوستم داره ولی فقط به دنبال سواستفاده از پول و کادو های گرون قیمتی بود که براش میگرفتم .

منم همه ی اینا رو میدیدم ولی عاشق بودم . ادم که عاشق باشه دیگه براش مهم نیست عشقش دزد باشه یا قاتل ، معتاد یا دیبونه . فقط براش مهم که باشه . همین و بس .

من دیبونه روشا بودم . اون دختر همه ی زندگیم بود . چشم های مشکیش تو بدترین شرایط ارومم میکرد و شنیدن صدلی نفس هاش بهم امید زنده بودن میداد .

اما اون چیکار کرد؟؟رفت پیش صمیمی ترین دوستم . رفت و عاشق اون شد و باهاش موند . سخته غزل . سخته عاشق باشی و بعد عشقت رو با دوستی که فکر میکردی عین داداشته تو تختخواب ببینی . !!

هیشکی نفمید چی میگم . هیشکی . روشا ولم کرد و رفت و قلب عاشق منو تنها گذاشت . حس انتقام همه وجودمو گرفت . از دخترا متنفر شدم . از دخترایی که به پاشون اون همه احساس میریزی و همه جوهره واسشون مایه میزاری و بعد خیلی راحت ولت میکنند و میرند . اره من متنفر شدم . تموم قبلم که از عشق پر بود لبریز شد از حس انتقام . انتقام از همجنس های روشا .

من اونقدر ها هم پست نیستم غزل که از اون دخترای مظلوم و بیگناه هم انتقام بگیرم . من از تموم کسایی انتقام گرفتم که خودشون میومدند سراغمو و منو به خاطر مادیاتم میخواستند . همشون رو امتحان میکردم و اگه سربلند بیرون میومدند کاری باهاشون نداشتم ولی اگه میدیدم اونا هم عین روشا خیانت کردند اونوقت ابروشون رو میبردم .

اما تو ...!! از اول هم میدونستم تو با بقیه فرق داری . با اینکه شوخی میکردی اما حیا دخترونتو رو هم داشتی و واسه خودت یه حریمی داشتی که پسری حق تعرض به اونو نداشت . چشات خیلی شبیه روشا بود و منو یاد اون مینداخت اما اخلاقت خیلی با اون فرق داشت و قبل مهربونت بود که منو شیفته خودش میکرد .

من عاشق شدم غزل . برای دومین بار عاشق شدم . اما نفوذ تو قلبی که قبلا عاشق شده خیلی سخته . راستین دلتو برده بود و تو واسه همین توجهی به من نداشتی . اما درست زمانی که کم کم داشتی رام میشدی راستین همه چی رو فهمید و باهام یه دعوی حسابی کرد و گفت غزل مال منه و من حق ندارم بهش نزدیک شم . و بعد اومد همه چی رو به تو درباره ی من گفت و دیدتو نسبت به من عوض کرد و رنگ نگات نسبت به من عوض شد و تنفر توش موج میزد .

کینه بزرگی از راستین به دل گرفتم و همون جا قسم خوردم که یه روز تو رو ازش بگیرم . اره غزل من با گرفتن تو از راستین هم تو رو که هنوزم دیوانه بار عاشقتم به دست میارم و هم راستین رو میشکونم .

من دوستت دارم غزل . بیا و با زبون خوش و بدون بحث و جدال با من بمون . نزار کاری کنم که راستین از بین بره . نزار به زور بگیرمت . خودت بیا . قول میدم خوشبخت کنم . میای غزل؟؟ میای خانمی؟؟

اشکا اروم از چشمام سر میخوردند پایین . عین برق اشک که تو چشای سالار بود . حرفای سالار بهم نشون میداد اون تو سرنوشتی که داره فقط قربانی کار روشاست و تحت تاثیر عشق شکست

خورده اش قرار گرفته . دلم واسش میسوخت . اون فقط محتاج محبت بود همین . اما حیف که منو انتخاب کرده بود . منی رو که عاشق راستین بودم . منی رو که نمیتونستم به جز راستین به کس دیگه ای فکر کنم . اره من نمیتونم . منو ببخش سالار ولی من خودم عاشقم . عاشق

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-نه نمیتونم سالار . من خودم عاشقم من ..من به خدا نمیتونم .

عصبی گفتم :

-پس میری نه . تو هم برو باشه ولی بدون من دیگه بیخیال تو نمیشم . میگیرم غزل . بالاخره تو رو واسه خودم میکنم . نخواستی باهام راه بیای . نخواستی غزل . پس منتظر هر اتفاقی باش . منتظر اتیش گرفتن زندگیت و رسوایی راستین باش . بیچاره تون میکنم غزل . زندگیتون رو داغون میکنم . راستین رو ازت میگیرم . میشکونم غزل . میشکونم . عشق راستین رو تو دلم اتیش میزنم و از بین میبرمش . تو واسه منی . مطمئن باش . بد کاری کردی غزل . بد کاری کردی!!
و بعد ازم دور شد و من موندم و اشکایی که سر میخوردند و قلب پر از نگرانی و حرفی که مدام تو ذهنم تکرار میشد .

(منتظر اتیش گرفتن زندگیت و رسوایی راستین باش . راستین رو ازت میگیرم . میشکونم غزل . میشکونم.)

با دور شدن سالار ساغر سریع به سمتم اومد و با دیدن چشم های اشکیم گفتم :

-وای چی شده غزل؟؟ حالت خوبه؟؟ چی داشت بهت میگفت؟؟

با هق هق خودمو انداختم تو بغل ساغر و میون گریه هام گفتم :

-بدبخت شدم ساغر . بیچاره شدم .

-دد چی شده اخه؟؟ اون دیبونه چی گفت بهت؟؟

-میخواه راستینمو بگیره . میخوام همه زندگیمو ازم بگیره . اون راست میگه . من حقیقت رو از

حرفاش خوندم . اون تهدیداش رو عملی میکنه . وای ساغر چیکار کنم؟؟

- اروم باش خواهری . اروم باش . بیا بریم اونوتر بشینیم تا بچه ها چیزی نفهمیدند . بیا .
دستم گرفت و با هم روی یه تخته سنگ نشستیم . ساغر گفت :
-حالا یه نفس عمیق بکش و واسم از اول تعریف کن چیا گفته؟؟
اروم اشکامو پاک کردم و مشغول تعریف کردن حرفای سالار شدم . با تموم شدن حرفام ساغر با
ناباوری نگام کرد و گفت :
-واقعا اینا رو بهت گفت؟؟
-اره...همه رو هم جدی گفت . وای ساغر من میتروسم . راستین نباشه من میمیرم .
-اروم باش عزیزم . توکلت به خدا باشه . باید هر چی زودتر همه چی رو به راستین بگی . قبل
اینکه سالار بخواد کاری بکنه .
-اره حق با توعه . باید بگم . حتی اگه قرار باشه راستین منو نبخشه و ازم دلخور شه ولی باید بگم
حفظ جون راستین فعلا از همه چیز مهم تره .
-ساغر هم حرفمو تایید کرد و با اومدن راستین اینا به ناچار از جا بلند شدیم و منم سریع اشکامو
پاک کردم و با ساغر به سمتشون رفتیم .
-سر صبحانه فقط من و سالار بودیم که ساکت بودیم و به زمین نگاه میکردیم . که ناگهان یسنا که
کنارم نشسته بود به ارنجمو زد و گفت:
-غزل ..
-بله؟؟
-یه چیزی میگم یه وقت ناراحت نشیا . فقط برام یه خورده عجیبه .
نگاش کردم و گفتم :
-نه بابا بگو . چی شده؟؟
-اونجا رو نگاه کن .

و اشاره ی کوچکی به راستین کرد که داشت یه نفر رو خیره و غرق تفکر نگاه میکرد و وقتی رد نگاهش رو دنبال کردم با دیدن اون فرد تعجب همه ی وجودمو گرفت . اون فرد کسی نبود جز شیدا.....

چرا داشت به شیدا نگاه میکرد . به دختری که ازش خوشش نمیومد . به کسی که گفت من باهش دوست نباشم . چرا؟؟ چرا؟؟ اعصابم خورد شده بود . نگاه عجیب راستین به شیدا ذهن اشفتمو اشفته تر میکرد . هر چه قدر فکر میکردم دلیل قانع کننده ای پیدا نمیکردم که باعث بشه راستین اونجوری به شیدا زل بزنه . واقعا چرا؟؟

بغض رو تو گلوم حس میکردم . یاد زمانی افتادم که تو باغ بودیم و رفتار صمیمانه راستین و یلدا باعث شد من عصبی بشم و برای تلافی با سالار برم و این اغازی باشه برای جدایی و ماجرا های بعدی .

اره من اوندفعه هم الکی به راستین شک کردم و به خاطر شکم نزدیک بود اونو از دست بدم . پس نباید بزارم این اتفاق دوباره تکرار شه . نباید به راستینم شک کنم ولی اخه هر کسی غیر از شیدا بود اینقدر تعجب نمیکردم .

اون داره به کسی نگاه میکنه که ازش بدش میاد و این برام خیلی جای سوال داره . اروم نگاهمو از راستین گرفتمو و به چاییم خیره شدم . یسنا اروم دم گوشم گفت :

-به نظرت جریان چیه؟؟ چرا اینطوری زل زده بهش؟؟

-نمیدونم . خودمم تعجب کردم . ولی نمیخوام به راستین شک کنم .

سریع گفت :

-اره ..اره...شاید حواسش نیست . اصلا یه وقت باهش بحث نکنیا .

سرمو تکون دادم و دوباره نگاهی بهش انداختم . اینبار داشت به زمین نگاه میکرد و غرق فکر بود . چرا راستین اینطوری شده بود؟؟!! چرا اینقدر گرفته و تو فکره؟؟

اهی کشیدم و از جام بلند شدم . خسته بودم . خیلی خسته . اونقدر مسعله و مشکل تو ذهنم بود که دیگه حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم . ساغر گفت :

- کجا داری میری؟؟

همه نگاه ها اومد سمتم . لبخندی زدم و گفتم :

- میرم یکم قدم بزنم . ممنون بابت صبحانه .

دانیال- نوش جان . ما هم بخوریم بعد کم کم راه میفتیم .

سرمو تکون دادمو و کفش هامو پوشیدم و راه افتادم و کمی دورتر از اونا روی یه تخته سنگ نشستم و گوشیمو دراوردم و یه اهنگ غمگین گذاشتم و به طبیعت زیبا و خونه ها که از اون بالای کوه کوچیک دیده چشم دوختم و اجازه دادم باد ملایمی که میوزید صورتمو نوازش کنه .

چیکار کنم خدایا؟؟ از یه طرف سالار و تهدیداش ، از یه طرف شیدا و عشقش ، از یه طرف راستین و نگاهش . با این همه مشکل چیکار کنم؟؟ خسته ام خدایا . دیگ توانشو ندارم . خودت کمک کن .

دوباره اشک ها سر خوردند پایین . دلم مامانمو میخواست . کاشکی بود ..اگه اینجا بود الان مرحم خوبی واسه قلب خسته ام بود . بد کردی رفتی مامان . اینجا یه دختر تو حسرت اغوشته . هر دختری که مشکلی با زندگی داره میاد و تو اغوش مادرش اونا رو خالی میکنه و سبک میشه اما من اغوشی پیدا نکردم که عطر اغوش تو رو بده . که بوی مادرمو بده . من مجبورم تموم این سختی ها رو تو قلبم بریزم . ولی مگه چه قدر تحمل دارم!! کاشکی نمیرفتی مامان . کاشکی نمیرفتی .

سرمو گذاشتم رو پاهامو و اروم اشک ریختم که حضور کسی رو کنارم حس کردم . نیازی نبود سرمو بلند کنم ببینم کیه . ریتم نفساش ، عطر ملایمش ، دستای گرمش همه نشونه ی راستینم بود . مرد زندگی . همه ی عمرم . !!

دستاشو دور کمرم انداخت و سرمو بلند کرد و اروم منو تو اغوشش کشید و منم سرمو به سینش چسبوندم . هیشکدوممون حرفی نمیزد . دلیل حال بد اون یکی رو نمی پرسید . دوتامون ساکت بودیم و به افق خیره شده بودیم . دوتامون خسته بودیم و نیاز داشتیم تو سکوت از اغوش هم آرامش بگیریم .

کمی که گذشت صدای ملایم راستین اومد . صدایش بوی غم میداد . حرفی رو که میزد انگار داشت با تموم وجود و از ته قلبش میگفت و لمس میکرد . و منم با تموم وجود گوش دادم و لذت بردم انگار که آخرین باره که قراره این حرفو ازش بشنوم .

-دوستت دارم غزل . دوستت دارم خانومم . غزل بگو میدونی که چه قدر دوستت دارم .؟؟ بگو میدونی؟؟

یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین . دستشو گرفتم و گفتم :

-میدونم راستین . میدونم اقای . تو چی میدونی چه قدر دوستت دارم؟؟ میدونی جز تو هیشکی تو قلبم نیست؟؟

اهی کشید و گفت :

-اره عزیزم . میدونم . ولی بازم بهت میگن غزل بدون تو تنها دختری بودی که تونست قلب منو بلرزونه . غزل میخوام باهات دردل کنم . میخولم باهات حرف بزنم خانومم . دلم هوای گریه کردن داره . خستم غزل . خستم از اینکه مرد باشم و اشک نریزم . که هیچ وقت نشکنم . شدم عین یه بچه دوساله غزل . یه بچه که یه اغوش میخواد تا اشکالشو خالی کنه . غزل دارم میشکنم . دارم میشکنم خانومی .

صدای راستینم بغض داشت . اروم از اغوشش بیرون اومدم و راستین هم سرشو رو پاهام گذاشت و عین یه بچه محکم خودشو بهم چسبوند و منم با گریه مشغول نوازش موهاش شدم . انگار دو تا مون فهمیده بودیم قراره جدا بشیم . انگار فهمیده بودیم که دیگه زندگیمون رسیده به اخر خط .

اشک های راستین اروم و بی صدا سر خوردند پایین و منم سرمو برگردونم تا مردم نشکنه و غرورش خورد نشه . تا گریه کنه و سبک شه . کی گفته که مردا گریه نمیکند؟؟ اونا هم احساس دارند . نیاز دارند گاهی به یه اغوش تا بغضشو توش بشکنند . راستین اروم گفت :

-غزل اگه یه روز پست شدم ، اگه رفتم ، بدون بازم دوستت دارم خانومم . غزل تو همه ی دنیامی . دوستت دارم غزل . دوستت دارم .

دیگه طاقت نیوردم و اشکام شدت بیشتری پیدا کرد و گفتم :

-نه راستین نرو . تو رو خدا نرو . تو بری من دووم نمیارم . نرو راستین .

اروم از اغوشم خارج شد و محکم بغلم کرد و گفت :

-غزل من پیشتم عزیزم . همین جا . اروم باش .

-چرا از رفتن حرف میزنی؟؟ نه راستیسن از رفتن حرف نزن .

حالا نوبت اون بود که منو اروم کنه . موهامو نوازش کرد و گفت :

-زندگی همیشه اونجوری نیست که ما میخوایم . پستی و بلندی زیاد داره . گاهی باید رفت .

لجبازانه گفتم :

-نمیخوام بری . اگه منو دوست داری نباید بری . نرو راستین .

گونمو بوسید و گفت :

-باشه عزیزم . اروم باش . اصلا بیا از چیزای خوب حرف بزیم .

با صدای گرفته ام گفتم :

-مثلا چی؟؟

-از خاطراتمون تو روستا . موافقی؟؟

اروم خندیدم و گفتم :

-روستای پر ماجرا؟؟

لبخندی زد و گفت :

-اره روستای پر ماجرا .

لبخندی زدم و به شونش تکیه دادم و راستین هم مشغول گفتن شد . از خاطرات شیرینی که تو اون روستا اتفاق افتاد و ما رو عاشق هم کرد . از اون روستای پر ماجرای که دو نفر رو بهم رسوند . دو نفری که حالا تو اغوش هم با اشک و لبخند از خاطراتشون میگفتند و دلشون میگفتند خوشبختی داره ازشون خداحافظی میکنه و زندگی حالا حالا ها واسشون بازی های زیادی رقم زده . بازی های که شاید بشه اسمشو گذاشت امتحان عاشقی

یه هفته بعد ...

راستین - غزل این چه غذاییه که درست کردی . اخه ادم خسته از سرکار میاد دلش یه غذای خوشمزه میخواد که خستگیش دربره . این چیه اخه که اینقدر شور شده ؟؟ یه نگاه به خودت بنداز . نمیخواهی یه خورده به خودت برسی . اصلا تو این زندگی یه ذره تنوع و هیجان حس نمیکنم . دیگه حاله داره از تو و این زندگی بهم میخوره . اه ...

بعد از پشت میز بلند شد و سریع به سمت اتاق رفت . دیگه تحمل نداشتم . تا کی میخواست تحقیرم کنه ؟؟ تا کی ساکت بشینم و هیچی نگم .

سریع از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . رو تخت نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود . با صدای بغض دارم گفتم :

-چت شده راستین ؟؟ یه هفته هست واسه من آرامش نداشتی . از همه چیزم داری ایراد میگیری . مگه من چی دارم تو این زندگی کم میزارم . هان ؟؟

بلند شد و داد زد :

-چی کم میزاری ؟؟ ههه...بابا من دلم نمیخواد همش یه زن رو بینم که نشسته داره درس میخونه . پشو به خودت برس . باهم بریم تفریح . یه خورده با سلیقه تر باش . میفهمی ؟؟

-راستین تو ازم انتظار داری موقع امتحان هام پیام با تو تفریح ؟؟ خودت که نمیخونی چرا من نباید بخونم ؟؟؟ تا اون جایی که میدونم من جوری درس میخونم که وقت برای رسیدن به خودم و زندگی و همسرم رو داشته باشم . مگه چی شده ؟؟ خونه که مرتبه . غدام هم فقط کمی شور شده بود . همین . خودمم که طور خاصی نیستم . تو الکی تو این یه هفته همش دنبال بهونه ای سرم غر بزنی .

-اصلا میدونی چیه غزل دیگه حوصله این زندگی رو ندارم . برام تکراری شدی . داری حالمو بهم میزنی . اصلا ازت بدم اومده و بودن کنارت عذابم میده . میفهمی عذابم میده .

سیلی محکم و برق اسایی که به راستین زدم باعث شد چیزی نگه و با تعجب نگاه کنه . در حالی که با چشم های اشکیم بهش زل زده بودم فریاد زدم :

-خستم کردی راستین . تو چت شده ؟؟ از وقتی از اون کوه لعنتی اومدیم یه راستین دیگه شدی . اخلاقت ، رفتارت همه چیت عوض شده . یه سره به من بدبخت غر میزنی و ازم ایراد میگیری . در حالی که من همون غزل ام که قبلا بودم پس چرا اون موقع واست بهترین زن دنیا بودم ؟؟ هان

؟؟ تو خجالت نمیکشی تو روی من وایمیستی میگی ازم بدت میاد؟؟ میگی برات تکراری شدم؟؟
مگه من باز یچه دست تو هم راستین .؟؟

گریه ام شدت بیشتری پیدا کرد و یهو فریاد زددم :

-دد چته لعنتی؟؟؟

راستین یه یه ان با ناراحتی نگاهم کرد اما دوباره چشاش رنگ خشم گرفت و فریاد زد :

- حالا دیگه منو میزنی؟؟ چمه؟؟ دیگه دوستت ندارم غزل . من دیگه حوصله تو و این زندگی رو ندارم .

صدام رنگ التماس گرفت و گفتم :

-مگه چیکار کردم راستین؟؟ بگو لعنتی . بگو مگه چه خطای کردم که دیگه منو نمیخواهی؟؟ چون امروز غدام یه ذره شور شده؟؟ چون به خاطر امتحان هام وقت نکردم خیلی به خودم برسیم؟؟؟ چرا؟؟ یعنی عشقت به من همین قدر بود؟؟ اون دوستت دارم هات همه در حد حرف بود؟؟ یعنی فقط منو واسه یه مدت میخواستی؟؟ اره؟؟؟

-هر چی که بود دیگه حسی بهت ندارم . دیگه از لمست لذت نمیبرم . دیگه صدات بهم آرامش نمیده . تازه فهمیدم حسم به تو عشق نبود . هوس بود غزل . هوس .

گوشامو گرفتم و داد زددم :

-خفه شو راستین . خفه شو .

بلند تر داد زد :

-چرا خفه شم؟؟ بزار حقیقت رو بگم . من تازه عشق رو لمس کردم غزل . تازه فهمیدم عاشقی یعنی چی؟؟ من یکی دیگه رو دوست دارم .

با ناباوری نگاهش کردم و اروم زمزمه کردم :

-دروغ میگی . داری دروغ میگی .

-همه حرفام حقیقته . میارمش ببینیش .

-خفه شو راستین . تو اونقدرها نامرد نیستی . بگو داری دروغ میگی . بگو .

دیگه طاقت نیوردم و افتادم زمین و از ته دل زار زدم . راستینم ، عشقم دیگه منو نمیخواست و عاشق شده بود . نه خدا بگو این یه خوابه . بگو اشتباه شنیدم . من بدون راستین میمیرم . نه

صدای محکم بسته شدن در خبر از رفتن راستین میداد و حالا فقط من بودم که تو اتاق مشترکمون که هنوز عطر راستین رو میداد داشتم زار میزدم .

صبح با صدای زنگ گوشیم که واسه بیدار شدن برای دانشگاه گذاشته بودم از خواب بیدار شدم . نگاهی به جای خالی کنارم انداختم و بغض کردم . دیشب هم نیومد خونه عین یه هفته پیش که رفت و خونه امیرشون موند . کم کم همه داشتند میفهمیدند که اوضاع بینمون چه قدر خرابه .

اهی کشیدم و از جا بلند شدم . حوصله رفتن به دانشگاه رو نداشتم و میخواستم خونه باشم . دلم میخواست با یکی حرف بزنم و درد دل کنم و از ساغر بهتر کسی رو سراغ نداشتم .

شمارشو گرفتم و بلافاصله جواب داد :

-الو ..

-سلام ساگری .

-سلام غزل خوبی عزیزم؟؟

پوز خندی زدم و گفتم :

-خوب ..؟؟ هه اره خیلی خوبم . شوهرم از من بدش میاد و منم الان خیلی خوبم .

اروم گفتم :

-باز دعواتون شد؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-اره دیشبیم دوباره رفت . خستم ساغر . خسته ..

-حق داری گلم . نمیای دانشگاه؟؟

-نه حوصله ندارم . امروز کلاس فوق العاده بود دیگه؟؟

-اره واسه امتحان یکشنبه .

-وای نمیدونم با این روحیه چه جوری درس بخونم؟؟

-نگران نباش . ایشالا درست میشه .

-میگم ساغر میای پیشم؟؟

-الان؟؟

-اره الان .

-خوب کلاس رو چیکار کنم؟؟

-تو که نیازی به فوق العاده نداری . بیا خوهری . خیلی بهت نیاز دارم .

بعد از کمی تامل گفت :

-باشه عزیزم میام .

لبخندی زدم و گفتم :

-جبران میکنم .

خندید و گفت :

-دییونه . فقط ببین ناهارم درست کن که در خدمتت هستیم .

-برو بابا . کی حوصله ناهار درست کردن داره؟؟

-تو که من شکمو رو میشناسی بدون غذا ذهنم کار نمیکنه تا فکری به حالت بکنم . پس یالا

درست کن .

-حال ندارم ساغری . دو تا پیتزا از بیرون سفارش میدیم میخوریم دیگه .

-نه خیر . من هوس قورمه سبزی هاتو کردم .

اهی کشیدم و تو دلم گفتم :

-کاشکی راستینم هوس کرده بود . اونم عاشق قورمه سبزیه . اما حیف که دیگه منو دوست نداره

چه برسه به قورمه سبزی هامو . هه...

ساغر گفت :

-کجایی خوشگله؟؟ درست میکنیا . سبزیشم خوب و تازه باشه . لیمو عمانی هم زیاد بریز.

-پروو. امر دیگه؟؟

خندید و گفت :

-حالا چیزی بود میگم . فعلا من تا نیم ساعت دیگه اونجام .

-اوکی . مبینم .

از دست این ساغر که تو این اوضاع هوس قورمه سبزی کرده . یه بسته سبزی قورمه با گوشت از تو یخچال درآوردم تا یخش باز شه و مشغول ریز کردن پیاز ها شدم و در حین کار به این یه هفته فکر کردم .

بعد از جریان کوه تا شبش همه چی خوب و رویایی بود و راستین اونشب خیلی مهربون شده بود و شام با هم رفتیم بیرون و بعد از کلی قدم زدن و ابراز احساسات از جانب راستین یه شب خیلی خوب رو داشتیم اما از فردا همه چی یهو بهم ریخت !!

راستین سرد و بی محبت شد . دیگه نگام نمیکرد و باهام بد حرف میزد . سر کوچک ترین چیزی داد و فریاد راه مینداخت . به طرز لباس پوشیدنم گیر میداد و زیادی روی رفت و آمد و تلفنام حساس بود .

شبا دیر میومد خونه و اغلب غذا نمیخورد و تو خونه هم یه سره با موبایلش ور میرفت . هر وقت اعتراض میکردم از خونه میزد بیرون و این اخریا شبا هم واسه خوابیدن میرفت خونه امیر . تا طرفش میرفتم پسم میزد و به طرز وحشناکی یه ادم عصبی و بی مهر شده بود . هر چی ازش به خاطر رفتاراش دلیلی میخواستم توجهی نمیکرد و فقط میگفت ازم خسته شده .

تو این یه هفته چی کشیدم خدا میدونه . فقط کارم شده بود غصه خوردن و گریه کردن . راستینم یهویی سرد شده بود و هیشکی هم دلیلشو نمیدونست . همه فامیل و بچه ها از تغییر رفتار ناگهانی راستین تعجب کرده بودند و هر چی دانیال و امیر و بقیه بچه ها باهاش حرف میزدند به گوشش نمیرفت و این وسط فقط من بودم که داشتم از غصه میمردم .

مطمئن بودم تمام این رفتارها سر سالاره . اون حتما یه چیزی به راستین گفته بود اما راستین حرفام رو انکار میکرد و میگفت ربطی به اون نداره . خلاصه زندگی تو این یه هفته یه جهنم واقعی شده بود اما به خاطر عشقی که بهش داشتیم همه بداخلاقی هاشو تحمل کردم و منتظر بودم تا درست شه اما رفتارهای راستین هر روز بدتر و بدتر میشد و امروزم بالاخره با حرف اخرش خوردم کرد .

فکر اینکه راستین عاشق یکی دیگه شده باشه دیوونه ام میکرد و میدونستم طاقت دیدن اون کنار یه نفر دیگه رو ندارم . حرفها و رفتارهای راستین تو این یه هفته منو شکوند و حرف اخرشم کمرم رو خم کرد . اون عشقش به من رو هوس نامید و این بدترین حس دنیا بود که یه زن از احساس شوهرش به خودش میتونه پیدا کنه .

اهی کشیدم و اشکامو پاک کردم و از جا بلند شدم و مشغول سرخ کردن پیازه شدم . نمیدونستم باید چیکار کنم . الان خیلی به ساغر و حرفاش و راهنمایی هاش نیاز داشتم . خیلی

صدای ایفون نشون از اومدن ساغر میداد . درو باز کردم و تو اینینه نگاهی به خودم انداختم . شاید راستین یه خورده حق داشت . به خاطر امتحانها ابرو هام در اومده بود و پشت لبم کمی سبز شده بود و لاغر شده بودم و زیر چشمم هم گود شده بود اما همه ی اینا دلیلی نمیشد که با من اینطوری برخورد کنه و اینقدر زود عهد و پیماناش برای با من بودن یادش بره .

با صدای زنگ در به سمتش رفتم و درو باز کردم . ساغر با لبخند بغلم کرد و گفت :
-قربون دوست خوشگل خودم بشه .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-ممنون که اومدی . بیا بشین . اینا چیه؟؟

-یه خورده چیپس و پفک خریدم دوتایی بزنییم به بدن .

-ببخشیدا تو اومدی با من حرف بزنی و فکر راه حل باشی یا پارتی بگیری؟؟

خندید و گفت :

-خوب حالتو با روحیه ی شادم خوب میکنم دیگه .

در حالی که به سمت اشپزخونه میرفتم تا چایی بریزم گفتم :

-اره راست میگی . فضای خونه خیلی غمگین شده تو این یه هفته . مانتوت رو در بیار . کسی نیست که .

سرشو تکون داد و همون طوری که داشت مقنعه و مانتوش رو درمیورد گفت :

-حالا زودی بیا برام کل ماجرا رو تعریف کن تا با هم به یه نتیجه ای برسیم .

سرمو تکون دادم و اومدم پیشش نشستم و مشغول گفتم شدم . بعد از پایان حرفام گفت :

-جدی زدیش؟؟

با ناراحتی به دستم که هنوزم قرمز بود نگاه کردم و گفتم :

-اره خودمم الان پشیمونم . ولی اون لحظه واقعا عصبانی شدم .

-حق داری والا .. حرفایی که بهت زده خیلی بد بوده . مخصوصا حرف اخروش .

-وای چیکار کنم ساغر ..؟؟ اگه راست گفته باشه و یکی دیگه رو بخواد چی؟؟

-نمیدونم . ماجرا خیلی پیچیده شده . اصلا باورم نمیشه راستین که اونقدر عاشق تو بود چه جور

ممکنه یکی دیگه رو بخواد؟؟

-نمیدونم . خودمم دارم دیبونه میشم .

-راستی هنوزم قضیه سالار رو بهش نگفتی؟؟

-نه اون شب بعد از کوه که بیرون بودیم نخواستم شب خوبمون رو خراب کنم از فرداش هم

همچین سرد شد که اصلا جرعت نکردم یه کلمه حرف بزنم .

-سالار چی؟؟ دیگه زنگ نزد؟؟

-نه دیگه خبری ازش نیست . من مطمئنم حال راستین مربوط به سالاره .

-یعنی چی؟؟

-مگه یادت نیست اون روز چه قدر تهدیدم کرد . به نظر من باز رفته کلی دروغ درباره ی من به

راستین گفته که اون سرد شده .

-نه ..نه کار سالار نیست .

-از کجا اینقدر مطمئنی؟؟

-اون روز که باز برنامه بود و راستین تو جمع اونطوری سر تو داد زد من قشنگ قیافه ی سالار رو زیر نظر داشتم . خیلی تعجب کرده بود .

-اون حتما داشته فیلم بازی میکرده .

- نه ..نه خیلی طبیعی بود . مطمئنم اگه کار خودش بود اونطوری تعجب نمیکرد .

-پس دلیلی رفتارای راستین چیه؟؟ اچه من چیکار کردم؟؟

-میدونی غزل مردا نوع طلب اند . اگه زندگی تو یه جریان تکراری باشه خسته میشند . شاید بیشتر باید به خودت و زندگیت برسی .

-اچه این مسخره هست که به خاطر شوری غذا یا یه ابرو نگرستن اینقدر راحت پا بزاره رو عشقمون و عاشق یکی دیگه شه ؟ من راستین رو میشناسم . اون واسش زوح من مهم بود نه صورت و جسمم .

-نمیدونم والا ..ولی بهتره این راه رو هم امتحان کنی .

-یعنی چیکار کنم؟؟

-امشب به خودت برس و حسابی خوشگل کن . یه تغییر و تحولاتی هم تو شکل خونه به وجود بیار . منم کمکت میکنم . از کجا معلوم شاید جواب داد !!.

-یعنی ممکنه؟؟!!

-نمیدونم امتحانش ضرر نداره . اگه راستین رو دوست داری باید تمام تلاشتو بکنی و زندگیتو حفظ کنی .

-اره حق با توعه . فقط قضیه اینکه یکی دیگه تو قلبشه اذیتم میکنه . حتی گفتم میاره ببینمش . در حالی که بلند میشد گفت :

-نگران نباش . اون الکی گفته تا اعصابت خورد شه . نگران نباش .

- امیدوارم اینطور باشه . حالا چرا داری حاضر میشی؟؟

- چون باید بریم خرید .

- خرید؟؟

- ای بابا به این زودی یادت رفت . بریم لباس و وسیله واسه خونه بخریم دیگه . یه ارایشگاه هم بریم یه دستی به صورتت بزنی .

- ارایشگاه که هنوز وقت نگرفتم؟؟ غذا هم درست نکردم همشو که؟؟

- ارایشگاه که تا کتی هست نیازی به وقت گرفتن نیست . غذا هم درست میشه نگران نباش . الانم زودی حاضر شو .

- از دست تو . باشه . پس تا من حاضر میشم چاییتو بخور .

لبخندی زد و سرشو تکون داد و منم رفتم تا حاضر شم ...

اول با هم رفتیم پیش کتی و اونم صورتم رو تمیز کرد و رنگ و روم باز شد و موهام رو هم پایناشو کمی کوتاه کرد بعد هم با ساغر رفتیم پاساژ های مختلف و با پیشنهاد و اصرار ساغر یه پیراهن کوتاه سبز خوشرنگ که همه جاش باز بود و خیلی جذب و تنگ بود خریدم و یه سری هم وسایل تزئینی واسه خونه و گل های رنگارنگ و خوش بو طبیعی با گلدون های زیبا گرفتیم و از مغازه ساعت فروشی هم یه ساعت شیک برای راستین گرفتیم و بعد از خریدن وسایل مورد نیاز برای لازانیا که میخواستیم شب درست کنیم راهی خونه شدیم .

تو خونه هم با کمک ساغر مشغول یه خونه تکونی اساسی شدیم . کل دکوراسیون خونه رو عوض کردیم و گلدون ها رو با گل های طبیعی پر کردیم و همه جا رو برق انداختیم و در اخرم با هم قورمه سبزی رو که حسابی هم جا افتاده و خوشمزه شده بود خوردیم و خسته رو تخت افتادیم تا کمی استراحت کنیم . با خوشحالی گفتیم :

-وای ساغری خیلی هیجان دارم . حس میکنم امشب شب خیلی خوبی میشه .

-ایشالا ... وای جون من راستین که شب اومد خونه یه فیلم از قیافش بگیر که باید دیدنی بشه .

- وای اره حتما خیلی تعجب میکنه . امیدوارم دوباره بشه همون راستین خودم .
- تو کلت به خدا باشه . حتما دوباره خوب میشه . کی میتونه بیاد خونه و در مقابل یه دختر خوشگل و خانم مثل تو مقاومت کنه ؟
- خندیدم و گفتم :
- مرسی ساغری . امروز خیلی خسته شدی . واقعا تو نبودی نمیدونستم باید چیکار کنم ؟؟
- خواهش میکنم عزیزم . دوست همین جاها به درد میخوره دیگه .
- راستی از شیدا چه خبر ؟؟
- اتفاقا دیروز دیدمش . خیلی سرد برخورد کرد . دو سه بارم بهش زنگ زدم گوشیش خاموشه .
- امیدوارم برایش مشکلی پیش نیاد .
- نه نگران نباش . به نظر نمیومد که مشکلی داشته باشه . راستی راستین کی میاد خونه ؟؟
- اومم تقریبا ساعت ۷
- وای الان که ساعت شیشه .
- از جام پریدم و گفتم
- چی ؟؟ جون من ؟؟
- ساغر خندید و گفت :
- مشغول حرف و کار شدیم اصلا گذر زمان رو یادمون رفت . بدو پشو برو حموم بعد بیا تا حضرت کنم .
- وای غذا چی ؟؟
- نگران نباش من سریع آماده میکنم تو برو حموم . زود بیای .
- سرمو تگون دادم و با خنده وارد حموم شدم .
- یعنی جدی میشد امشب راستین دوباره باهام خوب شه ؟؟ دوباره تو اغوشش بخوابم ؟؟ اخ که چه قدر دلم برای عزیزم گفتنش تنگ شده . خدا کنه همه چی درست شه . به امید تو خدا .

بعد از دوش گرفتن ساغر که مثل فرفره غذا رو آماده کرده بود اومد و موهامو خشک کرد و یه ارایش حسابی هم منو کرد و موهامو خوشگل درست کرد و لباسمو پوشیدم و خلاصه حسابی ناز شدم.

ساغر با رضایت به من نگاه کرد و گفت :

-قربون خودم برم که چه ماهی درست کردم .

تو ایینه به خودم نگاه کردم و گفتم :

-اره دستت درد نکنه خیلی خوب شد .

-خوب من دیگه میرم غزلی .

-کجا؟؟ بمون تو هم .

-جوک گفنی ها؟؟ بمونم؟؟

خندیدم و گفتم :

-نه بابا حالا یه تعارف زدم .

-بله دیگه . خوب خواهری کاری نداری؟؟

-نه عزیزم . بازم ممنون . امیدوارم بتونم جبران کنم .

-خواهش میکنم . امشب هم خوش بگذره .

و چشمکی زد و منم خندیدم و گفتم :

-حتما . ایشالا قسمت شما .

ساغر خندید و گفت :

-ایشالا .

-چه از خدا خواسته .

-دیگه دیگه . الانه که راستین بیاد . من رفتم . فعلا .

لبخند زدم و خداحافظی کردم و درو بستم . یهویی استرس گرفتم . رفتم جلو آینه و خودمو نگاه کردم . با دیدن خودم نفس عمیقی کشیدم . خوشگل شده بودم . نگاهی به اطرافم کردم همه چی مرتب بود . کمی عطر به خودم زدم و رفتم میز شام رو هم عاشقونه با شمع های روشن چیدم و موزیک ملایمی هم گذاشتم و خلاصه فضا آماده آماده شده بود.

رو مبل منتظر نشستم که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم . سریع و با هیجان از جا بلند شدم و به سمت در رفتم اما هنوز نرسیده به در ، در باز شد و راستین داخل شد و تا خواستم سلام بکنم با ورود نفر دیگه پشت سرش باعث شد سر جام خشک بشم و حرف تو دهنم بمونه و با حیرت به اونا نگاه میکردم و اصلا باورم نمیشد اون چیزی که میبینم حقیقت داشته باشه ...

زیر لب زمزمه کردم:

–شیدا

باورم نمیشد . یعنی .. یعنی راستین عاشق شیدا شده . عاشق کسی که از من میخواست باهاش سرد شم . یعنی شیدا هم سالار رو ول کرده و عاشق شوهر دوستش شده . یعنی بهم خیانت کرد . نه .. نه این غیر ممکنه . راستین هیچ وقت همچین کاری نمیکنه . هیچ وقت از جانب دوستم بهم ضربه نمیزنه . نه راستین بگو که شیدا واسه چیز دیگه ای اومده اینجا . نگو که عشقته . چرا دستشو گرفتی؟؟ چرا شیدا داره نگات میکنه؟؟ مگه تو مرد من نبودی؟؟ مگه قول ندادی تا ابد واسه من باشی؟؟ چرا راستین؟؟ چرا؟؟؟

سرم داشت گیج میرفت و با چشم های پر از سوالم به راستین خیره شدم . اونم داشت با تعجب منو برانداز میکرد و به اطراف نگاه میکرد و در اخرم نگاشو به چشمام دوخت . تو چشاش یهو یه غم خاصی پیدا شد و اروم گفت :

–غزل ...

اخ که چه قدر دلم برای غزل گفتناش تنگ شده بود . بگو راستین . بازم صدام کن بگو همه اینا یه بازی بوده . بگو .

یه قدم که اومد جلو شیدا سریع به سمتش اومد و گفت :

- راستین عزیزم کجا داری میری؟؟ یادت نیست واسه چی اومدیم اینجا؟؟

عزیزم . !!! اون به راستین من گفت عزیزم . نه ..نه فقط من حق دارم به اون بگم عزیزم . راستین هنوز شوهر منه . خفه شو شیدا . خفه شو .

راستین لبشو گاز گرفت و نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

-اره ..اره حق با توعه . ما واسه چیز دیگه ای اینجا اومدیم .

بعد دوباره به من چشم دوخت . اشک ها اروم اروم از چشم سر میخوردند و با ناباوری بهش نگاه میکردم . راستین دستی تو موهاش کشید و با کلافگی گفت :

-غزل بشین میخوام باهات حرف بزنم .

اما من همون طور وایساده بودم . حتی قدرت راه رفتن هم نداشتم . شیدا گفت :

-غزل بشین عزیزم . اینطوری شاید یه وقت با شنیدن حقیقت غش کنی بیفتی ها .

و بعد بلند خندید . راستین اخمی کرد و چشاشو به زمین دوخت . با رنج و ناراحتی به شیدا نگاه کردم . چه قدر راحت ادمی که برام حکم دوست داشت و به خاطرش با راستین بحث کردم حالا داشت منو زیر پاهاش له میکرد و من خفه شده بودم و نمیتونستم جوابشو بدم . و چه راحت مردی که ادعای مجنون بودن رو برام میکرد حالا ساکت مونده بود تا شیدا هر چی خواست بگه . و باز من تنها بودم . تنها!!

راستین گفت :

-باشه نمیخوای بشینی همون طوری گوش کن . بین غزل من اول در مورد شیدا اشتباه فکر میکردم اما بعد از جریان کوه و چند بار قراری که با بچه ها گذاشتیم بیشتر با شیدا آشنا شدم و دیدیم اون دختر همون نیمه ی گمشده ی منه و تفاهم های زیادی با هم داریم شیدا قلب خیلی پاکی داره و همون کسیه که همیشه دنبالش بودم . الانم تصمیم با خودته . اگه منو دوست داری و خوشبختی منو میخوای بزار برم و با شیدا باشم و با هم توافقی جدا میشیم ولی اگه میخوای منو به زور پیش خودت نگه داری ، باشه ولی بدون کوچک ترین توجهی بهت ندارم و تمام وقتم رو با شیدا میگذرونم و فقط الکی اسمم روته و شاید اوضاعمون از این یه هفته هم بدتر شه . حالا کدوم رو انتخاب میکنی؟؟

راستین چی گفت . نه ..این همون راستینی نیست که تو روستا عاشقش شدم . اون راستین قلبش از سنگ نبود . اون عاشقم بود . نه ..راستین . بگو همه حرفات دروغه . بگو همه چی یه خوابه . نشکن منو راستین . نشکن بی انصاف

شیدا با غیض گفت :

-یالا غزل جون جواب بده دیگه . ما میخوایم بریم شام بیرون .

دلم میخواست به پای راستین بیفتم بگم نرو . التماسش کنم . اما میدونستم فایده ای نداره . راستین رفتنی بود و اینو از چشاش میخوندم .

اه دردناکی کشیدم که دل سنگ رو هم اب میکرد و با غم خاصی که تو صدام بود گفتم :

-راستین چه زود یادت رفت تموم اون خاطراتمون رو؟؟ چه زود فراموش کردی عشقمون رو؟؟ پس همه حرفات دروغ بود نه؟؟

عصبی گفت :

-من اشتباه کردم غزل . لطفا در مورد اون موقع ها حرفی نزن .

پوزخندی زدم و گفتم :

-چه راحتهه واقعا چه راحت ...

یهو فریاد زدم :

-به همین راحتی راستین . به همین راحتی همه چی تموم شد . اگه قرار بود بری و دلت تنوع میخواست چرا گفتمی دوسم داری؟؟ چرا منو عاشق خودت کردی؟؟ کلی عشق تو این زندگی واست مایه گذاشتم و حالا تو به راحتی منو فروختی . رفتی و عاشق دوست من شدی . چه قدر میخوای خوردم کنی . هان؟؟ یادته تو روستا چه جوری منو با یه دختر خیابونی مقایسه کردی؟اونجا خوردم کردی . یادته تو بیمارستان حاضر نبودى منو ببینی و هر چی دلت خواست گفتمی؟؟ اونجا هم خوردم کردی . ولی این بار منو میکشی راستین . با این کارت روحمو ، زندگیم رو ، همه رو اتیش میزنی . به همین راحتی میخوای بری؟؟ خیی نامردی راستین . خیلی ...

هق هق گریم نداشت ادامه بدم . راستین هم فریاد زد :

- هه . تو هم کم منو خورد نکردی . تو هم منو تا لب مرز مرگ بردی . تموم بدی هام با اون کارت جبران شد . یادت نیست میخواستی منو بکشی؟؟ من چه طور میتونم کنار کسی زندگی کنم که یه روز ارزوی مرگمو داشت؟؟

- با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- راستین؟؟!!

-اره غزل من نمیتونم کنار یه ادم قاتل زندگی کنم . ادمی که هر لحظه ممکنه جونمو بگیره .

- راستین دییونه شدی؟؟ تو .. تو به من میگی قاتل .. به منی که تا حالا یه مورچه رو هم نکشتم . به من؟؟ هه.. به من راستین؟؟!!

-اره غزل من نمیتونم پیش تو باشم . نمیتونم . بفهم لعنتی . بفهم . حالا تصمیمتو بگیر .

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم :

- یعنی همه چی تموم شد؟؟ یعنی واقعا میخوای بری؟؟

تو چشم خیره شد و گفت :

-اره میخوام برم .

دستمو مشت کردم و اروم گفتم :

-تو با شیدا خوشبختی؟؟

چند لحظه ای تو سکوت گذشت و صدای شیدا سکوت رو شکست :

-ا راستین جواب بده دیگه؟؟

یه نور امید تو دلم روشن شد . شاید نبود و برگرده . شاید ... اما با شنیدن صدایش هر چی امید تو قلبم بود اتیش گرفت .

-اره خیلی خوشبختم . خیلی ...

یه قطره اشک از چشمم چکید پایین و مصادف شد با صدای غمگین من :

-باشه برو . اگه خوشبختی برو .

تعجب نگام کرد و منم پوزخندی زدم و گفتم :

-یادته تو راه شمال که میخواستیم بریم ماه عسل چی گفتی؟؟گفتی باید در صورتی همو ول کنیم که باعث خوشبختی هم شیم.گفتی عشق یعنی اینکه فقط بینی طرفت خوشبخته حتی اگه کنارت نباشه . انگار حرف های تو فقط در حد یه حرف بود اما من مثل تو نیستم راستین . من چون عاشقم بهشون عمل میکنم . تو خوشبخت باش واسه من بسه . برو و با کسی باش که دوسش داری فقط بدون خیلی بد کردی ..خیلی ...

رومو ازش برگردونم که صدای غمگین راستین رو شنیدم :

-غزل ...

لبمو گاز گرفتم تا جواب ندم . تا نگم جانم . تا نگم بازم صدام کن . نمیدونم چه قدر تو سکوت گذشت که صدای قدماشون اومد و بعد هم در بسته شد و با رفتنشون دیگه نتونستم وایسادم و سر خوردم پایین و به عکس راستین که روی دیوار بود خیره شدم و اروم اروم اشک ریختم .

ساعت ۱۲ شب بود و من هنوزم خیره به عکس راستین داشتیم اشک میریختم . اشک هایی که بوی غم و درد رو به خوبی میشد توشون حس کرد . اشک هایی که تمومی نداشت و هر چه میریختمشون بار دلم سبک نمیشد .

هه امشب مثلاً قرار بود چه قدر رویایی شه . قرار بود دوباره برم تو اغوش راستینم و تو اغوشش اروم شدم اما الان همه چی برعکس شد و شب خداحافظی شد . شبی که عشقم برای همیشه رفت و منو تنها گذاشت .

از فکر اینکه الان شیدا تو اغوش راستینه غم دنیا میومد تو دلم . حالا دیگ اغوش گرم راستین واسه من نبود و صاحب دار شده بود .

حالا داشتیم با تموم وجود دردرد سالار رو میفهمیدم . داشتیم میفهمیدم اون چی میگه . که چه قدر سخته عشقتو با دوستت بینی .

راستین هم عین روشا خیانت کرد . بدم خیانت کرد . من تازه چند ماه بود اومده بودم تو خونه بخت و حالا داشتیم میشدم یه زن مطلقه .

یعنی سه‌م من از خوشبختی فقط همین چند ماه بود خدا... فقط همین چند ماه...!!!!!!؟؟

چرا؟؟ چرا خدا؟؟ خدایا ازت گله دارم . چرا مادر من باید بره؟؟ چرا باید از نعمت مادر داشتن محروم شم؟؟ چرا باید عاشق شم و حالا شوهرمم بره؟؟ مگه چه گناهی مرتکب شدم که داری مجازاتم میکنی خدا . تو که میدونی بدون راستین میمیرم چرا پس گرفتیش؟؟ چرا خدا؟؟ خستم . جونمو بگیر و راحت کن خدا . دیگ توان ندارم . چند ماهه زندگیم شده جهنم . دلم میخواد بخوابم و راحت شم از این همه دغدغه و غم . خستم خدا....خسته....

شده بودم عین یه مرده متحرک...مدام خاطره‌هایی که با راستین داشتیم عین یه پرده‌ی سینمایی از جلو چشمم رد میشد و وجودم و میسوزوند....

تموم حرف‌های راستین تو گوشم تکرار میشد و رنگ چشاش از جلوم کنار نمیرفت .. من دیوونه بار اون مرد رو دوست داشتیم و حالا از دستش داده بودم ...

بد کردی راستین...بد کردی..راحت رفتی..راحت منو فروختی..راحت خوردم کردی... ولی مهم اینه که تو الان خوشبختی . اونقدر دوستت دارم راستین که حس کنم الان شادی و میخندی منم حاله خوبه..فقط کاشکی این خوشی رو کنار من داشتی . فقط کاشکی عاشقشم بودی . فقط کاشکی به من نمیگفتی قاتل . کاشکی منو اینطوری نمیشکستی .

اهی کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهام و بازم اشک ریختم . اشک‌هایی که واسه قلب شکسته ام بود . قلبی که بد شکست . بد

با صدای زنگ گوشیم اروم چشمام رو باز کردم و با سردرگمی به اطرافم نگاه کردم . ساعت ۱۰ صبح بود و معلوم بود خوابم برده بود . دوباره تموم صحنه‌های دیشب اومد جلو چشمم و باعث شد اهی بکشم و با ناراحتی به سمت گوشیم برم .

با دیدن اسم ساغر پوزخندی رو لبم نشست . گناهی فکر کرده دیشب چه شب خوبی بوده و زنگ زده خبر بگیره ولی نمیدونه دیشب بدترین شب عمرم بود .!!!

دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و با صدام که از ته چاه میومد گفتم :

-ساغر ...

صدای پر از هیجان ساغر بلند شد :

-وای سلام غزلی . نمیدونی چه جورى خدا خدا می‌کردم زودتر صبح شه زنگ بزنگ ببین دیشب چی شد . خواب که نبودید؟؟ تازه می‌خواستم هشت صبح که بیدار شدم بزنگم گفتم حیفه محفل عاشقونتون خراب شه . هییی!! حالا زودی تعریف کن . چی شد دیشب؟؟ راستین خوشش اومد؟؟ الو غزلی ...

با بغض گفتم :

-ساغر دیشب ..دیشب ...

انگار متوجه صدای غمگینم شد که با نگرانی گفت :

-حالت خوبه غزل؟؟ چرا اینقدر صدات ناراحته؟؟ الو غزل؟؟

دیگه طاقت نیوردم و گوشى رو قطع کردم و زم زیر گریه . هنوز باورم نمیشد که دیگه راستین رو نمیبینم . ساغر همین طوری زنگ میزد . اما حوصله جواب دادن رو نداشتم . چی میگفتم؟؟ میگفتم عشقم ، مردم ، نفسم همه کسم رفت . رفت و عاشق یکی دیگه شد . اونم عاشق شیدا . چی داشتم بگم به ساغر؟؟!! چی داشتم بگم جز از نامردى و خیانت همسرم .

سرم داشت از درد میترکید . به زور رفتم تو اشپزخونه و دو تا مسکن خوردم و افتادم رو تخت .

این تازه اولشه غزل . این تازه اول جداییه . من بی راستینم چیکار کنم خدا؟؟ چه جورى زندگى کنم؟؟ چه جورى شب رو به صبح برسونم؟؟ میمیرم خدا . بدون راستین میمیرم .

با صدای پی در پی ایفون سریع از جام بلند شدم . نکنه ..نکنه راستینه ...یعنی میشه برگشته باشه؟؟ یعنی میشه دلش به حال من سوخته باشه . یعنی؟؟

سریع از تخت پریدم پایین و به سمت ایفون دویدم اما با دیدن چهره ی نگران ساغر انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم . با ناراحتی دکمه رو فشار دادم و بعد از باز کردن در روی مبل نشستم .

راستینم نبود . اون دیگه نمیاد غزل . دیگه نمیاد .

همون موقع ساغر داخل خونه شد و صدا زد :

-غزل..غزل..

اروم گفتم :

-اینجام .

برگشت و با دیدن تعجب همه وجودشو فرا گرفت . کیفش از دستش افتاد و اروم گفت :

-غزل چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟؟ نمیدونی چه جوری خودمو رسونم . نزدیکای خونتون بودم

که زنگ زدم و دیدم قطع شد و جواب نمیدی و صداتم پشت گوشی بی حال بود نگران شدم..

چی شده؟؟ چرا چشات اینقدر قرمزه؟؟ غزل؟؟!!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و دوباره زدم زیر گریه و با تموم وجود گریه کردم . ساغر سریع اومد

سمتم و محکم بغلم کرد و گفت :

-غزل عزیزم . چی شده خواهی؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ پس راستین کو؟؟

-رفت ساغر ..راستینم رفت .

-رفت؟؟ یعنی چی؟؟

-دیروز..دیروز...

-دو دقیقه اروم بگیر بگو چی شده . غزل دارم از نگرانی میمیرم حرف بزنی دیگه .

به زور گفتم :

-دیروز اومد خونه .

-اینکه خوبه . پس چرا رفته؟؟

-تنها نبود .

-تنها نبود؟؟ یعنی چی؟؟ با کسی اومده بود؟؟

به عکسش خیره شدم و با غم گفتم :

-اره با عشقش .

صدای فریاد پر از حیرتش بلند شد:

- با عشقش؟؟!!

-اره با عشقش .

خنده ی عصبی کرد و گفت :

-هه این مسخره هست . یعنی چی با عشقش اومد؟؟ کی بود حالا؟؟ میشناختیش؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-باورت همیشه اگه بگم .

با چشم های پر از سوالاش نگام کرد و منم زمزمه کردم :

-با شیدا ...

-چییییی؟؟!! این امکان نداره . غیر ممکنه .

بلند شدم و گفتم :

-چرا شیدا بود . همونی که ادعای دوستی میکرد . همونی که به قول خودش عاشق سالار بود . اما

حالا اومده بود دست راستین منو گرفته بود و بهم متلک میگفت . ازش متنفرم . چطور تونست؟؟

من دوستش بودم . به خاطرش با راستین بحث کردم . ازش متنفرم . متنفر ...

از عصبانیت گلدون کنار دستم رو برداشتم و محکم به آینه ی سر سفره ی عقدمون زدم و اونم

هزار تیکه شد . درست عین قلب من . ساغر جیغی کشید و گفت :

-اروم باش غزل .

فریاد زدم :

-چطور اروم باشم ساغر؟؟ دیدی؟؟ دیدی چه راحت بهم خیانت کرد . راستین چطور تونستی؟؟

چطور تونستی لعنتی؟؟

با حق حق به پایین افتادم و زار زدم . حالم بد بود . خیلی بد ...

ساغر سریع کنارم زانو زد و با گریه گفت :

-الهییس قربونت برم . اروم باش غزل . اروم باش عزیزم .

- ساغر نبودی بینی دیشب چه جوری شکستم . چه جوری خورد شدم . ساغر راستینم رفت . میفهمی؟؟ رفت .

- اروم غزل . خدا خودش حق تو رو ازش میگیره . اروم دختر .

- چرا؟؟ مگه چی واسش کم گذاشتم؟؟ مگه دوستش نداشتم؟؟ مگه عاشقش نبودم؟؟ به من گفت قاتل . میفهمی چه قدر سخته عشقت بهت بگه قاتل .

ساجر زبونشو گاز گرفت و با ناراحتی بهم خیره شد . انگار اونم فهمیده بود حال بد من رو همیشه با هیچ حرفی جز با برگشت راستین خوب کرد .

پس نشست پای حرف های دلم و منم با گریه اونقدر گفتم و گفتم که نفهمیدم کی چشم بسته شد!!.

تا وقتی از خواب بیدار شدم ساغر پیشم مونده بود و بعد از کمی دلداری دادنم با اصرار خودم راهی خونشون شد .

بقیه روزم رو هم تو اشک و غصه و نگاه کردن به عکس های دوران ازدواج و نامزدیمون گذروندم و چون خیلی سرم درد میکرد تصمیم گرفتم که بخوابم اما هنوز وارد اتاق نشده بودم گوشیم زنگ زد . حتما ساغره که زنگ زده حالمو پرسه .

به سمت گوشیم رفتم اما با دیدن شماره ی سالاریه ان ته دلم خالی شد . چرا زنگ زده بود؟؟ من که حرفامو بهش زدم . نکنه چون شنیده راستین رفته زنگ زده تحقیرم کنه . که بگه واسه چه ادمی این همه نگران بودی!! ادمی که الان ولت کرده و رفته . یا زنگ زده دوباره تهدیدم کنه و منو مجبور کنه باهش باشم . نه خدا توان این یکی رو دیگه ندارم . اره نباید جواب بدم اما نمیدونم چرا دوست داشتم جواب بدم . شاید سالار حرف هایی در مورد رفتن راستین داشته باشه .

واسه همین بی اراده دستم رو به سمت گوشی بردم و جواب دادم و اروم گفتم :

- الو ..

- به سلام غزل خانوم خودم .

-من خانوم تو نیستم !!

-|| خانوم راستینم که دیگه نیستی !!

-منظورت چیه؟؟

-خوب الان خانوم راستین شیدااست دیگه .

-دوست داری اعصابم رو خورد کنی نه؟؟

-هه اره . همون طور که تو خورد کردی .

-من؟؟!! یادم نمیاد .

-پس بزار یادت بندازم . چند دفعه ماجرای روشا رو تو سرم کوبیدی؟؟ هان؟؟

لبمو گاز گرفتم و اروم گفتم :

-اره حق با توعه . کاری که عوض داره گله نداره .

-چه عجب یه بار حقو به من دادی .

حس میکردم سالار الان درکم میکنه . اونم درد منو کشیده . رو تخت نشتم و اروم گفتم :

-اره برای اینکه تازه میفهمم چی میگی . تازه میفهمم چه قدر سخنه عشق ادم با نزدیک ترین

دوستش بهش خیانت کنند .

ناراحت گفتم :

-پس حالا درکم میکنی؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-اره درک میکنم .

-پس حالا که نیست و فهمیدی ارزش اون همه نگرانی رو نداشت و منم تو رو خوب درک میکنم

بازم نمیخواهی بیای پیشم و خانوم من بشی؟؟

تند گفتم :

- نه ..فکر نکن حالا که رفته میتونی منو وادار به این کار کنی .
- پس هنوزم میخوای مقاومت کنی؟؟
- اره راستین عشقش به من رو فراموش کرده ولی من که هنوز عاشقم .
- هه .. میخوای باور کنم که هنوزم ازش متنفر نشدی؟؟
- هر جور میلته . ولی من هنوزم دوسش دارم .
- مهم اینه که اون الان تو رو نمیخواد.
- خوب ولی دلیل نمیشه که من پیام پیش تو !!
- پس قصد داری هنوزم بازی کنی؟؟باشه . پس با پای خودت نمیای؟؟
- گفتم که نه .
- پس بهتره یه واقعیتی رو بدونی .
- از جام بلند شدم و گفتم :
- چه واقعیتی رو؟؟
- اینکه چرا راستین رفته .!؟
- منظورت چیه . مگه ..مگه ت..تو؟؟
- مگه من چی؟؟ هان؟؟
- مگه تو باعثش بودی؟؟
- به نظر که اینطور میاد .
- ناگهان فریاد زدم :
- چیکار کردی سالار؟؟ چیکار کردی عوضی؟؟
- من کاری رو کردم که قبلا هشدارش رو بهت داده بودم . گفته بودم که زندگیت رو اتیش میزنم .
- چشامو بستم و با ناراحتی گفتم :

-تو..تو..چطور دلت اومد سالار؟؟ چرا؟؟چرا لعنتی؟؟

-چراش مشخصه . هنوز یادت نیست تو کوه چه مزخرفاتی بار من کردی. خودت گفתי هر کاری دوست دارم بکنم . پس پای حرفت هم بمون . منم به اجازه ی خودت شوهرت رو ازت گرفتم .

دوست داری بدونی چه جووری؟؟

سکوت کردم و اونم ادامه داد:

-این سکوت یعنی میخوای بدونی یا نه؟؟

اب دهنم قورت دادم و اروم گفتم :

-میشنوم .

سالار- فکر نمی‌کردم اینقدر راحت از راه به در بشه . خیلی آسون بود . من از عشق زیادی که شیدا به من داشت سواستفاده کردم و با استفاده از اون راستین رو ازت گرفتم . به شیدا گفتم که اگه میخواد باهاش راه بیام و دوشش داشته باشم باید بره و یه کاری کنه که راستین عاشقش شه و بیخیال تو بشه و بعد یه مدت هم بعد از انجام دادن ماموریتش راستین رو ول کنه . به همین راحتی .

-تو..تو..چیکار کردی اشغال؟؟ ازت متنفرم . متنفرم .

-حرفای الانتو نشنیده میگیرم . ولی اگه یه خورده منطقی فکر کنی میبینی که همش تقصیر من نیست.

-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه اگه راستین واقعا عاشقت بود که نباید اینقدر راحت ولت میکرد و تسلیم ناز و اداهای شیدا میشد . مگه نه؟؟

سکوت کردم . چون چیزی نداشتم که بگم . حق با اون بود . یعنی واقعا عشق راستین به من اونقدر سست و ناچیز بود که به همین راحتی بیخیال شد؟؟ صدای پر از تمسخرش اومد :

-بازم حق با منه نه؟؟

-اره ولی اگه تو شیدا رو سر رانش قرار نمیدادی هیچ وقت این اتفاق نمیفتاد .

-چه ربطی داره؟؟ مهم اینه که این اتفاق به هر حال ممکن بود بیفته چون کلی از این دخترا تو جامعه هست و مهم اینه که راستین نتونست از این امتحان سربلند بیرون بیاد . ولی هنوز تموم نشده .

-منظورت چیه؟؟

-اگه شیدا راستین رو ول کنه احتمال اینکه بازم بیاد سمتت بود به خاطر همین من کاری کردم که دیگه هرگز تا اخر عمر تو و راستین نتونید به هم برسید .

با سردرگمی گفتم :

-من نمیفهمم چی میگی . تو با راستین چیکار کردی مگه؟؟

-میدونستی دوست صمیمیت چه مشکلی داره؟؟

-شیدا!؟؟

-اره همون هووی عزیزت .

اروم گفتم :

-چه مشکلی؟؟

-اون ایدز داره .

-با تعجب بلند گفتم :

-چییی؟؟

-ایدز . حتما اسمشو شنیدی؟؟ نه؟؟

-داری دروغ میگی . اره داری دروغ میگی .

-میتونی بیای جواب آزمایششو بگیری . از اونجا که دوستت زیادی عاشقم بود خیلی سعی میکرد از طریق اندامش و هیکل وسوسه برانگیزش خودشو تو دل من جا کنه و اصرار زیادی به برقراری رابطه داشت اما من که از حالت هاش یه خورده شک کرده بودم وادارش کردم که آزمایش بده و

اونم خیلی سعی کرد از زیرش در بره اما اخر قبول کرد و داد و منم فهمیدم بله شیدا خانوم ایدز داره .

بعدا برام تعریف کرد که قبلا تو دوران دبیرستان عاشق یه پسره بوده و به خاطرش تن به هر کاری داده و بعد از رابطه پسره ولش کرده و رفته شیدا هم بعدا میفهمه طرف ایدز داشته و اونم گرفته و خلاصه حالش خیلی بد بوده و سعی میکنه از ادامه زنگیش لذت ببره تا اینکه عاشق من میشه . خلاصه منم بهش گفتم که اگه راستین رو از راه به در کنه و اونو شیفته خودش کنه من هم با وجود بیماریش حاضرم بدون رابطه باهاش بمونم . هر چند که دروغ گفتم و بعدا یه جوروی دست به سرش میکنم .

باورم نمیشد چیزایی که شنیدم حقیقت داشته باشه . یعنی شیدا ایدز داشت؟؟ نه ..نه این دروغه . سالار تو یه اشغالی . یه پست فطرت واقعی . یهو یاد راستین افتادم و با ترس گفتم :

-یعنی راستین...؟؟

خندید و گفت :

-اره خانومی یعنی راستینم به زودی از شیدا ایدز میگیره .

-نه ..نه این غیر ممکنه . اونا قبل ازدواج آزمایش میدادند . راستین میفهمه .

-نه خودم ترتیب همه کاراش رو میدم . خوشبختانه فامیل زیاد تو آزمایشگاه دارم . راحت میشه آزمایش رو دست کاریش کرد .

-تو ..تو یه نامرد اشغالی . ازت متنفرم . تو یه شیطون واقعی هستی . چطور میتونی زندگی چند نفر رو اتیش بزنی؟؟ هان؟؟

-من که قبلا هشدارش رو بهت داده بودم . اما خوب هنوزم دیر نشده .

نور امیددی ته قلبم روشن شد و گفتم :

-یعنی چی؟؟

-پس میخوای بشنوی .

بدون تردید گفتم :

- واسه راستینم و حفظ جونش هر کاری میکنم . هر کاری .
- این عالیه . پس خوب به حرفام گوش بده .
- و منم منتظر بودم تا بشنوم حرفایی رو که میتونست باعث نجات جون عشقم بشه .
- سالار- اگه با من ازدواج کنی یه کاری میکنم تا راستین بیخیال شیدا شه .
- حدس میزدم راه حلش این باشه . پرسیدم :
- از کجا معلوم بعدش نخوای عین شیدا بزنی زیر قولت؟؟
- نه چون تو با شیدا برام فرق داری پس خودتو باهات مقایسه نکن .
- باز من نمیتونم بهت اعتماد کنم .
- اصلا یه کاری میکنیم . تو رو صیغه میکنم و بعد رابطه شیدا و راستین رو بهم میزنم و تو هم وقتی مطعن شدی زن رسمی من شو .
- بدک نمیگفت . اینطوری دیگه حداقل اگه میخواست کلک بزنه راه جبرانی بود . به خاطر راستینم حاضر بودم هر کاری بکنم . هر کاری ...
- اهی کشیدم و گفتم :
- اوکی قبوله .
- خوبه پس داری باهام راه میای .
- بدون هر کاری میکنم فقط به خاطر راستینه .
- مهم اینه که بعد یه مدت اون رو فراموش میکنی و دلداده خودم میشی .
- هیچ وقت این اتفاق نمیفته . من همیشه پای عشق راستین میمونم .
- زیاد مطمئن نباش . تا حالا هیچکی نتونسته در برابر من مقاومت کنه .
- من با بقیه فرق دارم .

اروم گفت :

-اره راست میگی . فرق داری .

بی حوصله گفتم :

-کاری نداری ???

-نه خانومم . شبت به خیر . تنها میترسی بگو پیام پيشت .

-خفه شو ..

-نه هنوزم با فحشات از من پذیرایی میکنی .

-بدتر از اون رو باید به تو بگم .

-رو حرفایی که به من میزنی فکر کن چون باید تقاضش رو پس بدیا .

-هه مثلا چه غلطی میخوای بکنی ??

-وقتی اومد تو خونم و خانومم شدی میفهمی . فعلا ...

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه قطع کرد .

با غصه روی تخت نشستم . حالم خیلی بد بود . واقعا سالار چطور تونسته بود همچین کاری بکنه
؟؟ دلم میسوخت . از یه طرف واسه شیدا و بیمار کشنده ای که داره و از یه طرف واسه راستینم .
کمی هم خوشحال بودم . خوشحال از اینکه راستینم خودش نرفته طرف شیدا و اون اومده سمتش
و از یه طرف هم برای شیدا که واقعا بهم خیانت نکرد و به خاطر عشقش به سالار دست به
همچین کاری زد .

غمم تو دلم نشسته بود از اینکه چرا راستین اینقدر راحت منو به شیدا فروخت و رفت ??

عذابم وجدانم داشتم از اینکه دارم به شیدا خیانت میکنم و به خاطر عشقم دارم صاحب عشقش
میشم . اما راستین برام خیلی مهم تر بود و مجبور بودم اونو به شیدا ترجیح بدم . منو ببخش
شیدایی . منو ببخش . !!

باید هر چه زودتر تن به خواسته سالار میدادم . دیگه برام مهم نبود که دارم زن مردی میشم که
ازش متنفرم . دیگه برام مهم نبود دارم همخونه ی ادمی میشم که منو از عشقم جدا کرد . دیگه

برام مهم نبود جسمم و روحم واسه یه پست فطرت شه . الان فقط برام جون راستین مهم بود .
همین و بس!!!

ساغر- تو چی کار میخوای بکنی؟؟؟ دیونه شدی؟؟ وای غزل باورم نمیشه . اگه این کارو بکنی
به سالم بودن عقلت شک میکنم .

-چرا اینطوری میکنی غزل؟؟ ازم انتظار داری بشینم و بدبخت شدن راستین رو تماشا کنم . تو
میفهمی ایدز چیه؟؟ نه واکسن داره نه درمان . اخرشم مرگه . تو از من میخوای شاهد مرگ عزیز
ترین کسم باشم در حالی که میتونم جلوی مرگشو بگیرم .

ساغر- دد اخه دختر خوب چرا اینطوری؟؟ بگیر خودشو پیدا کن و قضیه رو بگو . این کار درست
نیست غزل . به خدا درست نیست .

-هه تو فکر کردی راستین حرف منو باور میکنه؟؟ فکر میکنه برای اینکه بخوام رابطشو با شیدا
خراب کنم این حرف رو زدم .

-بابا بالاخره شک میکنه میبرش یه آزمایش بده دیگه .

-من سالار رو میشناسم به اون باشه آزمایش ها رو هم دست کاری میکنه . این بهترین راهه .

-به نظر من که دیونگی محضه . تو با این کار از چاله در میای میفتی تو چاه . اشتباهه غزل .
اشتباه .

-نه ساغر این از همه راه ها بهتره . مطمئنم تحت هیچ شرایطی راستین حرفمو باور نمیکنه . فقط
سالاره که میتونه بینشون جدایی بندازه .

و بعد با بغض ادامه دادم :

- اون الان عاشق شیداست . نمیخوام یهو بفهمه شیدا ایدز داره و خورد شه . همون که سالار یه
جور دیگه جداشون کنه بهتره .

با تعجب گفت :

-یعنی تو حاضری به خاطر اینکه راستین ضربه روحی نخوره زن سالار شی؟؟

سرمو تکون دادم و ساغر لبخند کمرنگی زد و گفت :

-میدونی با اینکه به نظرم کار غیر عاقلانه هست ولی واقعا عشقت به راستین قابل تحسینه . حیف که قدر تو رو ندونست . حیف ...

از جام بلند شدم و گفتم :

-مهم اینه که خوشبخت باشه هر چند دلم خیلی ازش گرفته . ولی دله دیگه هنوزم عاشقه . من دیگه برم ساغری . راستین محضر وقت گرفته .

با دلسوزی گفت :

-میخوای منم باهات بیام؟؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

-نه خودم میرم . نگرانم نباش . حاله خوبه .

-مواظب خودت باش . خداحافظ عزیزم .

-خداحافظ .

از محوطه دانشگاه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و راهی محضر شدم . محضری که قرار بود محل جدایی همیشگی من و عشقم باشه .

بعد از تماس سالار خیلی فکر کردم . و بالاخره تصمیمم رو گرفتم . تا اینکه بالاخره دیشب خود راستین زنگ زد و گفت واسه امروز محضر وقت گرفته . خدایا خودت بهم صبر بده . صبر بده تا تو محضر کنترلم رو از دست ندم و به پای عشقم نیفتم . تا نگم چه قدر دلم تنگه . خدایا به امید تو .

کمی بعد جلوی محضر بودم و با قدم هایی لرزون به داخل رفتم . محضر خلوت بود و هیشکی نبود . منشی با دیدنم از جا بلند شد و گفت :

-بفرمایید .

-سلام ببخشید وقت داشتم .

- شما خانم صابری هستید؟؟

-بله خودمم .

-بفرمایید آقای سحرابی هم یه پنج دقیقه ای هست تشریف آوردند .

-ممنون.

به دم در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و اروم دستگیره رو گرفتم و درو باز کردم . اول چهره ی حاج اقا اومد جلوم و بعد هم چهره معصوم راستین . سر تا پا مشکی پوشیده بود و زیر چشانش هم گود شده بود و تو این یه روزی انگار خیلی لاغر شده بود . اونم با غم خاصی داشت نگام میکرد . اشک هام آماده ی ریزش بود اما به زور جلوشون رو گرفتم و با صدای حاج اقا چشم از راستین برداشتم .

-بفرمایید دخترم . اتفاقا من باید جایی برم لطفا زودتر بیاید تا منم به کارم برسم .

اهی کشیدم و سرمو پایین انداختم و کمی دوتر از راستین ایستادم و حاج اقا گفت :

-خوب آماده اید؟؟

راستین گفت :

-بله حاج اقا بخونید لطفا .

و اونم شروع به خوندن کرد . هر کلمه ای رو که میخوند انگار یه خنجر میزدند به قلبم . اشک ها پشت حصار چشمام مشت میزدند و اما من اجازه ورد رو بهشون نمیدادم . با تموم شدت خطبه حاج اقا خودکار رو دست راستین داد و گفت :

-لطفا امضا کن پسرم .

راستین نگاهی بهم انداخت که تا ته قلبم رو سوزوند و بعد با دستای لرزون کاغذ رو امضا کرد و بدون اینکه نگام کنه خودکار رو به سمتم گرفت . چند لحظه ای مکث کردم و با دستای لرزونم خودکار رو ازش گرفتم و با هر جون کدنی بود امضاش کردم . حاج اقا دفترش رو بست و گفت :

-خوب ختم به خیر شد . امیدوارم هر دوتون موفق و پیروز باشید و ایشالا دیگه همچین جدایی هایی تو زندگیتون پیش نیاد .

راستین زیر لب تشکری کرد و از اتاق خارج شد و منم پشت سرش خارج شدم . به دم در خروجی که رسید نگاهی بهم انداخت و گفت :

-انگار دیگه واقعا وقت رفتنه .

خواستم دهنمو باز کنم و چیزی بگم اما بغضی که تو گلوم بود حتی نمیذاشت یه کلمه هم حرف بزنم و فقط خیره شده بودم بهش. انگار میخواستم رنگ نگاهش رو به خاطر بسپرم . راستین اهی کشید و نگاهی به چشمام کرد و بعد اروم در حالی که ازم دور میشد گفت :

-خداحافظ . برای همیشه.

یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین و اونقدر نگاهش کردم که از قاب نگام محو شد ...

با رفتن راستین اروم شروع به قدم زدن تو پیاده رو کردم و منتظر تماس سالار شدم . باید تا شب راستین و شیدا رو از هم دور میکردم . هیچی بعید نبود . میترسیدم یه وقت دیر بشه و راستینم الوده شده باشه. ولی واقعا همه چی تموم شد غزل . راستین برای همیشه رفت . برای همیشه با گوشه دستم اشکمو پاک کردم و با ناراحتی به راهم ادامه دادم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . سالار بود .

-الو ..

-سلام به خانوم خودم .

-چند بار بگم من خانوم تو نیستم .

-بالاخره که میشی .

-من فقط و فقط خانوم یه نفرم .

-هه حتما راستین . بین وقتی سمت اومد تو شناسنامه من دیگه حق نداری این حرفو بزنی فهمیدی؟؟

-حوصله بحث باهات رو ندارم . تو فکر کن زن توام . اما من هیچ وقت این فکر و نمیکنم .

-وقتی اومدی میفهمی که باید این فکر و بکنی . الان کجایی؟؟

-یه خورده پایین تر از محضر .

-همه چی تموم شد دیگه نه؟؟

غمگین گفتم :

-اره تموم شد .

خندید و گفت :

-خوبه . ببین همونجایی که هستی وایسا من تا چند دقیقه دیگه میرسم .

-اوکی . من کنار سوپر ماکت اناهیتا وایسام .

-باشه . فعلا .

گوشی رو قطع کردم و به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم . پوزخندی اومد رو لبم . شده بودم عین این زنای خیانت کار . همین الان از همسرم طلاق گرفتم و حالا دارم میرم بشم صیغه ی دوست همسرم .

دقیق عین کاری که راستین میخواد بکنه . دوتامون داریم بهم خیانت میکنیم . فقط یه فرق بزرگ داریم . راستین داره از این خیانت لذت میبره و برای خوشبختی خودش این کارو کرد اما من دارم زجر میکشم و برای خوشبختی همسرم دارم خودمو بدبخت میکنم .

با صدای بوق ماشین از افکارم بیرون اومدم و سرمو بلند کردم . سالار توی پورشه زرد رنگش نشسته بود و با لبخند داشت نگام میکرد . سرمو تگون دادم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

سالار به سمتم برگشت و عینکش رو برداشت و گفت :

-خانوم من چطوره؟؟

پوفی کشیدم و گفتم :

-نه انگار سیصد دفعه هم بگم نمیفهمی نه . !!!

خندیدو نگاهی به لباسام انداخت و اخمی ظریفی رو صورتش جا خوش کرد و گفت :

-چرا مشکی پوشیدی؟؟ مثلا قراره ازدواج کنیما .

نگاهی به تریپ خودش انداختم . یه شلوار جین روشن با یه تیشرت سفید تنگ پوشیده بود . برای اینکه حالشو بگیرم گفتم :

-برای اینکه امروز چیز خوشحال کننده ای تو زندگیم نمیبینم که بخوام سفید بپوشم . برعکس هر چی دیدم عذاب بود و مشکی بیشتر بهش میومد .

ماشین رو روشن کرد و گفت :

-غزلی دیگه . حرف حرف خودته . مهم نیست من اینطوری هم دوستت دارم .

-خواستی هم نداشته باش . والا ..

بلند خندید و در حالی که دستمو میگرفت و زیر دست خودش رو دنده میزاشت گفت :

-سرتق .

- || دستمو ول کن .

-ول کن بابا . خیر سرمون داریم زن و شوهر میشیما .

-سالار دستمو ول کن . خواهش میکنم .

گرمای دست سالار داشت حالمو بد میکرد . یادمه راستین همیشه این کارو میرد و حالا از اینکه دستم تو دست سالاره احساس بدی داشتم و خاطرات مزخرف ته باغ هم دوباره جلو چشمام زنده شد . عرق کرده بودم و سرم داشت گیج میرفت . سالار هم حال بدمو که دید دستمو ول کرد و با نگرانی گفت :

- غزل حالت خوبه؟؟

سرمو میون دستام گرفتم و گفتم :

-سرم داره گیج میره .

ماشین رو یه گوشه نگه داشت و در حالی که پیاده میشد گفت :

-میرم برات یه چیزی بگیرم .

با رفتنش سرمو به شیشه تکیه دادم . حالم خیلی بد بود . از تماس سالار تموم خاطره هام با راستین جلو چشمم میومد و احساس بدی داشتم . خدایا خودت کمکم کن . چون میدونم این تازه اول ماجراست و اتفاق های زیادی قراره تو زندگی با سالار برام بیفته!!!

سالار نی رو داخل پاکت ایمیوه زد و به سمتم گرفت و با مهربونی گفت:

-بیا عزیزم یکم بخور تا بهتر شی .

چون حالم خیلی بد بود وقت لجبازی نبود و به خاطر همین پاکت رو ازش گرفتم و سالار هم به صندلی تکیه داد و زل زد به من . اه حالا نمیشه نگاه نکنی . یکی نیست بهش بگه بابا حال بد من به خاطر توعه . اگه نگاه نکنی به خدا بهتر میشم . اما انگار نمیفهمید!! کمی که خوردم سر گیجم رفت و پاکت رو به طرفش گرفتم و گفتم :

-دیگه نمیتونم .

-بخور بازم . واست خوبه .

-نه ..نه بسه.

-باشه خانومی . راستی چرا یهو اینطوری شدی؟؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم :

-نمیدونم یهوایی حالم بد شد .

اروم گفتم :

-به خاطر اینکه دستتو گرفتم .؟؟

به چشاش خیره شدم و گفتم :

-به نظر که اینطور میاد .

-بلند خندید و گفت :

-چه بد . پس باید روی این حساسیتت کار کنی .

با اینکه میدونستم سوال چرتیه ولی گفتم :

-چرا اونوقت؟؟

خندید و گفت :

-برای اینکه مثلاً قراره یه اتفاق هایی بینمون بیفته دیگه .

-هه من نمیزارم .

-دیگه اختیارات اون موقع دست خودت نیست غزل . دست منه .

اومدم چیزی بگم که گفت :

-الانم باهام بحث نکن . گناه تو کمتر از راستین نیستا . هر حرفی که بزنی واست بعدا بد میشه .

با تعجب گفتم :

-منظورت چیه؟؟

لبخند مرموزی زد و گفت :

-به زودی خودت میفهمی خوشگلم .

و بعد راه افتاد . با ترس دستامو مشت کردم و پوست لبم رو میجویدم . سالار یه روانی بود و هیچ

کاری ازش بعید نبود و از حرفایی که میزد معلوم بود قراره یه بلایی سرم بیاره و همین باعث

میشد بی اراده ترس تموم قلبم رو تسخیر کنه .

حاج اقا - خوب پسرم تموم شد . مبارک باشه . ایشالا به خوشی کنار هم زندگی کنید .

سالار با لبخند گفت :

-ممنون حاج اقا . با اجازتون .

بعد به سمتم اومد و دستمو محکم گرفت و از محضر خارج شدیم . با بغض بهش گفتم :

-دستمو ول کن سالار .

-نوچ . محاله .

-حالم باز بد میشه ها .

-باید عادت کنی خانومم. بریم تو پارک اینجا یه خورده قدم بزنیم .

هیچی نگفتم و اونم مسیر رو به سمت پارک گرفت . حالا من شده بودم زن صیغه ای سالار . به همین راحتی . کی فکرشو میکرد یه روز بشم زن مردی که ازش متنفرم . واقعا کی فکرشو میکرد؟؟!! چه قدر بوی عطرش اذیتم میکنه . حتی صدای نفس هاش ، دیدن چشاش و گرمای دستش هم حال رو بد میکنه . چه جووری میخوام تا اخر عمرم کنار این مرد دومم بیارم . وای خدا نمیتونم . سخته . سخت ...اما نه غزل باید به راستین فکر کنی . به خوشبختی راستین فکر کن . فقط به راستین ..!!

سالار فشار کمی به دستم داد و گفت :

-کجایی عزیزم؟؟

-همین جا .

-فکر تو گفتم؟؟

-ول کن سالار . خستم .

-یه خورده قدم بزنیم میریم خونه استراحت میکنیم .

سریع گفتم :

-نه نمیخواد . همین جا خوبه .

خندید و گفت :

-بالاخره که باید بیای تو خونه . پایه فالوده هستی بگیرم؟؟

-الان اگه من بگم نه که تو باز میری میگیری .

خندید و گفت :

-خوب منو شناختی . یه جوورایی عین خودتم دیگه .

پوز خندی زدم و چیزی نگفتم و سالار هم رفت فالوده بخره و منم روی یکی از نیمکت های پارک نشستم . پارک قشنگی بود . پر از درخت و گل و نیکت های که مخصوص دو نفره های عاشق بود .

کاشکی الان با راستین اینجا بودم . کاشکی ...

سالار با یه سینی که توش دو تا فالوده بود اومد و گفت :

-بیا خانومی . بخور خنکه میچسبه .

یدونه برداشتم و اروم گفتم :

-ممنون .

-نوش جونت .

-راستی قولت که یادت نرفته؟؟

-نه خوب یادمه . ترتیبش رو میدم .

-کی؟؟

-فردا اینا .

-نه سالار دیر میشه .

پوز خندی زد و گفت :

-یعنی راستین اینقدر هولم؟؟

عصبی گفتم :

-نه خیر . فقط .. فقط ..

-اره دیگه مرده شاید نتونه در برابر شیدا خودشو کنترل کنه .

-حالا هر چی . امروز این کارو کن باشه .؟؟

-باشه اینقدر نگران نباش . اون لیاقتش رو نداره .

اهی کشیدم و چیزی نگفتم و به بازی بچه ها خیره شدم . و سالار هم شروع به حرف زدن کرد و منم به ظاهر گوش میدادم اما تموم فکرم سمت راستین بود و دعا دعا میکردم که یه وقت دیر نشه .

سالار در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و ماشین رو به داخل برد . خورش یه خونه ویلایی دوبلکس بزرگ بود . یه حیاط بزرگ پر از درخت و گل با یه حوض که فواره داشت وسطش بود و یه خونه دوبلکس با نمایی زیبا هم ته حیاط به چشم میخورد . سالار ماشین رو پارک کرد و گفت :
- پیاده شو خانومم .

درو باز کردم و پیاده شدم و به اطرافم نگاهی انداختم . واقعا خیلی زیبا و شیک بود و ادم رو مجذوب خودش میکرد . سالار گفت :

- میخوای تا صبح وایسی اطراف رو نگاه کنی؟؟ بیا بریم تو .

سرمو تکون دادم و با هم به سمت ساختمون رفتیم . درو با کلید باز کرد و گفت :

- بفرمایید سرورم . به خونه خودتون خوش اومدید .

پوزخندی زدم و داخل شدم . توی خونه از بیرونش صد برابر جذاب تر بود . یه خونه ی بزرگ با تموم امکانات . سالار گفت :

- خوب بیا بریم تا تموم بخش های خونه رو نشونت بدم .

گوشه و کنار خونه با وسایل قیمتی و لوکس و زیبا پر شده بود . یه اتاق که یه کتابخونه بزرگ داشت و یه اتاق دیگه هم مخصوص وسایل ورزشی بود و سونا و جکوزی هم توی سالن داخل حیاط که بیشتر شبیه یه باغ بود قرار داشت . و اتاق خواب ها هم بالا قرار داشت و هر کدوم یه رنگ و ست بود و اتاق به قول سالار مشترکمون هم دیوار های یاسی رنگ داشت و با ست بنفش خوشرنگی پر شده بود . همون طوری که مشغول دیدن بودم سالار گفت :

- چطوره؟؟ خوشت میاد؟؟

- اینجا خیلی قشنگه . واقعا عالی چیده شده .

ولی بعد سریع اضافه کردم :

-البته نظر من که مهم نیست . چون برای فرقی نداره اینجا چه شکلی باشه .

-ولی معلومه خوست اومده . الانم برو تو اتاق لباسات عوض کن .

یهو یادم افتاد چیزی نیوردم و گفتم :

-وای من اصلا یادم نبو وسایلم رو جمع و جور کنم .

-نیازی نیست عزیزم طبقه بالا همه چیز هست . نگران نباش .

سرمو تکون دادم و رفتم طبقه بالا و داخل اتاق خواب شدم و به سمت کمد بزرگ اتاق رفتم و درشو باز کردم و بی اراده لبخندی رو لبم نشستم . ههه...انگار سالار از قبل همه چیز رو آماده کرده . یه طرف لباس های سالار بود و طرف دیگه هم پر از لباس های دخترونه از تو خونگی گرفته تا مجلسی و مایو و ...!!

یه شلوار مشکی با یه بلوز اسپین بلند سورمه ای که یقش حالت اسکی بود و یه پایون دور میخورد پوشیدم . بهتر بود فعلا جلوش پوشیده لباس بیوشم و گرنه معلوم نیست چیکار کنه !!

رفتم جلوی ایینه و نگاهی به خودم انداختم . چشمم از بس گریه کرده بودم عین دو تا کاسه خون شده بود و صورتم لاغر و خسته نشون میداد شکست عشقی نتیجه اش همینه دیگه !!

. در کشوی میز توالت رو که رو که باز کردم دهنم باز موند یه ست کامل از وسایل مارک دار . ارایشی و عطر این چیزا بود . یعنی همه ی اینا رو سالار واسه من خریده؟؟! واقعا عاشقشه ها . هه....

شونه رو برداشتم و یه دستی به موهام کشیدم و خیلی دلم میخواست اون وسایل ارایش رنگارنگ رو امتحان کنم اما ترجیح دادم با همین قیافه برم فعلا هر چی بی رنگ و رو تر باشم واسه خودم جلو سالار بهتره . !!

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین . سالار تو آشپزخونه بود . رفتم داخل و گفتم :

-چیکار داری میکنی؟؟

لبخندی زد و گفت :

-از پیشبند دور کمرم معلوم نیست .

نگاهی بهش انداختم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-راست میگی . اصلا حواسم نبود . اتفاقا خیلی بهت میاد .

-نه بابا جدی . بچه پرو .

-حالا چی داری درست میکنی؟؟

-شنیسل مرغ .

-نه بابا بلدی مگه؟؟

-کاری نداره که . بعدشم من یه اشپز حرفه ای ام ها دست کن نگیر منو .

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

-اینجا تنها زندگی میکنی؟؟

-اره .

-چند ساله مستقل شدی؟؟

-از وقتی روشا ولم کرد دیگه حوصله خودمم نداشتم چه برسه به خانوادم .

-باهاشون کم رابطه داری نه؟؟

-اره زیاد نمیبینمشون . اونا هم اصراری به دیدنم ندارند .

-چرا؟؟ مگه میشه؟؟

-پوزخندی زد و گفت :

-فعلا که شده .

-مگه کاری کردی که دوست ندارند ببیننت.؟؟

کلافه گفت :

-فعلا دوست ندارم در رابطه با این قضیه حرف بزنم . باشه؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-هر جور دوست داری . ببخشید زیاد سوال پرسیدم فقط یه ان کنجکاو شدم .

-نه بابا . راستی لباس های بالا خوب بود؟؟ خوشت اومد؟؟

-اره بد نبود ولی هیچی لباس های خودم نمیشه .

خندید و گفت :

-تو دیگه کی هستی؟؟ اوکی یه روز میبرمت بیارشون .

-راستی تو قبل احیانا زن نداشتی؟؟

-دییونه . چی باعث شد این حرفو بزنی .؟؟

-اخه بالا اون همه لباس و وسایل ارایش اینا بود یه ان شک کردم .

-نه خیر اونا رو واسه خوشگل خودم خریدم .

یه ان ته دلم یه جوری شد ولی سریع جبهه گرفتم و در حالی که از اشپزخونه خارج میشدم گفتم:

-زحمت کشیدی ولی نیازی نبود .

خندید و چیزی نگفت و منم رفتم روی مبل نشستم و چشام رو بستم . خیلی خسته بودم . خیلی ...

و نفهمیدم یهو چه جوری شد که خوابم برد ...

آروم چشام رو باز کردم . چراغ ها خاموش بود و بیرون هم تاریک شده بود . از جا بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به اطرافم انداختم . تو اتاق خواب بودم . اما ..اما من که روی مبل خوابیده بودم . با نگرانی نگاهی به خودم انداختم و نفس راحتی کشیدم . هنوزم همون لباس ها تنم بود نمیدونم چرا ولی خیلی به سالار شک داشتیم و یه جورایی ازش میترسم چون فهمیده بودم که حرفی رو الکی نمیزنه و حتما عمل میکنه .

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین . تموم خونه تو تاریکی فرو رفته بود . اروم صدا زدم :

-سالار ، سالار ..

اما جوابی نیومد . تموم خونه رو گشتم و مطمئن شدم که نیست . بهتر بود حیاط رو هم یه نگاهی میکردم . به سمت در رفتم و اما با تعجب دیدم در قفله . چند بار دستگیره رو فشار دادم اما اشتباه نمیکردم در رو قفل کرده بود . کلید هم که نداشتم . با عصبانیت ضربه ای به در در زدم و زیر لب گفتم :

-بفرما عملا زندانی هم شدیم . پسره ی دیبونه . فکر کرده با چهار تا لباس و لوازم ارایش میتونه دل منو به دست بیاره . کور خوندی سالار . انتقام راستین و شیدا رو ازت میگیرم . فکر کردی برات خانوم خوبی میشم نه خیر . زندگی رو منم واست جهنم میکنم .

عصبانی به سمت اشپزخونه رفتم . گلوم میسوخت و یه لیوان اب میخواستم . در یخچال رو باز کردم و چشمم به بشقاب غذا افتاد که برام گذاشته بود . هه دیگه با این روحیه اشتباهی که برام نمونده بود . یه لیوان اب خوردم و با بی حوصلگی رفتم بالا .

دلیم میخواست با ساغر حرف میزدم . نیاز به یه همدم داشت و ساغر تنها کسی بود که میتونست تو این شرایط درکم کنه . به سمت کیفم رفتم و مشغول گشتن شدم . اما هر کاری که میکردم گوشیم رو پیدا نمیکردم . امکان نداره . مطمئنم که آورده بودمش . پس کجاست؟؟ نکنه ... وای نه یعنی گوشیم رو هم سالار برداشته . زن آورده یا زندانی تو این خونه . معلوم نیست چه نقشه ای برام داره .

با ناراحتی از روی زمین بلند شدم و شروع به راه رفتن دور اتاق کردم . باید منتظر میموندم هر چه زودتر بیاد و تکلیفم رو باهانش روشن کنم ...نباید بزارم هر کاری دوست داشت بکنه . نباید بزارم ...

با صدای چرخش کلید توی در سریع از روی مبل بلند شدم . عین یه گربه که پنجولاش رو برای چنگ زدن آماده کرده منتظر پریدن به سالار بودم . ساعت ۲ شب بود و اقا بالاخره تشریفش رو آورده بود .

سالار برق حال رو روشن کرد و با دیدن من با تعجب گفت :

-هنوز بیداری؟؟

چشاش قرمز شده بود و صورتش خسته به نظر میرسید . اما بی توجه به وضعیتش با عصبانیت گفتم :

-چه عجب بالاخره اومدی.

لبخندی زد و گفت :

-آخی نگرانم شده بودی؟؟

عصبی خندیدم و گفتم :

-هه...نگران؟؟ اونم برای تو؟؟ جز عجایبه . تو واقعا خجالت نمیکشی؟؟

در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت با بیخیالی گفت :

-نه واسه چی؟؟ کاری نکردم که؟؟!!

-اره هیچ کاری نکردی .واقعا که ..چرا در خونه رو روی من قفل کردی؟؟ موبایلم رو هم که برداشتی . بیهو بگو زندانیم کردی دیگه؟؟ نه؟؟

روی صندلی نشست و گفت :

-اره خوب ..انظار داشتی همین طوری ولت کنم که فرار کنی؟؟

-فرار؟؟!! دیبونه اگه قرار بود فرار کنم که با پای خودم نمیومدم زنت بشم .

-به هر حال کار از محکم کاری عیب نمیکنه .

-ولی من اصلا از این کار خوشم نیومد . دیگه انجامش نده .

-تا هر وقت که دلم خواست انجامش میدم. اینو بدون که تو این خونه تو تصمیم نمیگیری . الانم حاضر شو بریم .

-کجا؟؟

-محضر .

-محضر؟؟ این وقت شب؟؟ برای چی؟؟ اصلا کدوم محضری بازی؟؟

از جا بلند شد و گفت :

- نگران نباش . با یه حاج اقای با پول هماهنگ کردم . محضرم واسه این میریم تا زن رسمی ام بشی .

-چییی؟؟!!!!!!

-خیلی جای تعجب داشت؟؟

-اما اخه تو گفتی بعد از اینکه راستین رو از شیدا جدا کردی این کارو میکنی .

-اره خوب این کارو هم کردم .

-واقعا؟؟ چه جوری؟؟

تو چشم نگاه کرد و گفت :

-تو دیگه به اونش کار نداشته باش . تو فقط از من همینو خواستی منم این کارو انجام دادم .

-اما من نمیتونم حرفتو باور کنم . یه دلیلی ، مدرکی؟؟

پوفی کشید و گفت :

-باشه دلیلی میخوای بهت نشون میدم اما اینجا نه تو محضر .

-تو محضر؟؟!! چه جوری میخوای بهم نشون بدی؟؟

-وای غزل داری اعصابمو با سوالات خورد میکنی حاضر شو خودت همه چی رو میفهمی .

-فقط یه سوال دیگه؟؟

کلافه گفت :

-دیگه چیه؟؟

-راستین خیلی ناراحت شد؟؟

-واست مهمه؟؟

-اره معلومه .

-نترس یه کاری کردم که خودش شیدا رو ول کرد .

- یعنی گفتم ایدز داره؟؟

- نه یه جور دیگه . تو کاریت نباشه . یا لا حاضر شو .

داشت میرفت بالا که یهو گفتم :

- اما من نمیام .

با تعجب برگشت و گفت :

- چی گفتم؟؟

محکم تر گفتم :

- گفتم که من نمیام .

پوزخندی زد و در حالی که بهم نزدیک میشد گفت :

- اهان پس حدسم درست بود . حالا که اقا راستینت سالم از میدون به در شده جناب عالی

میخوای بزنی زیر قولت . نه؟؟

- نه من این کارو میکنم چون تو قبل این قرار یه چیزایی رو به من نگفته بود؟؟

چشاشو ریز کرد و گفت :

- منظورت چیه؟؟

زل زدم تو چشاش و محکم گفتم :

- مثلا اینکه قراره تو این خونه زندانی شم . یا تقاص کاری رو پس بدم .

چند لحظه با تعجب نگام کرد و بعد پقی زد زیر خنده . درست عین دییونه ها . اخم کردم و گفتم :

- فکر نمیکنم چیز خنده داری گفته باشم .

همون طوری که میخندید گفت :

- چرا .. چرا خیلی هم خنده دار بود .

یهو جدی شد و با اخم گفت :

-تو جدی فکر کردی قراره اینجا عین پرنسس ها زندگی کنی و منم شب و روز قربون صدقت برم

سکوت کردم و فقط نگاش کردم که یهو ازم دور شد و همون طوری که راه میرفت بلند گفت :

-نه خیر غزل خانوم . فکر نکن قراره اینجا عشق و حال کنی . نه خیر ..اینجا اتفاقا باید عذاب بکشی . فقط عذاب...

با شک گفتم :

-منظورت چیه؟؟ بین سالار شوخی مسخره ای بود خوب . دیگه تکرارش نکن .

اومد جلو صورتم و گفت :

-نه عزیزم شوخی نبود عین حقیقت بود .

-یعنی چی؟؟ مگه ..مگه من چیکار کردم؟؟

بلند خندید و گفت :

-هه میگی چیکار کردم؟؟

به دیوار نگاه کرد و گفت :

-بین میگه چیکار کردم؟؟ میگه چیکار کردم؟؟

با ترس یه قدم به عقب رفتم . چرا سالار داشت اینطوری میکرد؟؟ چرا با دیوار حرف میزد؟؟ وای

خدایا چرا قلبم داره تند میزنه . چرا دارم میلرزم . یهو به سمتم برگشت و گفت :

-چیکار کردی؟؟ هزار برات بگم . بعد از روشا و یه عمر انتقام گرفتن بالاخره قلبم عاشق تو شد .

عاشق شد و خواست با تو باشه . غزل من میخواستم توبه کنم . میخواستم دست از همه کارام

بردارم فقط به خاطر تو ..اما ..اما تو چیکار کردی؟؟

نگاشو ازم گرفت و بعد اروم ادامه داد:

-اما تو خودخواهانه چشاتو رو به احساسام بستنی و رفتی و مال راستین شدی . رفتی و خانوم

دوست من شدی . شکوندیم غزل . شکوندیم بی معرفت .

یهو فریاد زد :

-زندگیمو اتیش زدی پس زندگی تو اتیش زدم . شکوندیم منو میشکونمت . خردم کردی منم خوردت میکنم . تو باید زجر بکشی باید تقاص رد کردن منو پس بدی من خواستم خوب باشم اما توی نامرد نداشتی .

با حیرت نگاش کردم و با ناباوری گفتم :

-تو .. تو چی داری میگی؟؟ دیبونه شدی؟؟

-اره .. من یه دیبونه ام . یه روانی . الانم حاضر شو . یالا .

اب دهنمو قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم :

-من نیام .

عصبی گفت :

-غزل با زبون خوش بیا و گرنه بد میبینی .

به زحمت گفتم :

-من .. من نیام .

-غزل یه بار دیگه بهت فرصت میدم . میای یا نه؟؟

-دستامو که از ترس میلرزید مشت کردم و با صدام که انگار از ته چاه میومد گفتم :

-ن .. نیام .

چشاشو ریز کرد و با لحن تهدید امیزی گفت :

-پس قبول نمیکنی دیگه؟؟ نه؟؟

اب دهنمو قورت دادم و در حالی که یه قدم به عقب میرفتم اروم گفتم :

-نه ...

-باشه غزل خانوم . خودت خواستی .

و بعد یه قدم به سمت اومد و منم با هر قدمش به سمت جلو یه قدم به سمت عقب میرفتم .
تماس چشمیمون یه لحظه هم قطع نمیشد و اونقدر اومد جلو و من رفتم عقب که دیگه رسیدم به
ته خط و خوردم به دیوار و اروم روی پاهام افتادم .

دستشو به سمت موهام برد و محکم به سمت جلو کشیدشون که باعث شد جیغم بلند شه و به
سمت جلو پرت شم . فریاد زد :

-بلند شو وایسا ببینم .

حرکتی نکردم و فقط اشک ریختم که بلند تر داد زد :

-گفتم وایسا .

و همزمان محکم تر از دفعه ی قبل موهام رو کشید که جیغم بلند شد و بی اراده بلند شدم و بعد
محکم پرتم کرد روی زمین و بالای سرم وایساد و در حالی که به چشم های اشکیم نگاه میکرد
گفت :

-اون زبون سه متریت کو؟؟ هان؟؟ التماس کن تا ولت کنم .

زبونمو گاز گرفتم و گفتم :

-بکشیم هم التماس نمیکنم .

محکم لگدی به کمرم زد که دادم رفت هوا و همون طوری که میزد گفت :

-باشه پس اونقدر میزنمت که خودت به پاهام بیفتی .

و بعد دوباره محکم تر به کمرم زد . نزدیک عادت ماهانه ام بود و واسه همین درد تموم بدنم رو پر
کرد و فقط جیغ میکشیدم . کمر بندشو درآورد و لبخند مرموزی زد و بعد نگام کرد و گفت :

-بازم نمیخوای التماس کنی؟؟

در حالی که از درد نفس نفس میزدم و اشک میریختم به زحمت لبم رو باز کردم و با درد گفتم :

-هی..هیچ وقت التماس..ت نمیکنم .

-نه هنوز انگار ادب نشدی . اما حیف که الان وقت تنبیه کردنت رو ندارم . فعلا باید بریم محضر
-یالا حاضر شو .

خواستم بگم من نمیام اما باز فقط ناله ای بود که از گلو خارج میشد . انگار فهمید نای بلند
شدن ندارم که سریع رفت به سمت اتاق و کمی بعد با یه شال و مانتو اومد پایین و وحشیانه اونا
رو تنم کرد و بعد موهامو تو دستش گرفت و محکم کشید که باعث شد با هق هق سر جام نیم
خیز بشم و بعد همون طوری که منو روی زمین میکشید به سمت در خروجی رفت

ماشین رو جلوی محضر نگه داشت و بدون اینکه بهم نگاهی کنه گفت :
-یالا پیاده شو .

در حالی که بغض کرده بودم اروم درو باز کردم و پیاده شدم . دستمو به کمرم گرفتم و از درد
زبونمو گاز میگرفتم . حالم خیلی بد بود .. خیلی بد !!!

سالار تند تند پله ها رو بالا میرفت و منم به هزار زحمت خودمو بالا میکشیدم . سالار که دید دارم
خیلی اروم میام با عصبانیت به سمتم اومد و در حالی که دستمو میگرفت و میکشید بالا گفت :
-اه حالمو بهم میزنی . بجنب دیگه .

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم . چی داشتم به یه روانی بگم . اشتباه کردی غزل . باید به
حرف ساغر گوش میدادم . باید خودم به راستین میگفتم . این تازه اول ماجراست غزل . باید حالا
حالا ها بکشی .

اهی کشیدم و دنبال سالار کشیده شدم و بالاخره به طبقه ی چهارم رسیدیم . سالار در زد و حاج
اقا درو باز کرد و گفت :

-چه عجب اقا سالار . چرا اینقدر دیر کردی ؟؟

-ببخشید حاج اقا . مهمونمون اومده دیگه ؟؟

مهمون ؟؟ منظورش کی بود ؟؟ حاج اقا در حالی که با تعجب به من و وضع دردناکم نگاه میکرد
زیر لب گفت :

-بله تشریف آوردند . شاهد هاتون هم یلی وقته اومدند. راستی واسه حاج خانوم مشکلی پیش اومده؟؟

سالار در حالی که داخل میشد گفت :

-نه خیر . شما کاریت نباشه . فقط زود بخون تموم شه بره .

با وردمون به اتاق با تعجب به کسی که ایستاده بود و نگامون میکرد خیره شدم . با ناباوری به سالار نگاه کردم و رنجیده گفتم :

-شی..شیدا اینجا چیکار میکنه؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-مگه مدرک نمیخواستی . اینم مدرک .

شیدا با تعجب به من نگاه میکرد و بعد رو به سالار با عصبانیت گفت :

-چرا اینو آوردی؟؟ هان؟؟ مگه قرار نیست من و تو ازدواج کنیم؟؟ پس .پس این اشغال اینجا چیکار میکنه؟؟

شیدا داشت چی میگفت . یعنی سالار بهش گفته قراره باهاش ازدواج کنه . وای نه ...

سالار با خونسردی گفت :

-نه هر چی بود رو فراموش کنم . الان اینی که میبینی کنارمه قراره زنم بشه .

شیدا با حیرت به من نگاه کرد و بعد زمزمه کرد :

-نه ..تو به من خیانت نمیکنی . سالار بگو داری دروغ میگی . بگو .

سالار جدی گفت :

-هر چی میبینی عین حقیقته . بین شیدا من دوست ندارم با یه زن ایدز دار زندگی کنم . من یه آدمی رو میخوام که باهاش رابطه داشته باشم . نمیخوام زنم پاش لب گور باشه و هر لحظه ممکن باشه بمیره.

اشک های شیدا جاری شد و در حالی که به من نگاه میکرد گفت :

-تو چطور تونستی غزل؟؟ تو..تو ...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم . شاید اگه هر زمان دیگه ای بود برمینگشتم میگفتم من همون کاری رو کردم که تو با زندگیم کردی اما الان درد نمیزاشت کوچک ترین حرفی بزنی و از طرفی حال شیدا رو درک میکردم . اون به خاطر عشقش زندگی منو بهم زد و منم به خاطر عشقش داشتم زندگیشو اتیش میزدم و مفهمیدم الان چه حالی داره .

شیدا با گریه ادامه داد :

-چطور تونستی غزل؟؟ تو که میدونستی من عاشق سالارم . تو که میدونستی چرا؟؟

فقط زیر لب گفتم :

-منو ببخش شیدا. من مجبور بودم .

شیدا اومد چیزی بگه که سالار محکم گفت :

-الانم هری . دیگه حوصله دیدن قیافت رو ندارم .

شیدا جیغ زد :

-خفه شو نامرد . من دوستت دارم سالار . چرا با من این کارو میکنی؟؟ چرا زدی زیر حرفت؟؟
من به خاطر تو زندگی دوستم رو بهم ریختم . سالار تو ..تو ...

صدای سیلی برق اسای سالار به شیدا فضای اتاق رو پر کرد و بعد محکم گفت :

-گورتو گم کن برو باشه . تا صبح هم از این چرت و پرت ها بگی بازم من با غزل ازدواج میکنم .
مدرک هم علیه من نداری تا منو وادار به این کار کنی . پس گورتو گم کن . بیچاره تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستی پس برو و قدر زندگیت رو بدون .

شیدا با هق هق از اتاق خارج شد و رفت . جو بدی تو اتاق بود . حاج اقا و شاهد ها یه گوشه هاج و واج داشتند فقط نگاه میکردند . با نفرت به سالار خیره شدم و اخرم طاقت نیوردم و به زحمت گفتم :

-ازت متنفرم . متنفرم . چرا اینکارو با شیدا کردی؟؟ چرا داری زندگیمون رو اتیش میزنی؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-حقتونه . بیشتر از اینا حقتونه . الانم خفه شو تا بازم نزدم حالتو جا بیارم .

بعد رو به حاج اقا کرد و گفت :

-بخون حاحی .

-اما انگار خانوم راضی نیستنا .

صدای فریاد سالار از جا پروندش :

-وقتی گفتم بخون یعنی بخون .

سریع عینکش رو به چشم زد و گفت :

-چشم..چشم همین الان میخونم . چرا داد میزنید؟؟!!

و بعد شروع به خوندن کرد و منم که انگار دارم ندای مرگمو میشنوم به ناچار گوش کردم و بعد هم با قلبی غمگین و دست های پر از درد برگه رو امضا کردم و به همین راحتی زن مردی شدم که زندگیمو نابود کرد ..نابود...!!!

از محضر که برگشتم دیگه نای ایستادن نداشتم و خواستم برم بالا بیفتم رو تخت و استراحت کنم که سالار با تحکم گفت :

-غزل بیا بشین کارت دارم .

بی حوصله تر از اون بودم که باهاش کل کل کنم برای همین روی مبل نشستم و منتظر بهش خیره شدم . روی مبل روبروم نشست و گفت :

-امشب کاری باهات ندارم و میگیری استراحت میکنی ولی از فردا زمان تقاص پس دادنت شروع میشه .

-چی؟؟ زمان تقاص پس دادن؟؟

-اره زمان تقاص پس دادن . باید به تموم حرفای من گوش کنی و اگه هر کدوم از قانون هایی رو که میگم زیر پا میزاری به طرز درد اوری تنبیه میشی .

از جا بلند شد و همون طور که راه میرفت ادامه داد:

-از فردا تموم گردگیری و پخت و پز به عهده ی توعه . وای به حالت اگه غذاب یه خورده شور یا بی نمک شه اون وقت هم تنبیه میشی . دیگه حق نداری تو خونه لباس های پوشیده بپوشی و باید هر چی من گفتم تنت کنی و هر وقت خواستم در اختیارم باشی . من هر شب با دوستام بساط قمار دارم و تو هم باید به نحو احسن ازشون پذیرایی کنی . نماز و خدا رو بیخیال میشی و باید باهام پارتی بیای و هر چی هم گفتم مثل شراب و ودکا بخوری . روزا تو خونه زندانی هستی و تا من گفتم حق بیرون رفتن نداری و دانشگاه رو هم دیگه بیخیال میشی و با خانوادتم هم رفت و امدی نمیکنی . اگه ببینم یکی از این قوانیت رو زیر پا گذاشتی به ضررت میشه و به شدت مجازات میشی . شیر فهم شد؟؟

با ناباوری گفتم :

-اینایی که گفتی شوخی بود دیگه نه؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-نه واقعیت بود . این تازه اولشه . جهنم زندگیت هنوز شروع نشده .

با بغض گفتم :

-چرا سالار؟؟ از خدا بترس . بترس از اون بالایی که یه روز جواب این کارات رو میده .

-اسم خدا رو واسه من نیار . فهمیدی؟؟ قوانینت از فردا شروع میشه . الانم خسته ام میرم بخوابم . تو هم همین جا بگیر بخواب .

داشت میرفت بالا که زبون باز کردم و گفتم :

-فقط یه چیزی ..؟؟

بدون اینکه برگرده گفت :

-چی؟؟

-میشه گوشیمو بدی یه زنگ به بابام بزنم . خواهش میکنم اخه نگرانم میشه .

بعد از کمی تامل گفت :

- فقط برای همین یه بار دیگه؟؟ نه؟؟

-اره .

از جیش گوشیم رو درآورد و به سمتم گرفت و گفت :

-از صبح بابات و ساغر دیونم کردند از بس زنگ زدند . منم که نمیتونستم جواب بدم گوشیت رو خاموش کردم . فقط همین امشب میتونه دستت باشه ها .

-باشه ..

سرشو تکون داد و داخل اتاق خواب شد منم سریع گوشی رو روشن کردم باید به بابا زنگ میزدم حتما خیلی نگرانم شده بود . بوق اول رو که خورد سریع جواب داد :

-الو

صدای بابام رو که شنیدم بغضم شدید تر شد اما به زور کنترلش کردم و گفتم :

-الو بابایی ..

صدای نگرانش بلند شد :

-الو غزل دخترم تویی بابا؟؟ کجایی عزیز من؟؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟؟ دم خونت هم اومدم هر چی زنگ زدم درو باز نکردی؟؟ کجایی تو دختر؟؟ نمیگی بابات دل نگرون میشه .

گذاشتم قشنگ غر هاش رو بزنه . حتی دل نگرانی و سرزنش هاش هم برام لذت بخش بود . اروم گفتم :

-ببخشید بابا جونم . من سالم خوب نبود .

-خبری از راستین نشد؟؟

-طلاق گرفتیم بابا .

صدای دادش از جا پروندم :

-چی؟؟؟ چرا اینقدر زود؟؟ تو گفتی فقط یه اختلاف ساده هستش .

-نه بابا اشتباه کردم بیشتر از یه اختلاف ساده بود.

عصبی گفت :

- غلط کرده پسره ی بی غیرت . مگه شهر هر ته که هر کاری دوست داشت بکنه . مگه تو بازیچه دست اونی؟؟ چرا به من نگفتی غزل؟؟ تو خجالت نمیکشی بدون اجازه من رفتی از شوهرت طلاق گرفتی؟؟ نخواستی به بابات بگی؟؟

- ببخشید بابا به خدا یهویی شد . راستین عاشق یکی دیگه شده بود دختره رو هم آورد من دیدمش .

- چی عاشق شد بود؟؟ یعنی چی؟؟ میرم پدرشو در میارم . تو چه قدر راحت قبول کردی دختر؟؟ با گریه گفتم :

- چیکار میکردم بابا وقتی منو نمیخواه . هان؟؟ اون با عشقش خوشبخت بود و کنار من آرامش نداشت .

- یعنی چی؟؟ الان کجایی؟؟ نمیخواه دیگه تو اون خونه باشی بیا پیش خودم .

- نه بابا من حال زیاد خوب نیستم . تنها باشم بهتره .

- ولی اخه بابا ..

پریدم تو حرفش و گفتم :

- خواهش میکنم بابایی تا حالم بهتر شه بزارید تنها باشم .

- باشه ولی بدون کارت خیلی بد بود که به من اطلاع ندادی؟؟

اروم گفتم :

- بله خیلی شرمنده ام . بازم معذرت میخوام .

- به هر حال من الان میرم خونه راستینشون باید تکلیفم رو با این پسره روشن کنم .

- نه بابا خواهش میکنم این کارو نکنید .

- نه دخترم همیشه اصرار نکن . نمیتونم بشینم و بینم پسره اینقدر راحت دخترمو ، عزیز دلم رو تنها گذاشت و رفت .

-ولی بابا..

-حرف نباشه دیگه غزل . فعلا بابا . چیزی لازم نداری؟؟

-نه بابایی ممنون.

-چیزی خواستی خبرم کن و زودم برگرد خونه . خداحافظ . مواظب خودت باش دخترم .

-چشم . خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و اهی کشیدم . اخی حتما بابا خیلی نگران شده بود که این موقع شب بیدار بوده . منو ببخش خدایا بابت دروغی که به بابام گفتم .

یه یاد قوانین بی رحمانه سالار افتادم و اشکام شدت بیشتری گرفت . چطور دلش اومد اون قوانین رو بزاره؟؟ میدونستم دیگه هر چی سر سالار داد بزنم فایده ای نداره و فقط کتک نصیبم میشه واسه همین مجبور بودم تن به خواسته های وحشیانه اش بدم و در برابرش سکوت کنم . اهی کشیدم و شماره ی ساغر رو گرفتم . نیاز به یکی داشتم تا باهاش درد و دل کنم . خیلی نیاز داشتم
!!!....

صبح با لگد محکمی که به کمرم خورد با درد چشمام رو باز کردم و چشم های پر از خشم سالار جلو چشمام نمایان شد . با ترس از جام بلند شدم و گفتم :

-چی شده؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-هیچ خانومم . فقط اینکه صبح ها دیگه قرار نیست با ناز و نوازش بیدار شی . این مدل صبح به خیر گفتن منه .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-نه تو واقعا به دیبونه ی زنجیری هستی .

صدای سیلی محکمی که به گوشم زد باعث شد هوش از سرم بپره و تعادلم رو از دست بدم و روی مبل پرت شدم . بالای سر ایستاد و فریاد زد :

-اینو زدم تا بفهمی حق نداری سر من داد بزنی . فهمیدی؟؟

اشکام جاری شد و با ناراحتی فریاد زدم :

-ازت متنفرم .ازت متنفرم .

موهامو محکم تو دست گرفت و با تموم قدرت کشید که باعث شد جیغم به هوا بره . بعد ولم کرد و در حالی که ازم دور میشد گفت :

-یالا بلند شو صبحانه رو حاضر کن . تا از حموم برمیگردم صبحانه باید حاضر باشه .

اهی کشیدم و در حالی که هق هق میکردم از جا بلند شدم . تمام بدنم کوفته شده بود و درد میکرد . نگاهی به اطرافم انداختم . اه لعنتی گوشیم رو برداشته بود .

با عصبانیت داخل اشپزخونه شدم . از حالا باید نوکریش رو هم میکردم . با بی حوصلگی صبحانه ی مختصری واسش رو میز آماده کردم و تا اوادم از اشپزخونه خارج شم یهو جلوم ظاهر شد و گفت :

-آماده کردی؟؟

اخمی کردم و زیر لب گفتم :

-بله ...

لبخندی زد و گفت :

-افرین حالا شد .

خواستم از اشپزخونه خارج شم که گفت :

-بیا اینجا یه دقیقه کارت دارم .

یعنی چی میخواست بگه؟؟ حتما باز یه قانون جدید رو میخواست به اطلاعم برسونه . اه ...

با ناراحتی رفتم جلوش و ایسادم و گفتم :

-میشنوم ..

به صندلی تکیه داد و گفت :

- از الان که رفتم بیرون تا غروب که برمیگردم باید خونه رو عین دسته گل بکنی و همه جا رو برق بندازی . امشب بساط قمار خونه ی منه . چند مدل هم غذا درست میکنی . هر مواد غذایی هم که لازمه تو خونه هست و اگه هم یه درصد م نبود زنگ بزن میگیرم . وای به حالت اگه بیام ببینم خونه آماده نیست . اوکی؟؟

خواستم سرش داد بزنم و بگم حق نداره با من اینجوری رفتار بکنه اما دردی که تو بدنم بود باعث شد دیگه هوس کتک خوردن نکنم و به ناچار سرمو به علامت تایید تکون بدم .

سالار هم با رضایت سرشو تکون دادو گفت :

-نه کم کم داره خوشم میاد . انگار که دختر عاقلی شدی . امیدوارم واسه چیزای دیگه هم همین طوری باشی .

پوزخندی زدم و در حالی که از اشپزخونه خارج میشدم زیر لب گفتم :

-مجبورم لعنتی . مجبورم . به خاطر راستینم مجبورم توی اشغال رو تحمل کنم .

و با ناراحتی داخل حال شدم و روی مبل نشستم و به کارایی که باید میکردم فکر کردم . نگاهی به اطراف انداختم . حالا چه جوری باید خونه به این بزرگی رو تمیز میکردم و چند مدل غذا هم درست میکردم؟؟ اونم با این سردرد لعنتی و بدن کوفته ام؟؟ اهی کشیدم و با سردرگمی سرمو میون دستام گرفتم و منتظر شدم تا سالار بره و منم شروع به انجام کارام بکنم

روی تخت نشستم و گوشامو با دستام گرفتم تا صدای خندهای مست سالار و رفیق های نابابش رو نشنوم .

کمرم داشت از درد میمرد و خیلی خسته بودم . به هزار جون کندنمی بود خونه رو تمیز کردم و چند مدل غذا درست کردم .

از وقتی اومده بودند کارم شده بود خدمت کردن به خودش و دوستاش و واسشون خوردنی و نوشیدنی آوردن .

از بس نوشیده بودند حواسشون نبود و منم از فرصت استفاده کردم و اومدم بالا تا دو دقیقه آرامش داشته باشم .

هوا خیلی گرم بود و داشتیم با اون لباس اسین بلند و شلوارم میپختم . پنجره رو هم باز کرده بودم اما فایده ای نداشت و اسپیلت هم تو اتاق نبود تا روشن کنم و از این گرما نجات پیدا کنم .

تصمیمیم گرفتم تا سالار پیش مهموناشه و بالا نیما د یه لباس خنک بپوشم تا از این کلافگی دربیام و به محض رفتن مهمونا سریع لباس های پوشیده ام رو تنم کنم . بدم نبود درو قفل کنم به هر حال کار از محکم کاری عیب نمیکنه . اما با تعجب دیدم کلید داخل درنیست . پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

-دییونه چرا کلید اینجا رو دیگه برداشته؟؟ اصلا به درک ...

بعد هم به سمت کماد لباس ها رفتم و یه تاپ و شلوارم قرمز خوشرنگ پوشیدم و موهام رو هم باز کردم و روی تخت دراز کشیدم . اخیش حالا خنک شده بودم . نمیدونم چه قدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم چه جوری چشم بسته شد

با حس مالیده شدن چیزی روی گردنم اروم غلٹی زدم و توجهی نکردم اما دوباره یه چیزی روی صورتم و گردنم مالیده میشد و هوای داغی به گردنم برخورد میکرد و حس بدی پیدا کرده بودم . اروم چشمام رو باز کردم و با دیدن سالار که لباس رو به گردنم میکشید پلک هام رو با تعجب چند بار بهم زدم تا فهمیدم موضوع از چه قراره و جیغ بلندی کشیدم که باعث شد سالار از کارش دست بکشه و با چشم های خمارش به من نگاه بکنه .

خواستم سریع از تخت بیام پایین که محکم منو گرفت و گفت :

-کجا خوشگلم؟؟ من که هنوز کاری نکردم . تازه دوستام رفته بودند که اومدم بالا دیدم یه پری خوشگل نشسته که آماده ی خوردنه .

و بعد بلند زد زیر خنده . بوی گند الکل از دهنش بیرون میومد و معلوم بود مست مسته . جیغ زدم :

-ولم کن عوضی . تو حق نداری به من دست بزنی .

در حالی که به کار خودش ادامه میداد گفت :

-تو زنی و حق دارم هر کاری دلم خواست بکنم هانی . الانم غز نزن دیگه . بزار با هم حال بکنیم

و بعد دستشو به سمت لباسم برد و توی یه حرکت اونو از بدنم کند . اشک از چشمام جاری شد . نه .. نباید میزاشتم کسی به غیر از راستین بهم دست بزنه . باید از جسمم مراقبت میکردم . یه حسی تو دلم میگفت نزارم سالار کاری بکنه و باید خودمو از دستش نجات بدم .

لباش رو به سمت لبام برد و همین که داغیش رو حس کردم با تموم قدرتم گاز محکمی از لبش گرفتم که باعث شد طعم شور خون رو توی دهنم حس کنم .

لباش رو جدا کرد و با عصبانیت گفت :

-اشغال . دختره ی

جیغ زدم :

-ولم کن عوضی . با توام میگم ولم کن .

دستامو از دوطرف گرفت و گفت :

-کور خوندی . محاله ولت کنم بری .

و دوباره لباش رو به سمتم آورد و مشغول شد و منم باز با تموم قدرت گاز گرفتم . اینبار با خشم از جا بلند شد و گفت :

-حالا مقاومت میکنی نه؟؟ الان نشونت میدم .

و محکم منو از تخت به سمت زمین پرت کرد و وحشیانه شروع به زدنم کرد . منم جیغ میکشیدم و خدا رو صدا میزدم . بالاخره دست از زدنم برداشت و دوباره به سمتم حمله برد و لباش رو به طرز چندش اوری به بدنم میمالید . باید یه کاری میکردم . نباید میزاشتم بیشتر از این پیش بره . پس با قدرت با پام به وسط پاش کوبیدم و باعث شد چون مستم بود تعادلشو از دست بده و روی زمین بیفته .

سریع به لباسم چنگ زدم و از اتاق خارج شدم و سالار هم تلو تلو خوران در حالی که زیر لب بهم فحش میداد از جا بلند شد و دنبالم اومد . با سرعت به سمت حموم دویدم که ناگهان پام به میزی که کنارم بود گیر کرد و محکم به زمین خوردم .

سالار داشت بهم میرسید و منم با ترس سعی کردم که بلند شم اما ناگهان سالار که روی زمین میخزید پام رو گرفت و خواست بیشتر به سمتم بیاد که با پام لگدی به صورتش زدم که باعث

شد از درد فریاد بزنه و ولم کنه و منم تمام توانم رو جمع کردم و از جا بلند شدم و با نهایت سرعتی که داشتم خودمو به حموم رسوندم و درم از داخل قفل کردم و نفس راحتی کشیدم . سالار بعد از اینکه مدتی به در زد و تهدیدم کرد بیخیال شد و رفت .

با ناراحتی داخل وان نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم و خدا رو شکر می کردم که نذاشتم اتفاق بدتری بیفته .

هر چند بدنم با لبای چندیش اورش الوده شده بود و عطر گند تنش رو حس میکرد اما مهم این بود که الان دیگه پیشش نبودم و تونستم خودم رو از دستش نجات بدم ولی قلبم از استرس پر شده بود و نمیدونستم روزای بعدی رو قراره چه کار کنم !!!??

یک ماه بعد

با بسته شدن در و رفتن سالار نفس راحتی کشیدم و فرصت کردم روی مبل بشینم و کمی استراحت کنم .

با چشم های غمگینم به بدنم کبود شده ام نگاه کردم و دلم واسه خودم و مظلومیتیم سوخت . اروم از جا بلند شدم و روبروی آینه قدی دم در ایستادم و به چهره ام خیره شدم.

واقعا من همون غزل یک ماه پیش بودم . همون دختری که تو چهره اش شادی و عشق موج میزد .

چی شد؟؟ چرا یه یهو همه چی خراب شد؟؟ چرا زندگیم اتیش گرفت؟؟ این همه عذاب و درد فقط واسه شکوندن یه دل . یه دلی که لیاقت دوست داشته شدن رو نداشت . این همه جدایی و خورد شدن و شکستن فقط برای اینکه به سالار گفتم نه .

خدایا واقعا این دختر با صورت لاغر و چشم های سرخ و کبودی های زیر چشمش و لب زخمیش منم . این دختر که تو چشماش یه دنیا غمه و عجز و ناراحتی از سر و روش میبازه همون غزل چند وقت پیشه که کنار راستینش خوشبختی رو پیدا کرد .

خستم خدایا ..خسته ..این یک ماه داغونم کرد . غزل گذشته رو تو وجودم کشت . ازم یه مرده ی متحرک ساخت . روحم رو خدشه دار کرد . قلب شکسته ام رو خورد تر کرد .

اهی کشیدم و نگاهم رو از اینه برداشتم و روی مبل نشستم و از پنجره به حیاط خیره شدم و به این یک ماه فکر کردم .

۳۰ روز از اون روزی که رفتم تو حموم و درو قفل کردم میگذشت . ۳۰ روزی که ثانیه به ثانیه اش برام یه جهنم واقعی بود . ۳۰ روزی که سوختم و دم نزدم . شکستم و اعتراض نکردم . ۳۰ روزی که تموم سختی ها و درد هاش رو به جون خریدم اونم فقط به خاطر عشقم .

به خاطر مردی که با نامردی تموم رفته بود ولی بازم نتونسته بود با این کارش یادشو از قلب من بیره . به خاطر مردی که نمیدونستم کجاست و چیکار میکنه؟؟ میخنده یا گریه میکنه؟؟ شاده یا غمگین؟؟ دلش واسه من تنگ شده یا اینکه واسه دیگری؟؟

درست از همون لحظه ای که از اون حموم با احتیاط خارج شدم یه لحظه هم خوش ندیدم .

یادمه اون روز دلم هوای نماز خوندن کرد . تو حموم وضو گرفتم و وقتی دیدم سالار خوابیده و از اونجایی که چادر پیدا نکردم یواشکی مقنعه و مانتوم رو برداشتم و پوشیدم و با مهری که توی کیفم داشتم مشغول نماز خوندن شدم و با خدا درددل کردم و ازش کمک خواستم که یهو با ضربه ی محکم سالار از جلو پرت شدم به سمت زمین و اونم به جرم نماز خوندن تنبیه شدیدی منو کرد . هنوز هم پوست گردنم از داغی سیگاری که روش گذاشت میسوزه و زخم حرفای اون روزش تو دلمه .

از اون روز تا الان کارم هر روز کلفتی کردن و گوش دادن به حرفای سالار و تنبیه و کتک خوردن از اونه . با کوچک ترین بهونه ای رو سرم هوار میشه و هر وقت دلش پره کیسه ی بوکسی بهتر از من گیر نیاره .!!!!

هر شب دعوای بدی به وجود میاد و اون سعی میکنه به من نزدیک شه و باز منم که با تموم وجود از خودم مراقبت میکنم و اونم در عوض به جونم میفته و تا دم مرگ منو میزنه و بعد که خسته شد ولم میکنه و دیگه خودش حوصله نداره و میگیره میخوابه و منم از ترس اینکه یه وقت نصفه شب بلایی سرم نیاره و بهم تعرض نکنه تا صبح بیدار میمونم و روزا که میره کمی میخوابم .

خلاصه توی این یه ماه یه جهنم واقعی رو تجربه کردم و یه جای سالم تو بدنم ندارم و دو سه بارم کارم به بیمارستان کشید ولی برام مهم این بود که تونستم باعث نجات راستینم بشم و کاری کنم که توی این یه ماه سالار نتونه بهم نزدیک بشه و جسمم با دست های نجسش الوده نشه و همین طور به پاش نیفتم و اونقدر تونستم مقاوم باشم که تموم درد ها رو به جون برم و

بازم التماسش نکنم . چون این همون چیزی بود که اون میخواست . اما کور خونده من هیچ وقت به پاش نمیفتم . هیچ وقت ...

تو همین افکار بودم که با صدای زنگ ایفون ناگهان از افکارم بیرون اومدم . یعنی کی میتونست باشه؟؟ نکنه سالاره؟؟ وای نه خدا همین الان اومدم کمی استراحت کنم . نکنه که برگرده ...
با قدم هایی اروم نزدیک ایفون شدم اما چهره ای که پشت در دیدم باعث شد با تعجب سر جام بی حرکت بمونم و با حیرت به اون تصویر خیره بشم...

اون خودش بود؟؟ اره فکر کنم خودش ولی چه قدر تغییر کرده . اصلا اینجا چیکار میکرد؟؟ چرا اومده؟؟ یعنی چی می خواد بگه؟؟ با بلند شدن صدای دوباره ایفون بی ارده دسته ایفون رو برداشتم و در حالی که صدام میلرزید گفتم :
-بله ..؟؟

لبخندی زد و گفت :

-سلام غزل منم شیدا .

دیگه مطمئن شدم خودشه و با تعجب گفتم :

-تو ..تو واسه چی اومدی؟؟

-میام برات همه چی رو توضیح میدم . فقط درو باز کن . خواهش میکنم میترسم یه وقت سالار سر برسه و نتونم حرفامو بزنم .

-ولی اخه در قفله و من هم کلید خونه رو ندارم .

-نگران نباش من کلید رو دارم . تو فقط درو باز کن .

اون کلید داشت؟؟ چه جوری؟؟ حتما وقتی با سالار دوست بده کلید رو گرفته !! دکمه رو فشار دادم و با تعجب به سمت در رفتم .شیدا در رو با کلید باز کرد و به محض ورودش خودشو تو بغلم پرتاپ کرد و گفت :

-وای غزلی دلم برات یه ذره شده بود .

نمیدونم ولی به خاطر این یک ماهی که فقط تو خونه بودم و غیر از سالار کسی رو ندیدم شیدا رو با وجود رنجشی که ازش داشتم صمیمانه تو اغوش فشردم و بغض کردم . شیدا منو از اغوشش جدا کرد و با ناراحتی نگاهی به کبودی چشام و دستام انداخت و گفت :

-غزل عزیزم چی شده؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-دست پخت اقا سالاره .

زبونشو گاز گرفت و گفت :

-امیدوارم یه روز جواب این کاراش رو بگیره .

سرمو تکون دادم و نگاهی به تربیش که زمین با اسمون با شیدای قبلی فرق میکرد انداختم . چادری نبود ولی قشنگ حجاب گرفته بود و تو صورتش دیگه خبری از هفت قلم ارایش نبود .

با تعجب اشاره ای بهش کردم و گفتم :

-چی شده؟؟ تغییر عقیده دادی؟؟

لبخندی زد و گفت :

-اره عوض شدم . خیلی چیزا رو فهمیدم . خیلی چیزا رو ...

-میتونم بپرسم چرا اومدی؟؟ دلیلی این تغییر حالت چیه؟؟ چیزی شده؟؟

اهی کشید و در حالی که به زمین نگاه میکرد گفت :

-چه جووری بگم اخه؟؟

-من دارم کم کم نگران میشم موضوع چیه؟؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت :

-میتونی برای یه لیوان اب بیاری؟؟

-باشه حتما . چایی هم تازه دمه . بیارم؟؟

-اگه زحمتی نیست ممنون میشم .

لبخند کمرنگی زدم و به سمت اشپزخونه رفتم . خیلی مشتاق بودم ببینم شیدا چی میخواد بگه .
حتما اومدنش با این تغییر ناگهانی بعد از یک ماه دلیل خاصی داره . هر چند از چشم های پر از
دلهره اش معلوم بود خبرای خوشی نداره .

سینی چای رو برداشتم و به سمتش رفتم . دوست داشتم هر چه زودتر بدونم جریان چیه؟؟ هر
چه زودتر ...!!

منتظر نگاش کردم و گفتم :

-خوب میشنوم .

کمی از چاییش خورد و بعد گفت :

-میدونی غزل من از بچگی تو خانواده ای بزرگ شدم که پول حرف اول رو توش میزد نه عشق و
محبت .

پدر مادرم از صبح تا شب یک روند کار میکردند و شب ها خسته به خونه میومدند و بعد از خوردن
شام میرفتند و میخواستند و دریغ از یک همنشینی و گپ دوستانه دور هم!!

و دوباره فردا صبح همین اتفاق ها میفتاد و منم در طول روز صبح ها مدرسه بودم و بعد از ظهر ها
هم خدمتکارمون میومد و نهار و شام رو میپخت و کارای خونه رو میکرد .

پدر و مادرم اونقدر خودشون رو درگیر کار و پول کرده بودند که خیلی توجهی به من نداشتند و هر
از گاهی از سر انجام وظیفه بوسه ای به سرم میزدند . این همه کار کردن در صورتی بود که ما در
وضع مالی خیلی خوبی به سر میبردیم و احتیاج مالی زیادی نداشتیم و نیازی به اون همه کار کردن
نبود اما پدر و مادرم ادم های قانعی نبودند و هی بیشتر و بیشتر میخواستند .

سال ها گذشت و من بزرگ تر شدم و پا به دوران حساس نوجوانی و مقطع دبیرستان گذاشتم .
اون موقع پر از عقده بودم . کمبود محبت داشتم و با حسرت به دوستانم که با خانواده هاشون
میرفتند بیرون و تفریح و خوش میگذروندند نگاه میکردم .

مادر و پدرم فکر میکردند اگه حساب بانکی من از پول پر باشه من دیگه کاری به کارشون ندارم و ازشون هم ممنون میشم و به قول خودشون اینطوری بهم محبت میکردند اما اونا نمیدونستند که قلب من محتاج پول هاشون نبود و فقط خودشون و محبتشون رو میخواست.

من دنبال ارزش های معنوی بودم و متاسفانه خانوادم هیچ وقت اینو نفهمیدند. کمبود محبتی که داشتم باعث شد که هر روز از زندگی و محیط خونه دور تر و دوتر بشم و بیشتر به سمت دوستانم کشیده بشم و چون خانواده ای رو نمیدیم تا اوقات فراغتم رو باهاشون بگذرنم به تدریج به پارتی های شبونه و رفیق بازی رو اوردم و سرمو با این چیزا گرم میکردم که این اغاز اشتباهم بود.

شاید اگه اون موقع این غرور لعنتی رو میشکستم و با خانوادم حرف میزدم و مشکلم رو بهشون میگفتم و ازشون میخواستم بهم بیشتر توجه کنند وضع الان این نبود. ولی من همه چی رو تو دلم ریختم و دوستانم رو به اونا ترجیح دادم.

تا اینکه تو یکی از همین مهمونی ها با پسری به اسم اشکان آشنا شدم. اشکان خیلی جذاب بود و زیاد خاطر خواه داشت. اون تو همون برخورد اول نقطه ضعف منو به خوبی فهمیده بود و به همین خاطر به راحتی تونست منو جذب خودش بکنه و وجود من رو با احساسی پر کنه که ازش محروم بودم و اونم چیزی نبود جز محبت !!

طی مهمونی های بعدی باز هم همو میدیدیم و اون هم اونقدر به من محبت و ابراز احساسات کرد تا اینکه منم کم کم ازش خوشم اومد و پیشنهاد دوستیش رو قبول کردم و وارد تله ای شدم که خودم ازش خبر نداشتم.

از وقتی با اشکان دوست شده بودم روحیه ام خیلی بهتر شده بود و دیگه کمتر احساس کمبود تو زندگی میکردم.

برای منی که تا حالا توجه کمی دیده بودم حالا اون همه اهمیت و محبتی که اشکان به من داشت باعث میشد خیلی جذبش بشم و کم کم اون بشه همه زندگی من.

وضع درسیم به شدت افت کرده بود و تموم وقتم رو با اشکان مهمونی و بیرون بودم و خانوادم هم همین که میدیدند خوشحالم دیگه کاری به کارم نداشتند و براشون مهم نبود کی بیام خونه و کی برم بیرون.

خلاصه توی مدتی که باهم رابطه داشتیم او قدر شیفته و دلداده اشکان شدم که به راحتی بهش اعتماد میکردم و هر کاری میخواست بدون فکر و تامل قبول میکردم و انجام میدادم .

تا اینکه یه شب منو به خونشون دعوت کرد . تا حالا تنهایی نرفته بودم پیشش. ولی بازم نخواستم عشقم فکر کنه که بهش اعتماد ندارم و برای همین قبول کردم و به پدر و مادرم گفتم که میرم خونه دوستمو و به همین راحتی وارد تله ای شدم که برام پهن کرده بود .

حتما خودت بقیشو حدس زدی. اون منو با شربت بیهوش کرد و بعد ازم سواستفاده کرد و صبح وقتی بلند شدم با دیدن وضع خودم کلی جیغ زدم و گریه کردم اما اون خونسرد گفت که ما قراره باهم ازواج کنیم و مشکلی پیش نیاد و بازم من احمق حرفشو باور کردم و اروم شدم و از خونه رفتم و قرار شد فردا هم رو بینیم . اما یهو گوشیش خاموش شد و تلفن ها رو جواب نمیداد. دم خونشون هم هر چی رفتم و زنگ زدم کسی جواب نداد و کم کم فهمیدم که به راحتی فریب اشکان رو خوردم و بازیچه دست های کثیفش شدم .

خلاصه ضربه روحی بدی خوردم و تا مدت ها حالم خیلی بد بود . به همه میپریدم و کارم شب و روز گریه کردن و اهنک غمگین گوش دادن بودم . همه امتحان هام رو خراب کرده بودم و چند بار از مدرسه اخطار گرفته بودم .

پدر و مادرم هم انگار تازه چشم و گوششون باز شده بود و فهمیده بودند حالم بده اما کاری از دستشون بر نمیومد و منم تا به ستم میومدند بهشون حمله میبردم و نمیذاشتم بهم نزدیک بشند . چون اونا رو مقصر وضعم میدونستم و با خودم میگفتم اگه اونا بهم توجه بیشتری داشتند من هیچ وقت به سمت اون مهمونی ها جذب نمیشدم و در نهایت هم با اشکان آشنا نمیشدم .

تا اینکه یه روز توی مدرسه خون دماغ شدم و سرم گیج رفت و مشکل از اونجا شروع شد که این حالت چند بار دیگه هم تکرار شد و سردرد های شدیدی میگرفتم .

بالاخره با اصرار دوستم رفتم یه دکتر و اونم گفت آزمایش بدم تا ببینه چه مشکلی دارم .

هنوز یادمه اون روزی که رفتم برگه آزمایش رو گرفتم . اون روز بدترین روز عمرم بود . اول باورم نمیشد و مطمئن بودم اشتباه شده و واسه همین چند بار دیگه هم رفتم آزمایش دادم اما هر بار بار اسم اون بیماری مزخرف بالای برگه ی آزمایشم بود .

اره من باخته بودم و از اشکان ایدز گرفته بودم . اون نامرد تموم زندگی منو نابود کرد و ادامه ی زندگی رو واسم جهنم کرد . جهنم ..

هق هق گریه اش نداشت ادامه بده . سریع براش یه لیوان اب اوردم و در حالی که نوازشش میکردم گفتم :

-اروم باش شیدا عزیزم . اروم باش دختر .

شیدا اشکاشو پاک کرد و با ناراحتی گفت :

-ببخشید دست خودم نبود . یادداوری خاطرات گذشته حالمو بد میکنه .

-اره حق داری عزیزم . خیلی سخته .. من درکت میکنم .

شیدا لبخندی زد و گفت :

-ممنونم.

-اگه حالت بده دیگه نیازی نیست ادامه بدی .

سریع گفت :

-نه ... نه باید حتما بگم . تازه هنوز به اصل ماجرا نرسیدیم .

سرمو تکون دادم و اونم نفس عمیقی کشید و مشغول گفتن ادامه حرفاش شد ...!!!

شیدا -داغون بودم بعد از دیدن برگه آزمایش داغون تر شدم . شکستم غزل . خورد شدم . خیلی سخته بفهمی تو ۱۷ سالگی ایدز گرفته ای و مصیبت هم عشقت بوده .

خلاصه شد بودم عین یه مرده . خیلی افسرد و غمگین بودم . شب و روز تو اتاق بودم و گریه میکردم و به اشکان فحش میدادم . وصیت نامه مینوشتیم و هر لحظه منتظر مرگم بودم حتی دو بار هم خودکشی کردم ولی جون سالم به در بردم و انگار قسمت نبود از این دنیا برم !!

پدر و مادرم انگار متوجه شده بودند که وضعیت خیلی جدیه و پدرم اینبار پس از سال ها وارد عمل شد تا بفهمه دخترش چه مشکلی داره . بالاخره اونقدر بابام باهام حرف زد و حتی سرم فریاد زد و یه بارم کتکم زد تا بالاخره به حرف اومدم و گفتم چه بیماری دارم . برگشتیم و گفتم هر اتفاقی که

برام افتاده همش تقصیر اوناست . گفتم از عقده هام ، کمبود هام ، حسرت هام. گفتم و گفتم اونقدر که سبک شدم از تموم حرفای دلم .

با تموم شدن حرفام بابام با چشم های اشکیش بغلم کرد و مادرم سرمو بوسید . انگار فهمیده بودند که اشتباه کرده بودند اما الان که من تباه شده بودم دیر شده بود واسه پشیمون شدن . بابام منو پیش بهترین دکتر ها برد اما همه یه حرف رو میزدند .اونم اینکه ایدز نه واکسن داره نه درمان قطعی .

و اینطوری بود که امید من هر روز بیشتر به ناامیدی تبدیل میشد و دیگه خودمو واسه مردن آماده کرده بودم تا اینکه مادرم تصمیم گرفت برای این روحیه ی افسرده ام منو پیش یه روانشناس خوب ببره و رفتن من به مطب آقای دکتر راد باعث شد تموم زندگیم از این رو به اون رو شه . اون امید رو تو قلب من زنده کرد و بهم یاد داد که زنده باشم و از ادامه ی زندگیم لذت ببرم و به خدا توکل داشته باشم و بعد از چندین جلسه مشاوره کم کم روحیه ام رو به دست اوردم و تصمیم گرفتم کنکور شرکت بکنم .

بابام با اصرار من برام یه خونه مستقل گرفت و منم بکوب نشستم درس خوندم و بالاخره هم تونسم یه دانشگاه خوب قبول شم و این توی روحیه ام خیلی تاثیر مثبتی داشت و حالمو بهتر کرد اما بازم یه اشتباه دیگه کردم و اونم این بود که برای لذت بردن از ادامه زندگیم پارتی و گشتن با رفیق های ناباب رو بازم انتخاب کردم منتهی اینبار یه تفاوت بزرگ داشتیم و اونم این بود دیگه جذب هیچ پسری نمیشدم و فقط و فقط به خودم فکر میکردم .

تا اینکه تو دانشگاه با شما آشنا شدم و این آغازی بود واسه تغییر کردن مسیر زندگیم . تو و ساغر خیلی دوستای خوبی برای من بودید و طرز فکر قشنگتون من رو به سمت شماها جذب میکردید و شما با دورهمی های ساده و بودن کنار عزیزانتون لذت میبردید و این باعث میشد منم کم کم به خانوادم نزدیک تر بشم و کم کم بیخیال پارتی های شبونه و .. بشم .

تا اینکه اون برنامه ی کوه گذاشته شد و من اونجا پسری رو دیدم که تونست بود بعد از اشکان قلبمو بلرزونه . اره من تو ی نگاه شیفته سالار شدم و دلم براش لرزید .

اما میدونستم که باید بیخیالش شم خیر سرم ایدز داشتیم و کسی نمیتونست با من بمونه . اما اونجور که من تو یه نگاه شیفته سالار شده بودم وسوسه ام میکردم یه مدت باهانش باشم و

اونوقت اگه از رفتاراش خوشم نیومد بهاش بهم میزنم و فقط میخواستم طعم چند روز بودن باهاش رو بکشم .

با خودم میگفتم من که دارم میمیرم پس لااقل بزارم قبلش کاری رو که دلم میگه انجام بدم . اینطوری بود که اومدم گپیشت و ازت شماره سالار رو خواستم ولی تو مقاومت کردی و بهم ندادی و من اما تسلیم نشدم و یه بار تو دانشگاه که با ساغر رفته بدی سلف یواشکی از تو کیفیت گوشیت رو دراوردم و دیدم جز تماس هات سالار هست و تعجب هم کردم اما گفتم شما باهم روابط خانوادگی دارید و طبیعیه .

خلاصه شماره رو برداشتم و به سالار زنگ زدم و با وجود اینکه یه دختر نباید پیش قدم شه اما من چون دیگه اخر خط بودم و این چیزا برام مهم نبود بهش گفتم که ازش خوشم میاد و خواستم با هم باشیم و اونم اول قبول نکرد و اما بعد از اصرار های زیاد من بالاخره قبول کرد و قرار شد تو کافی شاپ همو ببینیم .

خلاصه یه چند وقتی با هم دوست بودیم تا اینکه من چند بار جلو سالار خون دماغ شدم و سردرد های شدید داشتم و اونم انگار شک کرده بود که به زور منو برد ازمایشگاه و وقتی فهمید ایدز دارم کلی سرم داد زد و گفت که دیگه نه من و نه اون .

اما من که طی همون چند هفته فهمیده بودم بدجور دلمو به سالار باختم و نمیتونم بدون اون باشم کلی گریه کردم و التماسش کردم تنهام نزاره تا اینکه اون گفت به یه شرط حاضره پیش من بمونه .

اون گفت که من باید برم و سعی کنم با ناز و عشوه یه جووری خودمو تو دل راستین جا کنم و کاری کنم تا راستین از غزل طلاق بگیره .

من اون موقع به خدا قسم بدون شک گفتم نه چون حاضر نبودم زندگی دوستم رو که عاشقشونه همسرش رو دوست داشت بهم بریزم و خلاصه نبود سالار رو قبل کردم و از خونش رفتم اما بیشتر از دو روز نتونستم طاقت دوریش رو بیارم و بازم در مقابل عشق تسلیم شدم و خواسته اش رو پذیرفتم . منو ببخش غزل . من اشتباه کردم . من گول سالار رو خوردم و نتونستم در مقابل عشق زیادی که بهش داشتم مقاومت کنم .

در حالی که دستام میلرزید و با یادداوری خاطرات گذشته بغض گلوم رو گرفته بود اما با زحمت لب باز کردم و گفتم :

-ادامشو بگو شیدا... بعدش چی شد؟؟؟

اشکاشو پاک کرد و در حالی که به زمین نگاه میکرد ادامه داد :

-من تسلیم حرف سالار شدم و اونم قول داد اگه بتونم اینکارو کنم با وجود بیماریم پیشم میمونه و تنهام نمیزاره .

من احمق اونقدر چشم و گوشم بسته بود که حتی فکر نکردم چرا سالار میخواد رابطه ی شما رو بهم بزنه؟؟!! من فقط و فقط به این فکر میکردم که باید سالار رو پیش خودم نگه دارم . حتی با دونستن گذشته ی کثیفش بازم دوستش داشتم و میخواستم باهاش بمونم .

طبق حرف های سالار یه سره تو دانشگاه و کارخونه دنبال راستین بودم و یا مدام به گوشیش زنگ میزدم یا میرفتم جلوش و می گفتم خیلی دوستش دارم و بهش پیشنهاد های فریبنده میدادم اما اون بهم بی اعتنا بود و سرم داد میزد و میگفت که خودش زن داره و عاشقانه اونو دوست داره و حتی دو بارم بهم سیلی زد .

دیگه اخریا داشتم تسلیم میشدم چون که عشق راستین به تو اونقدر قوی بود که تسلیم هیچ کدوم از دلبری های من نمیشد و بازم بهم بی توجه بود .

تا اینکه بعد از برنامه کوهی که سالار گذاشت یهو همه چی تغییر کرد . سه چهار روز بعدش دقیقا زمانی که میخواستم برم پیش سالار و بگم من نمیتونم راستین رو عاشق خودم بکنم راستین بهم زنگ زده و گفت میخواد منو ببینه .

اون لحظه از خوشحالی داشتم بال درمیوادم و نور امیدی تو قلبم روشن شده بود و خلاصه حاضر شدم و رفتم .

راستین بهم گفت که عاشقانه همسرش رو دوست داره و هیچ علاقه ای به من نداره و اصلا هیچ دختر دیگه ای هیچ وقت نمیتونه راهشو تو قلب اون باز کنه و هیچ علاقه ای به من نداره و گفت باید بیخیالش شم و منم انگار اب یخ ریختم رو صورتم و دوباره ناامید شدم تا اینکه حرف اخرش

بازم امیدوارم کرد. اون گفت که چون به من علاقه ای نداره نمیتونه هیچ توجهی بهم داشته باشه پس ازم خواست فراموشش کنم اما قبلش ازم خواهش کرد که براش یه نقش رو بازی کنم.

با تعجب گفتم :

چی نقش؟؟ نقش کی رو؟؟؟

با ناراحتی ادامه داد :

نقش یه لیلی عاشق رو . گفت نقش دختری رو بازی کنم که مثلا اون عاشقش شده . گفت چون تو دوست غزلی بهترین گزینه هستی که باعث میشه غزل کاملا ازم متنفر شه و فراموشم کنه . گفت اگه از جانب دوستش بهش ضربه بزنم راحت تر میتونه منو فراموش کنه .

با کلافگی گفتم :

منظورت چیه؟؟ چرا میخواست من فراموشش کنم؟؟ یعنی اون تو رو نمیخواست .؟؟

نه غزل اون عاشقانه تو رو دوست داشت و به خاطر تو هم رفت . اولش هیچی نمیگفت ولی وقتی خیلی اصرارش کردم تا بگه قضیه چیه گفت ..گفت که ...

با نگرانی گفتم :

گفت که چی شیدا؟؟؟

گفت که یه تومور تو سرش داره و دکترها گفتن امید زیادی به خوب شدنش نیست و نمیتونه زیاد زنده بمونه . اون گفت برای اینکه تو غزل خیلی بهم وابسته هست اگه یه وقت بمیرم اون خورد میشه و میشکنه و نمیتونه راحت منو فراموش کنه . گفت من تصمیم گرفتم کاری کنم تا غزل از من متنفر شه و خودش به راحتی بتونه فراموشم کنه و مرگ من دیگه تاثیری تو زندگیش نداشته باشه . گفت دارم بهش بی توجهی میکنم و الکی سر عزیز ترین کسم داد میزنم اما غزل با همه چیم میسازه و هنوزم دوستم داره و آخرین راه اینه که تو رو به عنوان کسی که دوستش دارم معرفی کنم تا غزل دیگه از من بدش بیاد و حاضر شه طلاق بگیره و بره دنبال زندگیش . اون گفت غزل لیاقتش خیلی بیشتر ازیناست و حق داره ادامه زندگیش رو با یه مرد سالم زندگی کنه نه با کسی که پاش لبه گوره . گفت میره تا تو خوشبخت شی غزل . اره راستین عاشقانه تو رو دوست داشت و هیچ وقت هم عاشق من نشد . اون از روی اجبار و برای خوشبخت شدن باهات بد رفتاری میکرد اما خودش از درون عذاب میکشید و از این وضعیت رنج میبرد . اون رفت تا عشقش رو به

تو ثابت کنه . اون رفت تا تو راحت فراموشش کنی و با مرگش نشکنی غزل . اره راستین فقط و فقط به خاطر تو ، به خاطر عشقتون رفت . اون مرد دیوانه وار تو رو دوست داشت و هر کاری کرد برای تو بود . فقط برای تو ، فقط به خاطر عشق ، فقط به خاطر زندگیت.....!!!

حرف های شیدا که تموم شد با ناباوری نگاش کردم داغی اشک رو روی صورتت حس میکردم و قلبم تیر میکشید و نمیدونم چی شد که یهو چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم

با پاشیدن چند قطره اب روی صورتت اروم چشمام رو باز کردم و چهره ی نگران شیدا جلو چشمام نمایان شد که با نگرانی میگفت :

-غزل چی شدی؟؟ غزل عزیزم؟؟ وای خدا چیکار کنم؟؟؟

با دیدن چشم های بازم گفت :

-وای خدا رو شکر . خوبی عزیزم؟؟

به زحمت لب باز کردم و بی توجه به سوالش اروم گفتم :

-شیدا بگو که دروغ گفتمی؟؟.دروغ گفتمی مگه نه؟؟

شیدا زبونشو گاز گرفت و اروم گفت :

-نه غزل . همش راست بود .

-وای نه شیدا . نه این غیر ممکنه . راستینم ، شوهرم وای خدا ...

شیدا در حالی که شونه هامو ماساژ میداد گفت :

-اروم باش غزل . اروم باش .

-چطور اروم باشم شیدا؟؟ راستینم مریضه . اون الان به من احتیاج داره . اون تنهاست . اون ..اون

...

یهو با ترس بلند شدم و گفتم :

-نکنه ..نکنه یه وقت؟؟

شیدا سریع گفت :

-تو کلت به خدا باشه . ایشالا که چیزی نشده .

گریم شدت بیشتری گرفت و میون هق هق هام گفتم :

-وای شیدا راستینم به خاطر من رفت . اون به من خیانت نکرد . میدونستم راستینم اینکارو نمیکنه . میدونستم دوستم داره . وای خدا

شیدا هم با ناراحتی سعی میکرد اروم کنه اما من همون طوری زیر لب میگفتم :

-اون به خاطر من رفت . همه گفتند اون نامرده ، پسته اما من میدونستم راستینم این کارو نمیکنه . ته دلم میدونستم . راستین الانم تنهاست . اون به من احتیاج داره . اون الان یه همدم میخواد . از جا بلند شدم و به سمت در رفتم . شیدا سریع به سمتم اومد و گفت :

-کجا غزل؟؟ چیکار داری میکنی؟؟

-میخوام برم . میخوام برم پیش راستینم .

شیدا بغلم کرد و گفت :

-اخه چه جواری عزیزم؟؟ تو که نمیدونی کجاست؟؟

-مهم نیست . میرم تو خیابونا دنبالش . باید پیداش کنم . باید پیداش کنم ..

شیدا با ناراحتی گفت :

-غزل اروم باش . میگردیم باهم پیداش میکنیم .

با گریه سر خوردم رو زمین و از ته دل زار زدم . درست عین اون روزی که راستینم رفته بود . درست عین اون روزی که تنهام گذاشت . چرا راستین؟؟ چرا فکر کردی عشقش بهت اونقدر کمه که با وجود بیماریت نمیتونم پیشت خوشبخت باشم؟؟ چرا رفتی و نذاشتی پیشت باشم و کمکت کنم . چرا رفتی و نذاشتی مرحم دردت باشم . تو بیماریت کنارت باشم و عشقمو بهت ثابت کنم . چرا رفتی راستینم؟؟ تو که میدونی من فقط با تو خوشبختم . اخ راستینم ، وای خدا

از ته دل گریه میکردم و راستین رو صدا میزدم شیدا با گریه کنارم نشست و گفت :

غزل اروم باش . قول میدم پیداش کنم . قول میدم عزیزم .

چرا بهم زودتر نگفتی شاید؟؟ چرا اینقدر دیر؟؟

وقتی اومدم محضر تا با سالار عقد کنم و تو رو دیدم یهو ازت متنفر شدم . هر چند که تو دقیقا کاری رو کردی که منم کردم اما خودخواهانه تو رو مقصر میدونستم . بهت حسادت میکردم که میتونستی سالار رو داشته باشی . که اون اونقدر دوستت داره . تو دلم میگفتم که این دیگه کیه؟؟ حیف راستین که به خاطر این اون کارو کرد . این لیاقت نداره . از تو تو ذهنم یه ادم پست و خیانت کار ساختم .

بعد از سالار حالم خیلی بد بود و دوباره افسرده شدم . تا اینمه یه روز ساغر اومد پیشم و منم نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه و همه چی رو واسش تعریف کردم و اونم به من دلیل ازدواج تو با سالار رو گفت و اونجا بود که عشق تو و راستین رو تحسین کردم و باورم نمیشد که سالار اونقدر پست فطرت باشه که این کارو با تو و زندگی کرده و اونجا بود که فهمیدم سالار واقعا یه شیطان واقعیه و تصمیم گرفتم از قلبم بندازمش بیرون و با پیشنهاد ساغر یه سری کلاس که مادرش میرفت و ساغر میگفت خیلی آرامش بخشه رفتم . کلاس قدم بود و اونجا ادما درباره ی مشکلاتشون حرف میزدند و بعد با کمک راهنماشون دلیل حال بدشون رو پیدا میکردند .

خلاصه با وارد شدنم به اون کلاس ها تموم مشکلاتم رو مطرح کردم و خیلی چیزا رو یاد گرفتم و اون کلاس ها خیلی بهم کمک کرد تا دوباره روحیم رو به دست بیارم و توی این مدت با یه دختر مذهبی و مهربون به اسم فاطمه تو اون کلاس ها آشنا شدم و اون کم کم منو با خدا آشنا کرد . خدایی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم . خدایی که اون همه به من نعمت داده بود و من همه رو نادیده گرفتم . خدایی که تا دیر نشده من رو از دام سالار نجات داد و من باز کفر گفتم . اینطوری بود که هر روز فاطمه برام از خدا و دینش میگفت و منم کم کم به نماز و مسجد رو اوردم و آرامشی رو پیدا کردم که نمیتونم توصیفش کنم . کتاب های زیادی تو این زمینه خوندم و و کم کم عاشق حجاب و نماز و خوندن قران شدم و اینطوری شد که خیلی تغییر کردم اما هنوز یه مسعله عذابم میداد و اون همکاری بود که با راستین کردم . با فاطمه مشورت کردم و اونم به روحانی محلشون گفت و اونم گفت این کار به نوعی یه دروغ بود و هر چند مصلحتی اما بهتره برم و به اون فرد بگم و اینطوری بود که خونه سالار رو زیر نظر گرفتم و امروز که دیدم رفت بیرون سریع اومدم پیش تا بهت بگم و ازت بخوام که من رو ببخشی و حلالم کنی . منو میبخشی غزلی؟؟؟

اروم اشکام رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم :

-تو مقصر نیستی شیدا... من از تو شکایتی ندارم یعنی قبلا خیلی داشتتم ولی الان دیگه نه... تو چی؟؟ تو منو بابت سالار بخشیدی؟؟

میون اشک هاش خندید و گفت :

-دییونه شدی؟؟ نه بابا اتافاها همون بهتر که این اتفاق نیفتاد .

-حالا چیکار کنم شیدا؟؟

-باید تصمیمتو بگیری؟؟

-یعنی چی؟؟؟

لبخندی زد و گفت :

-یعنی اگه هنوزم دلت با راستینه و دوستش داری یا علی بگو تا باهم پیداش کنیم .

-یعنی میشه؟؟ یعنی میشه دوباره باهم زندگی کنیم و خوشبختی دوباره به سراغمون بیاد؟؟ یعنی میشه از این کابوس های شبونه نجات پیدا کنم؟؟

-به خدا توکل کن . ایشالا که میشه .

لبخندی زدم و گفتم :

-پس هر چه زودتر بریم . نمیخوام حتی یه ثانیه هم وقت تلف کنم . باید هر چه زودتر راستین رو پیدا کنم .

شیدا هم سرشو تکون داد و در جوابم لبخند زد . نور امیدی تو قلبم روشن شده بود و داشتتم به داشتن دوباره راستین امیدوار میشدم و فقط امیدوارم بودم که مبادا دیر بشه و خدا کنه که راستینم هنوزم نفس بکشه...!!!

همون موقع صدای در حیات اومد و باعث شد با ترس از جام بلند شم و با دیدن چهره ی سالار رنگ از روم بره و با نگرانی بگم :

-وای شیدا سالاره .

شیدا هم با ترس از جا بلند شد و گفت :

-چه قدر زود اومد .

-اره نمیدونم چرا امروز اینطوری شده . بدو برو شیدا یه جا قایم شو .

-چی؟؟ اخه چرا؟؟

-برای اینکه اگه ببینت غوغا میکنه و بیهو دیدی تو رو هم عین من زندانی کرد و اونطوری دیگه نمیتونیم راستین رو پیدا کنیم .

-اره حق با توعه . خوب کجا برم؟؟

-برو تو اتاق کتابخونه قایم شو و درم از پشت قفل کن .

-کجاست؟؟

با دست اشاره کردم و گفتم :

-اونجا .

- اهان . میگما یه وقت نیاد اون تو؟؟

-نه بابا سالار اصلا کتاب نمیخونه . بدو تا نیومده .

-باشه ، باشه .

و بعد سریع به اتاق رفت و منم سریع داخل اشپزخونه شدم و یه بسته گوشت از فریز در اوردم و با برداشتن چاقو و تخته روی صندلی نشستم و الکی خودمو مشغول کار کردم که صدای در خونه اومد و سالار داخل شد و صدا زد :

-غزل ، غزل ..

-من اینجام .

داخل شد و نگاهی بهم انداخت و گفت :

-سلام خوبی؟؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

- سلام اره خیلی خوب .

پشت میز نشست و گفت :

- چرا اونوقت خیلی خوبی؟؟

نگاش کردم و گفتم :

-مشکلی داری اگه خیلی خوب باشم؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-نه اتفاقا خیلی هم خوبه . راستی اومدم بگم امشب کلی از رفیق هام میخوان بیان .

-هه حتما بازم قماره نه؟؟

سرشو تکون داد و گفت :

-اومدم بگم همه چی آماده باشه و به مقدار زیاد هم غذا تهیه کن . اوکی؟؟

-باشه فهمیدم . همینا رو نمیتونستی تلفنی بگی؟؟ باید حتما میومدی؟؟

از پشت میز بلند شد و گفت :

-چیزی جا گذاشته بودم باید میومدم بردارم .

-چی جا گذاشتی؟؟؟

-یه کتاب رو خیلی وقت پیش از دوستم قرض گرفته بودم و حالا یارو مثل اینکه بدجور لازمش

داره اومدم برش دارم .

با نگرانی از جا بلند شدم و گفتم :

-تو کتابخونه هست؟؟

با حالتی مشکوک به چشم های پر از استرسم نگاه کرد و گفت :

-اره چطور؟؟

به زور لبخندی زدم و گفتم :

-هیچی . بزار من برات میارمش .

به سمت کتابخونه رفت و گفت :

-لازم نکرده . تو به کارات برس .

با ترس و نگرانی اروم دنبالش راه افتادم و سالار هم به سمت کتابخونه رفت . وای اگه الان ببینه در قفله همه چی رو میفهمه . دعا دعا می کردم شیدا جریان رو بگیره و یه کاری بکنه . سالار دستشو که روی دستگیره در گذاشت قلبم از جا داشت کنده میشد و زیر لب صلوات میفرستادم اما در کمال تعجب در باز شد و سالار داخل شد .

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و اروم نگاهی به داخل اتاق انداختم . خبری از شیدا نبود یعنی کجا رفته؟؟ امیدوارم هر جا که هست سالار نبینتش . کتاب رو برداشتم و داشت خارج میشد که با تعجب یه من که دم در ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

اروم گفتم :

-هه..هیچی ..همین طوری ...

چشاشو ریز کرد و گفت :

-اما زیادی مشکوک میزنی . نکنه چیزی تو اون کتابخونه هست که من نباید بدونم .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-دییونه شدی؟؟ مثلا چه چیزی میخواد باشه؟؟

-نمیدونم . تو بهتر باید بدونی .

در حالی که به سمت اشپزخونه میرفتم سعی کردم بی تفاوت و عادی بگم :

-من که نمیفهمم تو چی میگی؟؟ من کلی کار دارم . با اجازه .

اونم پوزخندی زد و گفت :

-باشه فقط بدون اگه بفهمم چیزی رو از من پنهون کردی واست خیلی بد میشه . فعلا خداحافظ .

با خارج شدنش از خونه نفس راحتی کشیدم و به سرعت به سمت کتابخونه دویدم و صدا زدم :

-شیدا ، شیدا کجایی دختر؟؟ سالار رفته بیا بیرون .

همون موقع در تراس داخل کتابخونه باز شد و شیدا ازش خارج شد . سریع سمتش دویدم و گفتم :

-وای اینجایی؟؟ سخته زدم وقتی سالار اومد تو کتابخونه .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-اره منم تا صدای پاشو و حرفای تو رو شنیدم سریع دو هزاریم افتاد و درو باز کردم و رفتم تو تراس قایم شدم .

-سالار رو هم دیدی؟؟

با ناراحتی گفت :

-اره یه ان از گوشه پنجره دیدمش و اعصابم دوباره خورد شده .

-بیخیال فراموشش کن.

لبخندی زد و سرشو تکون داد و منم با خنده گفتم :

-شانس نداریم که . اقا هیچ وقت پاشو تا دو قدمی اینجا هم نراشته بودا از شانس ما امروز اینطوری شد .

خندید و گفت :

-اره حالا خوبه به خیر گذشت . ولی میگم غزل تو بهتره با من نیای .

با ناراحتی گفتم :

-چی من نیام؟؟

-اره میدونی هیچ اعتمادی به سالار نیست دیدی یه وقت بازم اومد و اگه ببینه یه وقت نیستی خیلی بد میشه .

-مهم نیست . اصلا دلم میخواست هر چه زودتر از این خونه لعنتی برم بیرون .

-اما اون شوهرته غزل و هر وقت اراده کنه میتونه دوباره برت گردونه و اون وقت بدتر از الان عذابت میده . پس فعلا بهتره نیای و به فکر طلاق از سالار باشی .

-پس راستین چی؟؟

-من قول میدم پیداش کنم نگران نباش .

با ناراحتی گفتم :

-باشه فعلا که چاره ای ندارم . فقط من گوشه ندارم تا باهات در تماس باشم .

کمی فکر کرد و بعد از تو کیفش گوشیش رو درآورد و به سمتم گرفت و گفت :

-بیا فعلا دست تو باشه .

-پس خودت چی؟؟

-نگران من نباش .یه گوشه دیگه میگیرم . فقط خواستی به من زنگ بزنی به خط دومم زنگ بزنی . یادته دیگه؟؟

-اره ..اره حفظم . فقط یه چیز دیگه؟؟

-چی؟؟

-کلید خونه رو هم میتونی بهم بدی؟؟ شاید یه وقت لازم شد .

-اره خوب شد گفتمی بیا اینم کلید .

-دستت درد نکنه واقعا تو رو نداشتم چیکار میکردم .

لبخندی زد و گفت :

-هر کاری کنم بازم نمیتونم بدی رو که بهت کردم جبران کنم .

لبخندی زد و گفتم :

-این چه حرفیه؟؟ گذشته ها رو فراموش کن . راستی از ساغر چه خبر؟؟ دلم برات خیلی تنگ شده .

-اونم خیلی نگرانته . ادرس اینجا رو نداشت و ازم خواست بهش بدم که من گفتم فعلا رفتنت پیش غزل به خاطر سالار خطرناکه . ولی با گوشی حالا میتونی بهش زنگ بزنی .

-اره بازم ممنون.

-خواهش میکنم . خوب من دیگه برم .

-شیدا..؟؟؟

-جانم ..

-منو بی خبر نزار باشه؟؟

شونمو با مهربونی فشار داد و گفت :

- باشه حتما .نگران نباش عزیزم . ایشالا پیداش میکنم .

لبخندی زدم و تا دم در همراهیش کردم و بعد از رفتنش رفتم تا کارا رو بکنم . خیلی امید داشتیم و یه حسی تو دلم میگفتم که راستینم هنوزم هست و داره نفس میکشه

-الو شیدا

-سلام غزل خوبی؟؟ اتفاقا کلی زنگت زدم چرا جواب ندادی .؟؟

-اره ببخشید این دو روزی سالار بیچارم کرد . از اون روزی که تو رفتی کلی از دوستاش رو دعوت کرده بود و منم هی باید نوکریشون رو میکردم و شبم باز اقا مست کرده بود و افتاد به جونم و بعد تو اتاق زندانیم کرد و گوشی هم تو کتابخونه قایم کرده بودم . همین امروز گذاشت پیام بیرون و همین الان فرصت کردم پیام گوشی رو چک کنم .

شیدا با نفرت گفت :

-واقعا ازش متنفرم . اون پسر مشکل روانی داره . حالت الان خوبه؟؟

در حالی که کبودی های روی بازوم رو میمالیدم گفتم :

-بدک نیستم فقط دیگه یه جای سالم تو بدنم نمونده .

-به زودی همه چی تموم میشه .

-امیدوارم . چی شد شیدا خبری از راستین شد؟؟

-آخ خوب شد گفتمی اصلا واسه همین زنگ زدم .

با هیجان گفتم :

-پیداش کردی؟؟

-فعلا نه ولی به تموم پزشک قانونی ها مراجعه کردم و به فامیلمون هم که اونجا کار میکنه موضوع رو گفتم و اونم بررسی کرد و بهم زنگ زد و گفت که همچین شخصی مراجعه نشده و این یعنی که ...

با خوشحالی پریدم وسط حرفش و گفتم :

-یعنی اینکه راستینم زنده هست. نه؟؟

-اره عزیزم اون زنده هست .

-وای خدایا شکرت . خیلی خوشحالم کردی شیدا . ممنون . خدایا شکرت ...

-خوشحالم که خوشحال شدی . این اولین قدممون بود و خیالمون راحت شد که راستین هست.

-حالا میخوای چیکار کنی؟؟

-آهان از اینجا به بعد به کمک تو هم نیاز دارم .

-اره حتما . هر کاری از دستم بریاد انجام میدم .

-میخوام شماره ی دوستای راستین رو با ادرس خونه هاشون رو بهم بدی و همین طور شماره تلفن تک تک اعضای خانواده ی راستین و حتی فامیل هاییش که تو شهر های دیگه زندگی میکنند . میتونی؟؟

- تونستی که اره میتونم اما اخه مشکل اینجاست که من اون همه شماره رو حفظ نیستم و

همشون تو گوشیم سیوه که سالار گرفته و نمیدونم کجا گذاشته .

-خوب فعلا همونایی رو که حفظی بهم بگو ولی هر چه زودتر گوشی سالار رو پیدا کن و خبرم کن .

-اخه چه جوری؟؟؟

-نمیدونم این دیگه هنر توعه .

- باشه بیا فعلا اینایی رو که میدونم بنویس .

-باشه بگو .

شماره هایی که به راستین ربط پیدا میکرد رو بهش گفتم و بعد قرار شد تا فردا حتما بقیه شماره تلفن ها رو بهش بدم .

بعد از قطع کردن تلفن کلافه روی مبل نشستم و به این فکر کردم که چه جوری میتونم گوشیم رو گیر بیارم؟؟

مطمعن بودم دست سالاره و یه جا گذاشته که تو خونه نیست . برای اینکه تموم زیر و بم خونه رو گشته بودم اما پیداش کرده بودم .

مطمعنم با حرف و خواهش سالار گوشی رو بهم نمیداد . پس باید یه نقشه میکشیدم .

یاد موضوعی که قبلا تو یه رمان خونده بودم افتادم .

یه قسمت داستان دختره برای اینکه بتونه بره و یه مدرکی رو از خونه پسره برداره قدرت های زنونه رو به کار میگیره و با زیبایی های زنونه کلی شراب که توش ماده ی بیهوش کننده ریخته به پسره میخورونه و بعد مشغول گشتن میشه .

بد نبود منم از همین شیوه استفاده کنم . منتهی با کمی تغییر . اینکه دیگه من نباید سالار رو بیهوش میکردم و فقط باید با استفاده از قدرت های زنونه به حرفش میوردم . اره خودش بود . این بهترین راه بود!!!

نگاهی به خودم تو اینه کردم . یه پیراهن کوتاه حریر صورتی پوشیده بودم و رژ قرمز روی لبم و مژه های فر خورده ام و موهام که باز اطرافم ریخته شده بود با عطر جذب کننده ای که به خودم زده بودم همه آماده واسه جذب کردن سالار و فریب دادنش بود .

پایین رفتم و یه سری به مرغ که توی فر گذاشته بودم زدم و بطری شراب رو اوردم و تو یه جام واسه سالار شراب ریختم و تو اون یکی هم واسه خودم اب انگور که شبیه همون شراب بود و میتونست سالار رو فریب بده ریختم و نگاهی به ساعت انداختم . دیگه نزدیک اومدنش بود .

کمی استرس داشتم . اما باید اینکارو میکردم . به خاطر راستینم و پیدا شدنش ...

با صدای چرخش کلید سریع دستی به موهام کشیدم و منتظر ایستادم . قلبم تند تند میزد و دستام میلرزید . نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم :

-تو میتونی غزل . اروم باش دختر . تو با با قدرت زنونه ات راحت میتونی سالار رو تو دستات بگیری و اونو مطیع خودت بکنی . پس اروم باش .

سالار داخل شد و صدا زد :

-غزل ...

با لبخند رفتم جلو و گفتم :

-من اینجام عزیزم .

به طرفم برگشت و یهو سر جاش میخکوب شد و با تعجب براندازم کرد و گفت :

-خودتی ???

به سمتش رفتم و در حالی که کیفش رو میگرفتم گفتم :

-په نه په روحمه . دییونه شدی؟؟ خسته نباشی. چرا وایسادی؟؟

اب دهنشو قورت داد و دوباره براندازم کرد و کم کم لبخندی رو لبش جا خوش کرد و گفت :

-جریان چیه؟؟

دستشو گرفتم و گفتم :

-هیچی . گفتم این چند وقته زیاد خانوم خوبی واست نبودم امشب یه حال اساسی بهت بدم .

بعد هم چشمکی زدم که باعث شد دوباره با تعجب بخنده و بعد منو به سمت خودش کشید و

محکم بغلم کرد و لباس رو به گردنم مالید و گفت :

-میدونستی امشب چه قدر خوردنی شدی؟؟

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم . دوباره اون خاطرات لعنتی داشت جلو چشمم زنده میشد و
حالم رو بد میکرد اما باید طاقت میوردم . پس چشامو باز کردم و با ناز گفتم :

-خیلی دوست میداری منو بخوری؟؟

بوسه ای به گردنم زد و گفت :

-معلومه . کیه که دلش تو رو نخواد؟؟؟

خندیدم و گفتم :

-شب در خدمتونیم . فعلا برو لباسات رو عوض کن بیا تا شام بخوریم که خیلی گشمنه .

-ای به چشم . شما فقط جون بخواه .

ضربه ی ارومی به پشتش زدم و گفتم :

-برو لوس نشو .

سالار هم خندید و به سمت اتاق رفت . اب دهنمو قورت دادم و داخل اشپزخونه شدم و چند بار به
صورتم اب زدم . داغ کرده بودم و حالم بد شده بود . خدایا کمک کن . خودت میدونی که هر کاری
میکنم برای راستینه . خودت بهم صبر بده . به امید تو ...

بعد از خوردن شام خواستم ظرف ها رو بشورم که سالار از پشت بغلم کرد و گفت :

-بیخیال هانی . قرار بود امشب خوش بگذرونیم .

-اره راست میگی . پس تا تو بری یه موزیک توپ بزاری من میام .

-زود بیای یا .

سرمو تکون دادم و سالار هم رفتیم و من ظرف ها رو رها کردم و کمی رژ لبم رو بیشتر کردم و با
برداشتن سینی شراب ها از اشپزخونه خارج شدم .

سالار موزیک ملایمی گذاشته بود و صدایش رو هم زیاد کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و اشاره ای به سینی دستم کرد و گفت :

-میخوای بترکونی نه؟؟

-اره امشب یه جشن دو نفره توپ داریم .

وسط وایساد و گفت :

-با یه رقص دو نفره چطوری؟؟

-عالیه....

رفتم جلوش و اونم با دستاش کمرم رو گرفت و سرمو به سینش چسبوند و اروم شروع به تگون خوردن کرد و بوسه های ارومی به گردن و موهام میزد و باعث میشد حس بدی داشته باشم . انگار که داشتم به راستین خیانت میکردم اما خدا میدونست که الان که تو اغوش داغ سالار بودم بازم داشتم فقط و فقط به راستین فکر میکردم و هیچ حس خاصی نداشتم . باید زودتر قضیه رو تموم میکرد .

پس اروم از اغوشش بیرون اومدم و جام ها رو برداشتم و جام شراب رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-بزن به سلامتی عشق امشبمون .

بلند خندید و گفتم :

-عاشقتم هانی من .

لبخند زدم و گفتم :

-پس به سلامتی عشقمون .

و جام هامون رو به هم زدیم و سالار چند قلیپی خورد و بعد دست کشید که سریع جام رو به طرف دهنش بردم و گفتم :

-باید تا تهش رو بخوری .

-چی؟؟ حس نمیکنی زیاده؟؟

-نه بابا . یه امشب رو حال کن .

- واقعا خودتی غزل؟؟

-اره سالار جونم . من همونم به خدا .

لبخندی زد و بقیه جام رو سر کشید و بعد دوباره منو تو اغوش گرفت و با هم رقصیدیم . یه خورده که گذشت منگ شد و فهمیدم شرابه داره اثر میکنه .

سالار بغلم کرد و خودش روی مبل نشست و منو هم روی پاهاش نشوند . خم شدم و همون طوری با ناز کرواتش رو باز کردم و اروم دو تا دکمه ی اولش رو باز کردم و سالار هم با لذت موهام و گردنم رو میبوسید . دستم روی قفسه سینش گذاشتم و چشامو خماری کردم با ناز گفتم :

-عاشقتم سالار .

با چشم های مست و خمارش نگام کرد و اروم زمزمه کرد :

-داری دیونم میکنی . اخ لبات ، لبات ...

بلند خندیدمو و گفتم :

-دوسشون داری؟؟

به سمت لبام حمله برد و گفت :

-عاشقشونم .

کمی که با لبم بازی کرد اروم ازم جدا شد و منگ زل زد بهم . فهمیدم وقتشه . الان وقت اجرای نقشه ام بود . در حالی که دستم تو موهایش بود و نوازششون میکرد اروم دم گوشش گفتم :

-سالار ...

صداش که انگار از ته چاه میومد بلند شد :

-جان سالار ...

دوباره گفتم :

-سالارم ...

بوسه ای به گونه ام زد و گفت :

-جانم قشنگم ...

-یه چیزی بگم نه نمیاری؟؟

-تو جون بخواه .

-لبخندی زدم و گفتم :

-گوشیم رو میدی؟؟

اخمی کرد و گفت :

-واسه چی عزیزم؟؟

-خوب راستش دوست دارم به دوستام زنگ بزنم وبگم بیان پیشم و تو رو نشون بدم و حسابی

پزت رو بدم .

خندید و گفت :

-اما کلم ...

نذاشتم مخالفت کنه و تو دلم از راستین عذرخواهی کردم و به سمتش پیش قدم شدم و لبام رو روی لباش گذاشتم که باعث شد دیگه هیچی نفهمه و چشاش رو بینده و فقط لذت ببره و بعد از چند دقیقه اروم ازش جدا شدم و دم گوشش گفتم :

-حالا چی؟؟

اروم چشای خمارش رو باز کرد و گفت :

-تو راهرو توی خاک گلدون کنار قاب عکسمه که روی دیواره .

پس اونجا بود؟؟ جایی که یه درصدم ذهنم خطور نمیکرد اونجا باشه . سریع تعجبم رو پنهان

کردم و گوشو بوسیدم و گفتم :

-مرسی اقایی .

لبخندی زد و دستشو که به سمت پیراهنم برد سریع فهمیدم وقتشه و سریع از جا بلند شدم و گفتم :

-برم بازم نوشیدنی بیارم .

اونقدر خمار بود که حتی جون نداشت حرف بزنه .. سریع رفتم و جام رو با کمی شراب پر کردم و توش دو تا قرص خواب اور با دوز بالا که عرض دو دقیقه ادم رو به خواب میبرد ریختم و بعد با لبخند به سمت سالار رفتم و جام رو به طرف دهنش گرفتم و گفتم :

-بخور عزیزم . بخور و حال کن .

سالار هم تا تهش رو خورد و بعد اروم دستاشو دور کمرم گرفت و بوسه ای به گردنم زد و خواست پیراهنم رو دربیاره که اروم چشاش بسته شد و یهو دستش بی حرکت موند و خوابش برد .

نفسی از سر اسودگی کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم . بالاخره نقشه ام گرفت . خدایا شکرت .

سریع از جا بلند شدم و وارد راهرو شدم و مشغول گشتن تو خاکش شدم و با دیدن گوشیم چشمم برقی زدم و با خوشحالی از جا بلند شدم و از ترس اینکه یه وقت از خواب بیدار شه سریع لباس هام رو عوض کردم و داخل حموم شدم و درو قفل کردم . حاله داشت از خودم بهم میخورد و میخواستم دوش بگیرم تا رد لبای اون اشغال رو از صورت و گردنم پاک کنم . شیر اب رو باز کردم و همون طوری به گوشیم نگاه میکردم و لبخند زدم . حالا یه قدم دیگه به پیدا کردن راستین نزدیک شده بودم و این برام خیلی ارزش داشت ...

-الو شیدا؟؟

-سلام غزل خوبی؟؟ چی شد گوشیت رو گیر آوردی؟؟

-اره بالاخره گیرش اوردم .

-واقعا؟؟ چه خوب . چه جوری؟؟

-نپرس که خجالت میکشم بگم .

-مگه چیکار کردی؟؟

-مجبور شدم با ناز و عشوه از چنگش در بیارم .

-اذیتت که نکرد؟؟

-نه بابا قرص خواب دادم و از بس مست شد گرفته خوابیده . بیدار شه هم فکر نکنم چیزی یادش بیاد . وای شیدا به نظرت خیلی کار بدی کردم؟؟ اخه واقعا مجبور بودم .

-نه عزیزم تو به خاطر راستین این کارو کردی . بعشم نامحرم که نبوده . خودتو اذیت نکن .

-اوهوم . حالا شمار ها رو برات بخونم؟؟

-اره یه دقیقه وایسا من کاغذ و خودکار بیارم .

-اوکی .

کمی بعد گفت :

-خوب غزلی بگو .

مشغول گفتن تک تک شماره هایی که حتی کوچک ترین ارتباطی به راستین داشت به شیدا شدم و بعد یهو یاد یه چیزی افتادم گفتم :

-راستی شیدا؟؟

-جانم؟؟

-میگم یه شب راستین منو برد پیش دکترش برای اینکه مطعن شم حالش خوبه .

-یعنی چی؟؟ دکتره گفت خوبه؟؟

-اره به من گفت راستین هیچ مشکلی نداره .

-پس حتما قبلش راستین باهاش هماهنگ کرده .

-اما چطور ممکنه؟؟؟ ما دقیقا با هم رفتیم پیشش و قبلش هم راستین خونه بود .

-مطعنی؟؟ قبلش تلفنی چیزی نزد؟؟؟

- نه مطمئنم .

-پس جریان چیه؟؟

-نمیدونم حالا اینو گفتم که پیش دکترشم یه سر بری و از وضع راستین با خبر بشیم . شاید راستین بازم پیشش رفته باشه .

-اره بد فکری نیست . ادرسش یادته؟؟

-اره ...اره ..بنویس .

ادرس دکتر رو هم گفتم و قرار شد شیدا پی گیری کنه و اگه پیداش کرد خبرم کنه تا باهام بریم پیشش و منم بعد از قطع کردن تلفن وضو گرفتم و مشغول نماز خوندن شدم . خیلی نیاز به کمک خدا داشتم ..خیلی زیاد

مانتو ابی خوشرنگم رو با شلوار دمپای سورمه ای و شال سورمه ای ام رو پوشیدم و ارایش ملایمی کردم و ی لایه از موهام رو توی صورتم ریختم و عطر دلخواه راستین رو زدم و با لبخند به خودم تو اینه نگاه کردم . باورم نمیشد یعنی امروز بالاخره میتونستم راستین رو ببینم؟؟ اونم بعد از سه ماه و خورده ای . امروز بالاخره دلتنگی و غم و غصه تموم میشد و بعد از مدت ها میتونستم از ته دل بخندم . امروز یعنی دیگه همه چی تموم شد؟؟ وای باورم نمیشه که امروز میتونم راستین رو ببینم . خدایا شکرت . هزار مرتبه کرمت رو شکر ...

به سمت کیفم رفتم و ورش داشتم و نگاهی به نمای اتاق انداختم و پوز خندی زدم و از اتاق خارج شدم و وارد حال شدم .

سالار خدا رو شکر خدا نبود و رفته بود با دوستاش سه روزه شمال و بدون دردسر میتونستم از خونه خارج شم هر چند اون به قول خودش همه درو رو قفل کرده بود و فکر میکرد الان زندانی ام اما نمیدونست که من کلید دارم !!

اونم همون کلیدی رو که یه روز به شیدا داده بود و اصلا فکرشم نمیکرد که باید بگیره چون سرنوشت ممکنه کاری کنه که یه روز شیدا اونو بده به من . .

گوشیم رو دراوردم و شماره ی ساغر رو گرفتم . بعد از دومین بوق جواب داد :

-الو ..

-سلام ساغر منم .

-سلام غزلی . حاضری؟؟

-اره آماده ام . کجا یید؟؟

-بیا پایین ما الان میرسیم .

-اوکی . میبینمت .

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و چراغ های خونه رو خاموش کردم و خارج شدم و به دم در رفتم و به محض بستن در ماشین شیدا جلوم ترمز زد. صندلی عقب سوار شدم و با خنده گفتم :

-سلام به دو تا دوست خل و چل خودم .

ساغر- دستت درد نکنه غزل خانوم . حالا خل و چلم شدیم دیگه نه؟؟

-اون که از اول بودی ساغری .

ساغر- خیلی ممنون واقعا .

شیدا خندید و گفت :

-بحث نکنید حالا .. چه خبر غزل؟؟ حالت خوبه؟؟

-عالی تا حالا اینقدر خوشحال نبودم . فقط دلم میخواد زودتر برسم و بینمش.

ساغر- اخ بسوزه پدر عاشقی . لی خودمونیم چه صحنه ی توپی شه برخورد شما دو تا با هم .

شیدا-حیف که ما نمیتونیم ببینیم .

-چرا اونوقت؟؟

-بابا بعد از چند ما دارند همو میبینند . فقط به هم زل نمیزدن که به هر حال یه ماچی ، بغلی چیزی

هست دیگه . ما هم که مجرد ، خوبیت نداره ببینیم !!!

ساغر-ای خواهر داغ دلمو تازه نکن . نیست شوهر که...؟؟

از حرفاشون خندیدم و گفتم :

-ایشالا دو تاتون همسر های خوب و جلتلمنی نصیبتون شه .

ساغر- الهی امین .

خندیدم و گفتم :

-ولی خدایی من تموم این حال خوب الانم رو مدیون شماام . امیدوارم بتونم جبران کنم .

شیدا- وظیفه بود خواهری . کاری نکردیم که .

ساغر- راستی شیدا تو راهو بلدی؟؟

شیدا- نه الان میزنم کنار غزل بشینه و گرنه تا ته بیچاره هی باید ادرس بده .

خندیدم و گفتم :

-ممنون که به فکر مایی شیدا جونم .

چشمکی زد و گفت :

-خواهش خواهری .

و بعد ماشین رو نگه داشت و من جلو نشستم و ضبط رو روشن کردم و یه اهنگ شاد گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم . دوست داشتم هر چه زودتر برسیم . دلم واسه راستین یه خیلی تنگ بود . خیلی تنگ ... !!!

بالاخره بعد از چهار ساعت راه به روستا رسیدیم . همون روستایی که وقتی اولین بار پامو توش گذاشتم نمیدونستم قراره منو با پسری اشنا کنه که بشه همه ی زندگیم .

پسری که برام دنیا دنیا خوشبختی رقم بزنه و با عشقش قلب منو سرشار از شادی و خوشی بکنه .

وارد همون روستایی شدم که سرنوشت برام توش بازی های زیادی رقم زده بود و بعد از تلافی های پی در پی عشق رو تو قلبم نشوند .

شیشه رو پایین دادم و با لذت نفس کشیدم . این هوا همون هوایی بود که الان راستینم داشت توش نفس میکشید و این برام لذت بخش بود .

ساغر با لبخند نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-وای ماما چه قدر اینجا خوشگله .

شیدا- اره منم موافقم . چرا زودتر اینجا رو ، رو نکردی شیطون ؟؟

-دیگه ..دیگه ..بچه ها این همون روستایی هست که من و راستین برای اولین بار همو دیدیم .

ساغر-واقعا؟؟ اخی چه رمانتیک . پس اون بلاهایی هم که سر هم میوردید تو هین روستا بود؟؟

-اره همش همین جا . بیخود نیست که اسمشو گذاشتیم روستای پر ماجرا ...

شیدا - خیلی خوشگله . راستی الان کجا داریم میریم ؟؟

-داریم میرم خونه خاله بابام .

ساغر- منظورت خاله حواست ؟؟

-اره دربارش قبلا باهات حرف زدم . خیلی زن دوست داشتنی هستش .

ساغر لبخندی زد و گفت :

-حتما همین طوره .

بقیه راه دیگه کسی حرفی نزد و بچه ها هم با لذت مشغول دید زدن اطراف شدند . کمی بعد

ماشین رو یه گوشه نگه داشتیم و رو به بچه ها گفتم :

-خانوما پشید بقیه راه رو باید پیاده بریم .

شیدا- راه که زیاد نیست .؟؟ اخی کفش های من پاشنه داره .

یهو زدم زیر خنده و گفتم :

-وای تو منو یاد اون موقع که با بچه ها اومدیم اینجا میندازی.

شیدا- وا واسه چی ؟؟ چی گفتم مگه ؟؟

-اخی یادمه اون موقع هم یلدا هی غر میزد و میگفت کفشم پاشنه داره و از این حرفا .

ساغر- اخی تو دیونه ای شیدا . ادم تو روستا کفش پاشنه بلند میپوشه؟؟

شیدا- خوب حالا توام .

-ولی راهش زیاد نیست بیاید . اینجا باید خاکی و راحت باشید .

شیدا هم سرشو تکون دادو لبخند زد و با هم به سمت خونه خاله راه افتادیم و کمی بعد جلوی در بودیم .

چند ضربه به در زدم و بعد در با قیژ قیژ خاص خودش باز شد و چهر ی مهربون خاله نمایان شد .
دیگه طاقت نیوردم و محکم خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه . خاله هم همونطوری که
سرم رو میبوسید با بغض گفت :

-اومدی غزل؟؟ الهی خاله فدات شه . قربونت برم من . دلم برات یه ذره شده بود .

-منم همین طور خاله جون . خیلی دوستتون دارم . خیلی زیاد ...

-منم همین طور عزیزم . الهی دورت بگردم . چه قدر لاغر شدی . درست عین شوهرت یه پوست
استخوان شدی .

چشام برقی زم و گفتم :

-شما راستین رو دیدید؟؟

-اره عزیزم . اونروز داشتم میرفتم نماز که تو راه دیدمش و به هزار اصرار گفتم بیاد تو خونه و یه
اونم اومد و یه چایی خورد و کمی هم حرف زد و رفت .

-چی گفت خاله؟؟ چه شکلی شده بود؟؟

خاله نگاهی به شیدا و ساغر که همون طوری دم در منتظر بودند انداخت و گفت :

-اینطوری که زشته مادر . بزار اول دوستات بیان تو بعد .

یهو متوجه اونا شدم و گفتم :

-آخ ببخشید بچه ها اصلا حواسم نبود . ایشون خاله حوای گل منه و اینا هم دو تا از بهترین
دوستای من شیدا و ساغر هستند .

خاله حوا- خوش اومدید . بیاید تو دخترای گلم .

بچه ها هم با خاله روبوسی کردند و همگی داخل شدیم .

نگاهی به اطراف حیاط انداختم و گفتم :

-اخ که دلم چه قدر برای این حیاط و تنور و گل و گیاه ها تنگ شده بود خاله .

خاله هوا- قرار بود با راستین زیاد بیای اینجا . اما زدید زیر حرفتون و یه بارم نیومدید .

اهی کشیدم و گفتم :

-ای خاله جون . کی درست و حسابی پیش هم بودیم که بخوایم بیایم اینجا .؟؟!! بلافاصله که از ماه عسل برگشتیم اون طوفان شروع شد .

خاله هوا- خیلی ناراحت شدم . بابات همه چی رو برام تعریف کرد . دیشبم زنگ زده بود گفت که شما میاید اینجا تا راستین رو ببینید .

-اره دیشب زنگ زدم به بابا و گفتم راستین به خاطر مریضیش بود که از پیشم رفت . دوست نداشتم تصور بدی از راستین داشته باشه .

خاله هوا- حق داشتی خاله. خوب من برم براتون یه چایی بریزم برگردم .

ساغر- زحمت نکشید . !

خاله هوا- نه این چه حرفیه دخترم . راحت باشید . اینجا عین خونه خودتونه .

شیدا- ممنون لطف دارید .

با رفتن خاله شیدا برگشت سمتم و گفت :

-چه خاله نازی داری غزل . ادم دوست داره بره تو بغلش و سرشو بزاره رو پاهاش و بخوابه .

لبخندی زدم و گفتم :

-اره خاله هوا خدای آرامشه . بعد از مادرم برام حکم مادر نداشته ام رو داشت و تو اغوشش اروم میشدم .

ساغر- حالا کی میخوای بری راستین رو ببینی ؟؟

-یه نیم ساعت دیگه حتما میرم . خاله بیاد یه خورده پیشش بشینم بعد میرم .

شیدا- من تو رو میشناسم میخوای بینی راستین به خاله چی گفته نه؟؟؟

خندیدم و گفتم :

-از کی تا حالا پیشگو شدی؟؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-ما اینیم دیگه .

ساغر- والا ضایع هست به خاطر این وایسادی و گر نه به خودت بود الان مثل جت میرفتی دم
خونشون .

-خوب حالا شما هم .

همون موقع خاله اومد و بچه ها هم ریز ریز خندیدند و دیگه چیزی نگفتند . خاله سینی رو
گذاشت وسط و گفت :

-تازه دمه بخورید خستگی راه از بدنتون در بیاد .

ساغر- مرسی خاله جون . شما هم بهتره شروع کنید به صحبت .

خاله با تعجب گفت :

-صحبت؟؟ درباره ی چی مادر؟؟

ساغر با خنده با چشم اشاره ای به من کرد و گفت :

-درباره ی اونی که الان غزل مشتاقانه منتظره بینتش .

خاله هوا- کی رو؟؟ یعنی چی مادر؟؟

گناهی خاله گیج شده بود و منظور ساغر رو نمیفهمید . چشم غره ای به ساغر رفتم و رو به خاله
گفتم :

-هیچی خاله جون . ساغر داره شوخی میکنه .

ساغر - نه خیرم شوخی کجا بود.؟؟!! خاله جون منظورم اینه که درباره ی اقا راستین حرف بزنی دیدگه .

خاله تازه فهمید جریان چیه و خندید و گفت :

-آهان درباره ی مجنون دل غزلم حرف بزنم .چشم.

لبخندی زد و خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم :

-خاله حالش خوب بود؟؟

خاله لبخندی زد و گفت :

-مجنونی که از لیلیش دور افتاده مگه میتونه خوب باشه مادر.؟؟!!

با ناراحتی گفتم :

-چی میگفت خاله جون؟؟ چه شکلی شده؟؟ دلم برانش خیلی تنگه .

دستی به صورتم کشید و گفت :

-میدونم مادر . درکت میکنم . چشاش و لحنش پر از غم بود . . غم دوری تو رو داشت . با اینکه حالش خوب شده بود ولی چون تو پیشش نبودی انگار یه درد بزرگ تو قلبش سنگینی میکرد و حالشو بد میکرد . باهام یه خورده درد و دل کرد و گفت که چه قدر دل تنگه توعه اما راه برگشتی نداره . گفت میدونم که غزل خوشبخته و همین برام کافیه . بعدشم چیز زیادی نگفت و رفت . همین مادر .

اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم :

-خاله شما چی گفتی؟؟ درست شنیدم؟؟

و با تعجب به ساغر و شیدا نگاه کردم . خاله گفت :

-چی رو مادر؟؟

شیدا پیش دستی کرد و گفت :

-شما گفتید حال راستین خوب شده؟؟

خاله حوا- اره مادر مگه نمیدونستید .

-یعنی؟؟ یعنی؟؟ چه جوری اخه؟؟

خاله حوا- عمل کرده مادر و خدا رو شکر عملش موفقیت امیز بوده .

-یعنی الان راستینم سالمه؟؟

خاله لبخندی زد و گفت :

-اره خاله جون من فکر کردم میدونی !!!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و از خوشحالی جیغ خفیفی زدم و سریع از جام بلند شدم و به سمت در خرجی رفتم . ساغر بلند گفت :

-کجا غزل؟؟

برگشتم و با خوشحالی گفتم :

-میرم پیش راستین . دیگه طاقت ندارم . دیگه طاقت دوریشو ندارم .

ساغر هم خندید و گفت :

-به سلامت..!!

منم لبخندی زدم و به سرعت از خونه خارج شدم و راه خونه بابا بزرگ امیر رو در پیش گرفتم .

در باز شد و بابا بزرگ امیر با تعجب نگام کرد و گفت :

-غزل دخترم

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام حاج اقا ..

-سلام دخترم خوبی؟؟ کی اومدید؟؟

-ممنون . تقریبا یه نیم ساعتی میشه .

-خوش اومدید . بیا تو دخترم .

-نه ممنون فقط ..راستش ...

لبخندی زد و گفت :

-میخوای بینی راستین هست یا نه؟؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم :

-بله ..

خندید و گفت :

-خجالت نکش دخترم . راستین ولی خونه نیست .

با نگرانی سرمو بلند کردم و گفتم :

-کجاست؟؟ رفته؟؟

-نه نترس . الان یه سر رفت ابشار . هر روز میره اونجا و چند ساعتی میشینه . میگه اونجا ارومش

میکنه .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-ابشار؟؟!!!!

-اره دخترم ابشار .

-ممنونم . پس من فعلا رفتم .

-بیا تو دخترم؟؟

-نه ممنون.

خندید و گفت :

-امان از قلب عاشق . برو دخترم خدا به همراهت.

خندیدم و خداحافظی کردم و با سرعت به سمت ابشار دویدم . به سمت مکانی که برای اولین بار اونجا جرقه ی عشق من و راستین شروع شد و بهم دل بستیم . همون جایی که به دوتامون آرامش میداد . پس راستین اونجا بود ...!!!

بالاخره به ابشار رسیدم و نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن راستین که روی تخته سنگ کنار ابشار نشسته بود بی اراده اشکام جاری شد .

یعنی خودش بود؟؟ چه قدر لاغر شده بود؟؟ دیگه از اون موهای پر پشت خبری نبود و سفیدی سرش زیر نور افتاب دیده میشد . اما واسم مهم نبود . فقط برام مهم بود که راستینم زنده هست و نفس میکشه . همین و بس .

دیگه طاقت نیوردم و فریاد زدم :

-راستین ...

ناگهان سرشو آورد بالا و با تعجب نگام کرد و اروم از جا بلند شد . انگار باورش نمیشد منم .

شروع به دویدن به سمتش کردم . دیگه تحمل جدایی رو نداشتم و بالاخره بهش رسیدم . در حالی که نفس نفس میزدم با چشم های اشکیم به چشم های عسلیش خیره شدم و اروم گفتم :

-رر...راستین ...

دستشو آورد بالا و اروم و ملایم روی صورتم کشید و زمزمه کرد :

-غزل خودتی؟؟ یعنی خواب نیستم؟؟ یعنی دیگه رویات نیست؟؟

دستشو گرفتم و گفتم :

-نه راستین خودمم . خود خودم .

یهو محکم منو تو اغوشش کشید و با تموم قدرت فشارم دادم و منم از حس خورد شدن استخوان هام به دست راستین با تموم وجود لذت میردم . انگار میخواست باور کنه که خودمم . با تموم وجود تو اغوشش گریه میکردم و عطر تنشو به اغوش میکشیدم و راستین هم همچنان منو محکم گرفته بود و اصراری به جدا کردنم نداشت .

دوتامون نفس نفس میزدیم و باورمون نمیشد که تو اغوش همیم . اروم گفتم :

-راستین دلم ..دلم برات خ..خیلی تنگ شده بود .

با همون لحن همیشگیش گفت :

-دوستت دارم غزلم . خیلی زیاد . .بگو که میدونی؟؟ بگو غزلم .

سرمو از اغوشش خارج کردم و به چشماش خیره شدم و گفتم :

-اره راستینم میدونم عزیزم .

یه قطره اشک از چشمش سر خورد پایین و زمزمه کرد :

-غزل بگو که منو بخشیدی خانومم. بگو که منو بابت تموم اون داد هایی که سرت زدم بخشیدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

-بخشیدم عزیزم . بخشیدم .

دوباره گفت :

-غزل بگو میدونی که من دوستت دارم . بگو میدونی که به شیدا عاشقونه نگاه نکردم . بگو

میدونی با دیدن گریه هات زجر کشیدم و شکستم .

اشک ریختم و اروم گفتم :

-اره میدونم راستین . میدونم اقایی.

-بگو میدونی بهت خیانت نکردم . بگو میدونی به خاطر تو رفتم .

اهی کشیدم و گفتم :

-میدونم عزیزم . میدونم .

سرشو تو اغوشم گذاشت و گفت :

-منو ببخش غزلم . منو ببخش خانومم . اخ که چه قدر دلم برات تنگ شده بود . مردم غزل بی تو .

مردم .

سرشو بوسیدم و گفتم :

-منم شکستم اقای . از نبودت شکستم . کاشکی میزاشتی پیشت باشم . کاشکی میزاشتی بمونم و مرحم دردت بشم .

-نمیخواستم نابود شدنم رو ببینی و زجر بکشی . نمیخواستم مرگمو ببینی و بشکنی . دکترا گفته بودند حتما رفتنی ام . گفته بودند امیدی نیست .

-ولی میموندم پیشت اقای . من تا لحظه ی اخر میموندم .

-میدونم عزیزم ولی چون دوست نداشتم زجر بکشی تصمیم گرفتم کاری کنم که ازم متنفر بشی . که دوباره ازدواج کنی و خوشبخت شی و به خاطر من تلف نشی .

-تو فکر کردی میتونم به غیر از تو به مرد دیگه ای فکر کنم راستینم؟؟ تا ابد فقط تو توی قلب منی . فقط تو . خداروشکر حالت خوبه راستینم . خدایا شکررت

راستین نگام کرد و گفت :

-تو الان چی گفتی؟؟ مگه .. مگه ...

-مگه چی راستین؟؟

-مگه تو سالار رو دوست نداری؟؟ مگه با اون خوشبخت نیستی؟؟؟

-یعنی چی راستین؟؟

-آخه .. من .. بعد از اینکه از پیشت اون روز از تو محضر رفتم پی گیر کارای درمانم شدم . با اینکه میدونستم رفتنی ام اما بازم به خاطر یه ته امیدی که داشتم پی گیر شدم و دکترا گفت که عمل میکند ولی ریسکش خیلی بالا هستش و احتمال مرگ و حتی آسیب دیدن یکی از اعضای بدنم و فلج شدن و نابینا و ناشنوا شدنم هم وجود داره و اما من ریسکش رو پذیرفتم و هنوزم باورم نمیشه که خدا خواست بدون هیچ نقض عضوی سالم از اتاق عمل بیرون .

و وقتی اینطوری شد حالم خیلی خوب بود و رفتم به همه خانواده خودم راز پشت خیانتم رو توضیح دادم و گفتم که قصد دارم برگردم دوباره پیشت من میخواستم دوباره برگردم و باهات ازدواج کنم غزل اما ساغر گفت تو با سالار ازدواج کردی . !!

شنیدن همین یه حرف باعث شد خورد شم و بشکنم . اون ادم خوبی نبود و دلم نمیخواست همه ی زندگیم با اون باشه . ساغر اصرار داشت برام یه چیزی رو توضیح بده ولی من حاله خیلی بد بود و بی توجه به حرفاش سوار ماشین شدم و اومدم دم خونه سالار و زیر نظر گرفتم و اونجا بود که تو رو دیدم که با سالار داشتی میرفتی تو خونه .

خیلی برام سخت بود غزل که نیام طرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و با خودم گفتم که اون الان با سالار خوشبخته و حتما علاقه ای بهش داشته که باهاش ازدواج کرده و به همین خاطر دیگه جلو نیومدم و اومدم روستا . همین که دیده بودم تو خوشبختی برام کافی بود و سعی کردم با این عشق و دل تنگی بسازم و بسوزم .

با حیرت بهش خیره شدم و اروم زمزمه کردم :

-راستین ..من ..من ..

سریع گفت :

-لازم نیست چیزی بگی غزل . تو دیگه الان شوهر داری و نیازی نیست به فکر من باشی عزیزم .

اروم از اغوشم جدا شد و گفت :

-منو ببخش . نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغلت نکنم . منو ببخش .

و اروم شروع به رفتن کرد . وای نه راستین فکر میکرد من عاشق سالار شدم؟؟ باید برم و بهش بگم که یه خاطر اون تن به خواسته اون لعنتی دادم . اره نباید بزارم بره . نباید بزارم!!!

فریاد زدم :

-راستین وایسا ...

سر جاش ایستاد و اما به طرفم برگشت . سریع به سمتش دویدم وقتی بهش رسیدم بلافاصله گفتم :

-راستین تو رو خدا به حرفام گوش بده . تو اشتباه میکنی .

با تعجب نگام کرد و گفت :

-منظورت چیه؟؟

-من .. من .. خوب چطور بگم؟؟

-اروم باش غزل و حرفتو بزن . بیا اصلا اینجا بشینیم .

سرمو تکون دادم و روی تخته سنگ کنارم نشستم و گفتم:

-من .. من به خاطر تو و حفظ جونت با سالار ازدواج کردم راستین .

فقط به خاطر همین . نه عشقی بود نه علاقه ای .

اگه باهات رفتم زیر یه سقف ، اگه همخونه اش شدم ، اگه لبام رو با لباش الوده کردم ، اگه کتک خوردم و دم نزدم فقط برای تو بود راستین .

فقط به خاطر تو ، فقط به خاطر عشق ، فقط به خاطر زندگیمون . من دقیقا عین کاری رو کردم که تو برای من کردی راستین . نرو راستینم . به خدا من سالار رو دوست ندارم . من با اون خوشبخت نیستم . نرو راستین ...

اشکام شدت بیشتری گرفت و راستین هم با تعجب نگام کرد و اروم گفت :

-چی گفتی غزل؟؟ تو سالار رو دوست نداری؟؟

-نه راستین به خدا ندارم .

-میشه برام همه چی رو واضح توضیح بدی؟؟ گریه نکن غزل باشه . خواهش میکنم عزیزم؟؟

سرمو تکون دادم و مشغول گفتم شدم . مشغول گفتم تموم دردایی که تو این سه ماه کشیدم . تموم دلتنگی هام ، غصه هام ، و اونقدر گفتم و گفتم تا سبک شدم از حرفای دلم و اصلا حواسم به اشک های راستین و دست های مشت شده اش نبود

حرفام که تموم شد راستین به سمتم اومد و کنارم نشست و اروم سرمو تو اغوش کشید و گفت :

-من چیکار کردم غزل؟ اگه من نمیرفتم تو این همه رنج نمیکشیدی . منو ببخش عزیزم . پدر سالار رو درمیارم . اون باید جواب تک تک کارهایی رو که کرده پس بده . بابد جواب تک تک

کتک هایی رو که به تو ، به عزیزترین کسم زده پس بده . دیگه نگران نباش غزل . نمیزارم بلایی
سرت بیاره . دیگه نمیزارم .

خودمو بیشتر تو اغوشش جا کردم و گفتم:

-راستین دیگه تنهام نزار باشه .؟؟!!

سرمو بوسید و گفت :

-دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت تنهات نمیزارم عزیزم .

لبخندی زدم و گفتم :

-خیلی دوستت دارم اقایی . خیلی زیاد .

-من بیشتر قشنگم . من بیشتر . راستی نگفتی چه جور می فهمیدی من اینجام؟؟

-با اعمال شاقه . کلی عملیات اجرا کردم .

خندید و گفت :

-بگو بینم خوشگلم .

-اول از همه بگم که الان بودن کنار همو مدیون شیدا هستیم . راستین شیدا خیلی عوض شده .
اون از تموم کارای گذشته اش پشیمونه و الان هم توبه کرده و اگه بینیش باورت نمیشه اون همه
شیدای گذشته باشه .

-که اینطور . اره اون قلب مهربونی داره . خدا رو شکر که فهمید کاراش اشتباه بوده . ولی بابت
بیماری که گفتی داره خیلی ناراحت شدم .

-اره منم همین طور . امیدوارم حالش زودی خوب شه و هر چه زودتر یه درمانی واهس این بیماری
پیدا شه .

-اره منم همین طور . خوب نمیخوای تعریف کنی؟؟

-اهان برات گفتم که چه جور می گوشیم رو پیدا کردم دیگه؟؟

اخمی کرد و گفت :

-اره گفتی .

-راستین ببخشید واخم نکن دیگه ..به خدا مجبور بودم .

بوسه ای به لبم زد و گفت :

-میدونم عزیز دلم . تو ادامه بده .

با لبخند گفتم :

-خلاصه شیدا دنبال همه فامیلاتون میره و چیزی دستگیرش نمیشه همین طور میره مطب دکتر هم

میر و اونم نبوده و رفته بوده امریکا تا اینکه وقتی به سراغ امیر میره اون بهش میگه که با

بابابزرگش حرف زده و اونم گفته که راستین رفته روستا ...

-پس اینطوری فهمیدید .

-اره هر جایی هم فکر میکردم باشی غیر از اینجا ..

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-اتفاقا اینجا تنها جایی بود که به هر طرفش نگاه میکردم یه خاطره ا با تو برام زنده میشد و

باعث میشد آرامش بگیرم و حضورت رو کنارم حس کنم .

لبخندی زد و یهو یادم افتاد و گفتم :

-راستی راستین یه سوال؟؟

-جانم خانوم؟؟

-تو از کجا اون شب با دکتر هماهنگ کردی که به من دروغ بگه؟؟

-اومم بیخیال حالا دیگه .

-ا راستین اذیت نکن بگو. چون من .

- اا قسم نخور جونتو . باشه میگم. خوب راستش یادته تو رفتی یه جایی نشستی که دیدی به

مطب آقای دکتر نداشت.

-اوهوم یادمه .

-منم همون موقع که رفتم وقت بگیرم با خانوم منشی هماهنگ کردم و سریع رفتم تو مطب آقای دکتر و جریان رو بهش گفتم و تو هم پشتت به من بود و ندیدی .

-پس اینطوری بود که من رو گول زدی .

دستمو بوسید و گفت :

-منو ببخش خانومم. مجبور بودم .

لبخندی زدم و گفتم :

-میدونم آقای .

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و دوتامون تو سکوت به ابشار چشم دوختیم و از کنار هم بودن با تموم وجود لذت بردیم و خیلی خوشحال بودم که به راستین رسیدم و میتونم به زودی دوباره برم سر خونه و زندگیم اما نمیدونم چرا ولی یه حسی تو دلم میگفت که به همین راحتیا نمیتونم از سالار طلاقمو بگیرم . !!!

بعد از یه ساعت نشستن از جا بلند شدیم و دست تو دست هم به سمت خونه خاله حوا راه افتادیم . تو راه بودیم که راستین برگشت سمتم و گفت:

-غزل ..

با لبخند گفتم :

-جانم ..؟؟

لبخندی زد و گفت :

-آخ که چه قدر دلم تنگ شده بود واسه صدا کردنت و جواب شنیدن . تو این مدت هم خیلی صدات میزدم . تو خواب و بیداری . اما حیف که جوابی نمیگرفتم .

-اما از این به بعد محاله صدام کنی و بی جواب بمونی .

-یعنی دیگه قهر هم نمیکنی نه؟؟

-این نبودن چند وقته ات باعث شد قدرت رو خیلی زیاد بدونم و از هر لحظه با تو بودن لذت ببرم
و الان ثانیه هامون رو شکارش کنم و واسه همین دیوونه نیستم تا با قهر کرن لحظه های با تو
بودن رو از دست بدم .

-ممنون عزیزم . اره راست میگی شاید واقعا این جدایی لازم بود تا قدر همو خیلی بیشتر بدونیم .
خیلی بیشتر ..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم که راستین اروم گفت :

-غزل هنوزم منو عین گذشته ها دوست داری ???

-نع

با تع.جحب نگام کرد و گفت :

-نه؟؟!!

تو چشاش خیره شدم و گفتم :

-نه چون خیلی بیشتر از اون موقع ها دوستت دارم .

لبخندی زد و گفت :

-شیطون . ته دلم رو خالی کردیا .

خندیدم و گفتم :

-منم دیگه . هنوزم اذیت کردنت بهم میچسبه .

-بله دیگه من شانس ندارم که با خودم میگفتم لااقل با این جدایی دیگه ما رو اذیت نمی کنی .

-اگه اذیت نکنم که دیگه غزل نیستم .

یه طور خاصی نگام کرد و گفت :

-اره همین شیطونی هاته که تو رو برام خاص میکنه .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

-بیا خودتم اعتراف کردی حالا چرا اینو پرسیدی؟؟ به من شک داری؟؟

سریع گفت :

-نه عزیزم . نه ...

-پس چرا پرسیدی؟؟ زود .. تند ...سریع اعتراف کن .

اروم گفت :

-گفتم شاید چون موهام رو تراشیدم و کمی از هیكل و قیافه افتادم دیگه عین اون موقع ها دوسم
نداشته باشی .

سر جام ایستادم و رنجیده گفتم :

-راستین

بدون اینکه نگام کنه گفت :

-جانم ...

-تو واقعا فکر کردی من تو رو به خاطر موها و هیكلت میخواستم؟؟

-نه غزل فقط ...

-فقط چی راستین؟؟؟ دیبونه من عاشق روحتم . عاشق خودت و رفتارات . من که عاشق ظاهر
نشدم که حالا به خاطرش بخوام کمتر دوستت داشته باشم .

به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت :

-میدونم خانومم . اما قلبم عاشقه دیگه . چیکارش میشه کرد . فقط خواست که مطمئن شه .

-دیگه هیچ وقت این حرفو نزن راستین باشه؟؟

سرشو تکون داد و لبخند کمرنگی زد و گفت :

-بریم تا دیر نشده .

و منم به دنبالش راه افتادم و ته دلم داشتم با تموم وجود از کنار راستین بودن لذت میبردم . خدایا
هیچ وقت راستین رو ازم نگیر . هیچ وقت

با بچه ها سلام و علیک کردیم و روی سکو نشستیم . شیدا با خجالت به راستین نگاه کرد و اروم گفت :

-اقا راستین من واقعا شرمنده ام . امیدوارم منو ببخشید.

راستین لبخندی زد و گفت :

-نه این چه حرفیه شیدا خانوم . اتفاقا من از تون ممنونم که باعث شدید دوباره عشقم کنارم باشه .

-بله راستی غزل حتما بهتون گفته که من تموم اون کارها رو به خاطر سالار کردم دیگه؟؟ گفتم
یه وقت فکر نکید خدایی نکرده ...

راستین نداشت ادامه بده و گفت :

-اره غزل برام توضیح داد . نه من هیچ وقت همچین فکری نمیکنم . نگران نباشید .

شیدا هم نفس راحتی کشید و دیگه چیزی نگفت . ساغر با خوشحالی گفت :

-خوب خدا رو شکر همه چی به خیر و خوبی تموم شد .

شیدا- اره فقط مونده طلاق غزل از سالار .

راستین- فردا صبح زود میریم تهران خودم برایش وکیل میگیرم و ترتیبش رو میدم .

-فرا صبح؟؟ چرا اینقدر زود؟؟

مهربون نگام کرد و گفت :

-برای اینکه نمیتونم طاقت بیارم تو کنارم باشی و اما قانونی مال من نباشی . احساس بدی دارم
که اسم اون پست فطرت تو شناسنامه .

شیدا- حتما راحت میتونی ازش طلاق بگیری . فقط کافیه بگی کتکت میزده .

راستین اخماشو کشید تو هم و دستاشو مشت کرده و با حرف اما ساغر اوضاع بدتر شد . ساغر
گفت :

-اره پسره ی پست فطرت . تموم بدن غزل رو کبود کرده . یه جای سالم تو بدنش نمونده .

خاله - ایشالا خدا خودش تاوان کاراش رو ازش بگیره .

اروم گفتم :

-مهم نیست نیازی نیست دیگه در رابطه با این موضوع بحث کنیم .

و زیر چشمی اشاره ای به راستین کردم که داشت از شنیدن این حرف ها عذاب میکشید . اما شیدا انگار نفهمید و گفت :

-گناهی غزل تو این سه ماه خیلی عذاب کشید . راستی هنوز گردنت که با سیگار سوزندش ردش نرفته ؟؟

اینو که گفت راستین دیگه نتونست طاقت بیاره و سریع از جا بلند شد و زیر لب گفت :

-ببخشید من میرم یکم رو پشت بوم بشینم .

با نگرانی نگاهش کردم و بعد از رفتنش با عصبانیت رو به شیدا گفتم :

-وای شیدا مگه نمیفهمی سه ساعته دارم اشاره میکنم حرف نزن ؟؟

شیدا- کی اشاره کردی ؟؟ من که متوجه نشدم .

-بابا جان راستین این حرفا رو میشنوه ناراحت میشه . لطفا جلوش نگید .

شیدا زبونش رو گاز گرفت و گفت :

-وای ببخشید غزل . حواسم نبود .

اهی کشیدم و در حالی که بلند میشدم گفتم :

-خواهش میکنم . مهم نیست .

خاله گفت :

-کجا مادر ؟؟

-میرم پیش راستین .

و به به سمت پشت بوم رفتم باید ارومش می کردم . نمیخواستم عذاب بکشم . نمیخواستم ...

نشسته بود و به دور دست خیره شده بود . اروم کنارش نشستم و گفتم:

-راستین ...

اهی کشید و گفت :

-جان راستین ...

اروم گفتم :

-بدنم اونقدر ها هم کبود نشده ها . گردنم خوب شده .

با بغض گفت :

-خیلی اذیتت کرد نه غزل؟؟ خیلی درد کشیدی خانومم؟؟؟؟ حاله از خودم بهم میخوره غزل. از اینکه تو این سه ماه زنم ، عشقم ، نفسم داشت عذاب میکشی و من دیونه فکر میکردم خوشبخته . از خودم بدم میاد که باعث شدم تو به خاطر من سه ماه عذاب بکشی . از خودم بدم میاد غزل .

و قطره اشکی از چشمش سرخورد که جیگرمو کباب کرد . با گوشه ی انگشتم اشکشو پاک کردم و گفتم :

-راستین بغلم کن .

لبخند کمرنگی زد و محکم منو تو اغوش کشید . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-تموم اون کبودی ها و درد ها و رنج ها به بودن تو اغوش تو میارزید . برای من میارزید راستین . پس خودتو سرزنش نکن . من اصلا ناراحت نیستم . تا تو باشی حاله خوبه ..خیلی خوب ...

-اما غزل نمیتونم خودمو ببخشم که ..

نذاشتم ادامه بدم و انگشتمو روی لبش گذاشتم و گفتم :

-هیشش اقایی . دیگه راجع به این موضوع صحبت نکن باشه .؟؟

اهی کشید و گفت :

-هرچی تو بگی غزل . هر چی تو بگی خانومم.

بعد اروم موهام رو کنار زد و نگاهی به سوختگی گردنم انداخت و با درد چشاشو بست و گفت :
-غزل

-بازم میگم به داشتن تو میارزید راستین .

چشاشو باز کرد و با یه دنیا عشق نگام کرد و اروم لباس رو روی سوختگیم گذاشت و همون طور نگو داشت . کم کم آرامش عجیبی تموم بدنم رو پر کرد و انگار تموم دردام یادم رفت . دیگه طاقت نیوردم و سرمو کمی بالا بردم و اروم گونشو بوسیدم . چشاشو با لذت بست و گفت :

- چه قدر دلم برای بوسه های عاشقانه ات تنگ شده بود .

و شروع به نوازش موهام کرد و منم با لحن خودش گفتم :

-موهای منم دلشون واسه دستای تو تنگ شده بود .

بینیش رو به بینیم مالید و گفت :

-قربون موهای خوشگل خانومم بشم . تا اخر عمر دستای من نوکرشونه .

خندیدم و گفتم :

-راستین

-جون دلم؟؟

-خیلی دوستت دارم . هر چی میگم بازم سیر نمیشم .

-منم عاشقتم خانوم کوچولوی من . منم هر چی میگم بازم کمه و دوست دارم هر ثانیه بهت بگم که چه قدر میخوامت و عاشقتم .

لبخندی زدم و گفتم :

-شب همین جا میخوابی؟؟

-اره ولی پیش تو نه .

لبامو غنچه کردم و گفتم :

-||| چرا؟؟ من راستینمو میخوام .

–قربونت برم لبات رو اونطوری نکن خوشگلم . ولی اخه تو خانوم من که هستی ولی چون قانونا نیستی ...

تا تهش رو خوندم و پریدم وسط حرفش و گفتم :

–خاله بهت گفت که نباید کنار هم بخوابیم . نه؟؟؟

خندید و گفت :

–قربون مگر متفکرت بشم .

–ما اینیم دیگه .

–اره خاله اینو گفت و منم گفتم حداقل اجازه بدی تو یکی از اتاق ها تنها بخوابم اما حس کنم غزلم پیشمه . فردا صبح زودم راه میفتیم .

–یعنی همه چی تموم شد راستین؟؟ یعنی دوباره به هم میرسیم؟؟

گونمو مالایم بوسید و گفت :

–اره خانومم. اره نفسم . دیگه همه غصه ها تموم شد . تموم شد عزیزم .

با ارامش لبخندی زدم و تو اغوش راستین به اسمون پر ستاره خیره شدم و ارزو کردم که راحت بتونم از سالار جدا شم و هر چه زودتر بشم خانوم راستینم . هر چه زودتر

سه ساعت دیگه سالار میرسید خونه و منم منتظر روی مبل نشسته بودم و از استرس پاهامو تکون میدادم و خیره به گوشه مونده بودم . پس چرا زنگ نمیزنه؟؟ وای راستین زنگ بزنی . تو رو خدا !!!...

با استرس از جام بلند شدم و مشغول راه رفتن شدم . امروز صبح از روستا برگشتیم و راستین هنوز خونه نرفته تا یه خورده خستگی در کنه بلافاصله رفت سراغ کارام و بعدشم زنگ زد و منو برد پزشک قانونی تا کبودی های بدنم رو نشون بده و اونا هم قرار شد نتیجه رو اعلام کنند و وکیل هم پی گیر کارا بود .

دیگه نمیتونستم تو این خونه دووم بیارم و دوست داشتم هر چه زودتر از این جهنمی که سالار
واسم درست کرده بود برم بیرون . هر چه زوتر ...

با صدای زنگ گوشیم به سمتش حمله بردم و سریع جواب دادم :

-الو...

صدای اروم و ناراحت راستین اومد :

-الو غزل ..

-راستین چی شد؟؟

سکوتش معنی خوبی نمیداد. اروم گفت :

-سالار نیومده؟؟

با نگرانی گفتم :

-راستین ...

-غزل بزار پیام خونه حرف میزنیم . نیومده؟؟

به زحمت گفتم :

-نه ...

-پس من الان میام اونجا . فعلا ..

و بعد صدای بوق گوشی بود که شنیده میشد .

بی اراده یه قطره اشک از چشمم جاری شد . نه خدا من نمیخوام تا ابد زن سالار باشم . من
راستین رو میخوام . من میخوام خانوم خونه راستینم باشم . میخوام خانم همون خونه ی گرم و
صمیمی و پر از عشق باشم . من نمیخوام تو این جهنم بمونم خدا ..من نمیخوام .

حالم خیلی بد بود و پوست لبم رو از استرس میجویدم . چرا راستین اونقدر ناراحت بوده؟؟ یعنی
قضیه درست نشده؟؟ وای خدا دارم دیبونه میشم .

چاره جز صبر کردن نبود . باید منتظر میبودم تا راستین بیاد و بهم بگه قضیه چیه !!

با صدای زنگ ایفون در سریع به سمتش دویدم و با دیدن چهره ی راستین دکمه رو فشار دادم و بعد به سمت در رفتم و بازش کردم . راستین با اخم های تو هم داشت به سمت خونه میومد .
به در که رسید به اجبار و به خاطر من اخماشو باز کرد و لبخندی زد و گفت :

–چی شده خانوم؟؟ نمیزای پیام تو؟؟

اروم از دم در کنار رفتم و راستین داخل خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد روی مبل نشست . اروم رفتم کنارش و زل زدم بهش . کلافه بود و ناراحت . اینو به خوبی از چشاش میخونم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

–چرا اینطوری نگام میکنی غزل؟؟

–راستین بگو چی شده؟؟ من دیگه طاقت ندارم .

–باشه اروم باش . خوب ..راستش ...

دستشو تو موهای کشید و عصبی گفت :

–وکيله گفت تو باید یه مدرکی داشته باشی که نشون بده سالار تو رو میزده . یه شاهد تو همون لحظه و از این حرفا ...

با تعجب گفتم :

–چی؟؟ من چه جوری شاهد بیارم؟؟؟ سالار شبا میفتاد به جونم . من ساعت ۱۲ شب از کجا میتونستم شاهد بیارم؟؟ اصلا مگه سالار اونقدر احمقه تا جلوی بقیه منو بزنه . !!؟؟

–اره منم تموم این حرفا رو براشون گفتم اما لعنتیا قبول نمیکند .

–ولی اخه کبودی های روی بدنم که باید ثابت بکنه .؟؟

–اونا چون داستان ما رو میدونند میگن ممکنه ..ممکنه ...

-ممکنه چی راستین؟؟

-ممکنه تو برای اینکه بتونی از سالار طلاق بگیری خودزنی کرده باشی .

دیگه این یکی رو باورم نمیشه . با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم :

-هه این دیگه مسخره هست . یعنی چی راستین؟؟

-خودمم گیج شدم غزل . خیلی پی گیر شدم . واست یه وکیل دیگه هم گرفتم ولی اونم همین حرفا رو بهم تحویل داد .

اروم گفتم :

-پس یعنی دیگه من اینجا موندنی شدم نه؟؟ پس بازم باید رنج بکشم؟؟

اشکام جاری شد و بی اراده فریاد زدم :

-من نمیخوام راستین . دیگه داره حاله از این خونه بهم میخوره . اه ...

راستین سریع از جا بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-غزل اروم باش خانومم . کی گفته من میزارم تو این خراب شده بمونی .؟؟!! اصلا همین الان حاضر شو ببرمت.

-نه راستین فرار راهش نیست . من زن قانونی سالارم و هر وقت اراده کنه میتونه بازم برم گردونه

-خوب اصلا میمونم و اینجا و وقتی اومد بهش میگم که باید طلاق بده. اره میگم که تو خانوم خودمی . میگم .

پوزخندی زدم و گفتم :

-سالار هم به نظرت قبول میکنه؟؟ نه خیرم اونوقت اول تو رو پرت میکنه بیرون و بعد هم منو بدتر از قبل مجازات میکنه .

راستین با کلافگی گفت :

-پس چیکار کنم غزل؟؟ چیکار کنم؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

-نمیدونم . نمیدونم . خدا لعنتت کنه سالار .

-من بازم تلاشمو میکنم غزل . نمیزارم زیاد اینجا بمونی .

اروم و با ناراحتی گفتم:

-باشه راستین . تو خودتو ناراحت نکن . الانم برو تا سالار نرسیده . ممکنه هر لحظه بیاد . اگه تو

رو ببینه به ضرر دو تامونه . اون یه دیبونه هست و ممکنه هر بلایی سرمون بیاره .

-چطوری برم غزل؟؟ من نمیتونم بزارم تو پیش این روانی باشی؟؟

به زور لبخندی زدم و گفتم :

-نگران نباش راستین . کاری باهام نداره . برو اقایی و دنبال یه راهی باش .

با غم نگام کرد و سرشو تکون داد و اروم به سمتم اومد و منو تو اغوش کشید . هنوز اغوشش تنها

چیزی بود که میتونست ارومم کنه و نفس های نامنظمم رو منظم کنه و قلب نارومم رو اروم !!

من به این اغوش تعلق داشتم . اره من باید برم . برای برگشت به سمت این اغوش و طلاق از

سالار خودم باید دست به کار شم و به خاطرش هر کاری میکنم . هر کاری!!!

دو روز بعد

-الو ساغر ...

-سلام غزل رفتنش؟؟

-ار همین الان رفت . ماشین شیدا رو گرفتی؟؟

-اوهوم .

-نفهمید که کجا داریم میریم؟؟

-نه بابا حواسم بود . من نزدیکای خونه ام . تو هم بیا پایین .

-او کی . فعلا .

-میینمت .

گوشی رو قطع کردم و سریع از جا بلند شدم و رفتم پایین . و چند دقیقه بعد ساغر جلو پام ترمز کرد و منم سریع سوار شدم .

تو راه رو به ساغر با نگرانی گفتم :

-وای ساغر من خیلی میترسم .

-وای غزل از اون روزی که این تصمیم رو باهم گرفتیم سیصد دفعه این حرفو زدی . وقتی یه تصمیمی رو گرفتی دیگه ترس و نگرانی رو کنار بزار .

-نمیدونم چرا ولی دلم شور میزنه .

-نگران نباش . همه چی تموم میشه . اون کارش رو خوب بلده .

-از کجا پیداش کردی ؟؟

-گفتم قبلا بهت که همسایمون چه قدر داغونه و اخر خلافه دیگه و همه همسایه ها از دستش شاکی اند ولی اینجا به دردم خورد . رفتم پیشش و جریان رو بهش گفتم و اونم یه پولی گرفت و این یارو رو بهم معرفی کرد .

-تو کارش وارده دیگه نه ؟؟

-اوقف چه جورم . رو دست همه بلند شده . راستی راستین بازم زنگ زد ؟؟

-اره این دو روز کلی زنگ زد . نگرانمه .

-کاری تونست بکنه ؟؟

-نه .

-چیزی رو که لو ندادی ؟؟

-مگه دیبونه ام . اونطوری مطمئن بودم نمیزاره این کارو کنم .

-اوهوم کار خوبی کردی . گفتم باز صدای شوهرت رو شنیدی هوایی نشی و سوتی بدی .

- نه خیر حواسم بود . به شیدا هم خوب شد نگفتیم .
- اره چون دیگه مذهبی شده مسلما این کارو یه گناه بزرگ میدونه و جلومون رو میگرفت .
- حق داره . مگه گناه بزرگی نیست !!؟!
- چرا هست . خیلیم هست . ولی این راهیه که تو انتخاب کردی .
- روزگار و این قانون های مسخره و بی عدالتی جامعه مجبورم کرد . وقتی که کبودی های بدنم رو باور نمیکنند و میگن خودزنی کرده منم مجبور میشم همچین کار کثیفی رو انجام بدم . مجبور میشم .
- ساغر هم دیگه حرفی نزد و منم به بیرون چشم دوختم و به کاری که میخواستم بکنم فکر کردم ..
- ساغر تو یه منطقه پایین شهر ماشین رو نگه داشت .
- نگاهی به معتاد هایی که به دور یه اتیش جمع شده بودند و مواد میکشیدند و خلاف کارایی که با یه چاقو تو دستشون نشسته بودند و با چشم های هرزشون به ما نگاه میکردند انداختم و اب دهنمو قورت دادم و گفتم :
- ساغر اینجا یه جوری نیست ؟؟
- ساغر خندید و گفت :
- نترس بابا همسایمون هست هومون رو داره . پپر پایین .
- چاره ای نبود . به ازادیت فکر کن غزل . خدایا به امید تو ...بسم الله ای زیر لب گفتم و از ماشین خارج شدم . ساغر با گوشیش به پسره زنگ زد و گفت :
- بین اصغر ما اومدیم . بیا ببرمون پیشش .
- بعد قطع کرد و رو به من گفت :
- الان میاد .
- یکی از اون معتاد ها سیگار رو به طرفمون گرفت و با لحن مسخره ای گفت :

-بفرما خواهرم یه پک بزن روشن شی .

بعد همشون زدند زیر خنده و دندون های زرد و کثیفشون نمایان شد . دست ساغر رو گرفتم و گفتم :

-وای ساغر زودتر بریم پیش یارو .

ساغر اروم گفت :

-نترس غزل . هیچ غلطی نمیتونن بکنند . اهان بیا همسایمون اومد .

اصغر اومد و سلامی زیر لب کرد و رو به ساغر گفت :

-زودی بیاید بریم . منتظره .

سرمون رو تکون دادیم و به همراهش وارد یه خونه ی درب و داغون شدیم و و اصغر به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت :

-اونجاست . من دیگه نمیام . خودتون برید .

ساغر - باشه . دستت درد نکنه . فقط امنه دیگه نه ??

اصغر - خیالت راحت . حواسم بهتون هست .

و یعد کمی دور تر ایستاد و من هم چند ضربه به در زدم و صدای کلفتی گفت :

-بفرما ...

ساغر درو باز کرد و داخل شدیم . به محض داخل شدنم زدم زیر سرفه . تموم اتاق پر از دود سیگار بود و قیافه یارو پشت اون همه دود محو و ترسناک شده بود . داشتیم از ترس سکنه میزدیم ولی باید خودمو کنترل میکردم . این کاریه که باید کنی غزل . پس نترس و محکم باش .

ساغر دستمو گرفت و با هم روی صندلی ایی که گوشه اتاق بود نشستیم . مرده که به هوشی (هوشنگ) هفت خط معروف بود از پشت میز بلند شد و تازه تونستیم کمی قیافشو ببینیم . یه هیکل گنده داشت که ادم عملا با دیدنش سکنه رو در جا میزد . رو صورتش چند تا رد چاقو بود و گوشه ی لبش هم بخیه زده بود و صورتشم پر از ریش های نامنظم بود و یه سیگار هم گوشه ی لبش .

رو بهمون گفت :

-خوب واسه چی میخواستید منو ببینید؟؟

ساغر پیش دستی کرد و گفت :

-خوب ما میخوایم یکی رو برامون بکشید.

خنده ی چندش اوری کرد و گفت :

-بکشم؟؟ نه بابا به قیافتون نمیخوره که اهل این کارا باشید .

و بعد دوباره زد زیر خنده . ساغر دستاشو مشت کرد و با حرص زیر لب گفت :

- متیکه پرو .

-ولش کن ساغر . فعلا کارمون بهش گیره .

من ادامه دادم :

- شما یه کلام بگید این کارو و برامون میکنی یا نه؟؟

اومد جلوم و گفت :

-بین بچه من با کسایی کار میکنم که دل و جرعت داشت باشند نه بعدا به خاطر یه عذاب وجدان

مسخره برند و منو لو بدنند .

-من ابد این کارو نمیکنم .

-قبلا یه بار به یه بچه سوسولش اعتماد کردم و اونم همین رو گفت ولی به دو ماه نرسیده پلیس

ها ریختن سرم و اگه فرار نکرده بودم معلوم نبود چند سال حبس واسم میبردیدن.پس هری من

حوصله دردسر ندارم .

فهمیدم چیکار کنم تا راضی شه . پس از جا بلند شدم و دست ساغر رو گرفتم و گفتم :

-بریم ساغر .

ساغر با تعجب گفت :

-اما غزل ...

با چشمام اشاره بهش کردم و بعد در حالی که پشتم به هوشنگ بود گفتم :

-مثل اینکه ایشون از ۲۰ میلیون پول نقد بدش میاد .

صدای پر از طمعش اوامد :

-۲۰ میلیون پول نقد؟؟

برگشتم سمتش و گفتم :

-اره ۲۰ میلیون .

-اما دختر جون قضیه قتله . نرخ پول من بیشتره .

-باشه ۳۰ میلیون اصلا ۴۰ میلیون . تو فقط این کارو واسم انجام بده . خوب؟؟

با تامل نگاهم کرد و بعد گفت :

-اگه لوم دادی چی؟؟

-هه .. تو که ادم زیاد داری بگو بریزند زندگیم اتیش بزنند هر چند قبلا یکی زحمتشو کشیده . ولی

مطمعن باش این کارو نمیکنم . چون اونوقت پای خودمم گیره .

-۵۰ میلیون قبوله؟؟

ساغر بلند شد و گفت :

-اویی مگه میخوای چیکار کنی؟؟ ۵۰ خیلی زیاده!!

-اصلا برید بیرون شما اهل معامله نیستید .

کلافه گفتم :

-باشه ۵۰ . نصفشو الان میدم و نصفشو هم بعد قتل یارو .

-باشه حالا طرف کی هستید؟؟ دوست دارید چه جوری بفرستمش اون دنیا؟؟

ساغر گفت :

-نیازی به چاقو و تفنگ نیست .

چشاشو ریز کرد و گفت :

-پس با چی؟؟

گفتم :

-با ماشین و یه تصادف ظاهری .

هوشنگ - این کار نیاز به فضای ازاد داره دختر جون . با این ترافیک تهران به نظرت شدنی؟؟ تا پیام فرار کنم پام گیره.

ساغر-نه اتفاقا محل کار این اقا تو یه خیابون خلوته که راحت هم میتونی ازش فرار کنی . میخوایم وقتی از سرکار داشت برمیگشت کارشو تموم بکنی .

هوشنگ- باید محل رو بینم و بعد تصمیم میگیرم .

-اوکی . بیا الان بریم تا نشونت بدیم .

هوشنگ- خیلی عجله دارید نه؟؟

تو چشاش خیره شدم و گفتم :

-اره خیلی . فردا هم باید کارو تموم کنی .

هوشنگ- نه کم کم داره ازتون خوشم میاد . باشه بریم .

و بعد سه تایی از اتاق خارج شدیم .

خسته درو با کلید باز کردم و داخل شدم .

بالاخره مکان رو به هوشنگ نشون دادیم و اونم قبول کرد و نصف پول رو هم ازمون گرفت .

واسه تهیه ی این پول مجبور شده بودم تموم طلاهایی رو که روز عقد و عروسیم بهم کادو داده بودند بفروشم و بتونم نقد بدم بهش .

برق ها رو روشن کردم و اومدم برم تو اشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که با دیدن چهره ی عصبانی سالار که روی مبل نشست بود کیفم از دستم افتاد و قدمی به عقب رفتم .

اروم به سمتم اومد و گفت :

- که رفته بودی بیرون نه ???

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- من .. من ...

بی توجه بهم ادامه داد :

- چه جووری رفتی ؟؟ کلید خونه رو چه جووری ازم قاپیدی ؟؟

- سالار .. من ...

دوباره ادامه داد :

- که الان دیگه خودسر میری بیرون ؟؟ چند وقته این کارو میکنی ؟؟ چند وقته داری فرییم میدی .
؟؟

یهو فریاد زد :

-هان؟؟ چرا جواب نمیدی لعنتی ؟؟

اشکام جاری شد و فریاد زدم :

-خستم کردی لعنتی . ازت متنفرم . منوم یه زندانی کرده بودی . من حق دارم برم بیرون .

-تو هیچ حقی نداری . هیچ حقی .

-بسه دیگه تا کی میخوای زجرم بدی ؟؟؟

-هه خسته شدی ؟؟ پس التماس کن . به پام بیفت تا ولت کنم .

با نفرت گفتم:

-هیچ وقت این کارو نمیکنم . هیچ وقت ...

-پس درد بکش اونقدر درد بکش و تو این خونه بمون تا بیوسی .

و بعد مشغول باز کردن کمربندش شد . چشم رو بستم و لمو گاز گرفتم .

باز میخواست بزنه . باز میخواست کبودم کنه . ازت متنفرم اشغال . ازت متنفرم .

دستمو گرفت و محکم پرتم کرد رو زمین و بی رحمانه شروع به زدنم کرد اما من نه جیغ میزدم و نه حرفی بهش میزدم و اینم اونو حریص تر میکرد و باعث میشد با خشم بیشتری کتکم بزنه .

اما من فقط زیر لب میگفتم :

-تحمل کن غزل . این شب اخری یه کاری کن که فکر نکنه ضعیفی . یه کاری کن که حرصش در بیاد .

فقط همین یه امشب غزل . فردا از دستش راحت میشی . فردا دیگه ازاد میشی . فردا دوباره میتونی برگردی پیش راستینت .

پس تحمل کن . فردا دیگه سالاری نیست که بهت زور بگه . فردا دیگه سالاری نیست که کتکت بزنه . فردا دیگه سالاری نیست که مانع از رسیدن تو به عشقت بشه .

فردا همه چی تموم میشه . فقط تا فردا تحمل کن . فقط تا فردا..

اره فردا روز ازادی توعه غزل . روز ازادی تو!!!

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و سریع از روی مبل بلند شدم که کمرم تیر وحشناکی کشید و اخ بلندی گفتم .

به هزار زحمت خودمو به سمت طبقه ی بالا رسوندم و با دیدن تخت خالی اتاق لبخندی صورتم رو پر کرد . به سمت کمد لباس ها رفتم و با دیدن کیف کارش که نبود لبخندم پر رنگ تر شدو برای احتیاط یه دور خونه رو گشتم و بعد از اینکه مطمئن شدم نیست گوشیم رو برداشتم و با ساغر تماس گرفتم . صدای خواب الودش اومد :

الو ..

-الو ساغر خواب بودی؟؟

-سلام اره مگه ساعت چنده؟؟

-من دیشب دیر خوابیدم و چون میترسیدم خواب بمونم ساعت کوک کردم . الانم یازدهه.

-سالار کی میاد خونه؟؟

-ناهار ها اکثر میاد و ساعت یک اینا از محل کارش خارج میشه .

-اوو هنوز که دو ساعت مونده .

-بابا زودتر بریم که بهتره . دیدی امروز زودتر خارج شد .

-به هوشنگ که گفتیم ساعت ۱۲ نیم .

-الان زنگش بزن بگو ۱۱ و نیم سر قرار باش . کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

-اوکی بهش میگم .

-تو هم نخوابیا حاضر شو بیا دنبال من .

-چشم امر دیگه . سالاد ، نوشابه تعارف نکنا .

خندیدم و گفتم :

-اگه چیزی بود میگم . میبینمت . فعلا .

-بچه پرو ..بای .

گوشی رو قطع کردم و به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب خوردم و روی صندلی نشستم . یه خورده ترس و استرس داشتم ولی میدونستم اگه این کارو نکنم هیچ جوری نمیتونم از دست سالار راحت شم .

تمام بدنم درد میکنه و دیگه واقعا توان ندارم بازم بمونم و کتک بخورم . خدایا خودت منو ببخش ... مجبورم خدا .. مجبورم !!

با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم تا حاضر شم .

بعد از حاضر شدنم ساغر زنگ زد و گفت پایینه و منم به سمت در رفتم اما دیدم که کلیدم هر کاری میکنم تو قفل در نمیره . نکنه ..؟؟

وای نه سالار نامرد قفل ها رو عوض کرده بود . چرا به فکرم نرسید ممکنه همچین کاری بکنه؟؟ حالا چه جوری این در لعنتی رو باز کنم؟؟

یهو چشمم به دو تا پنجره ای خورد که کنار در قرار گرفته بود و یه جورایی به خاطر زیبایی اونجا قرار گرفته بودند و نرده و توری ای هم نداشت . اره بهترین راه همین بود .

نگاهی به اطراف خونه کردم و یهو چشمم به اون شی ای که روی شومینه بود افتاد و برقی زد . سریع به سمت مجسمه آهنی کوچیکی که با جود کوچیک بودنش سنگین بود و به درد همین کار میخورد رفتم و ورش داشتم .

چاره ی دیگه ای نداشتم . باید شیشه رو میشکستم . نفس عمیقی کشیدم و بعد با تموم قدرتم مجسمه رو به سمت شیشه پرت کردم و اونم با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد .

سریع کیفم رو برداشتم و چون خدا رو شکر پنجره ی بزرگی بود به راحتی ازش رد شدم و با سرعت خودمو به بیرون رسوندم .

ساغر با کلافگی گفت :

-ای بابا چرا نمیاد؟؟ این هوشنگه ی خورده قاطه ها الان نزاره بره یهو .

-نترس به خاطر اون همه پول نقد عمرا بزاره بره .

-کی میاد پس؟؟

-وای چه قدر عجولی . دو دقیقه صبر کن دختر .

-اخه ساعت یک و ربعه و هنوز اقا تشریف نیورده؟؟

-حتما یه خورده کارش طول کشیده میاد الان دیگه .

-راستی مگه با ماشین از پارکینگ خارج نمیشه .؟؟

-نه اخه موتور خونه و پمب اب شرکتشون تو پارکینگه و مثل اینکه لوله های ابش ترکیده و همه جا رو اب گرفته و برای همین گفتند تا وقتی که تعمیر کنند باید ماشین رو بیرون بزارند . اونور که کلا پارک ممنوعه و واسه همین سالار اینور گذاشته . ایناهاش . تو اون پورشه رو نمیبینی جلومون؟؟؟

خندید و گفت :

- مگه میشه اون خوشگل رو ندیدش؟؟!! مثالا قربونت برم اطلاعات داری در حد تیم ملی ها .
- کلك نكنه تو خونه يه سره باهام حرف ميزنيد و دل و قلوه رد و بدل ميكنيد؟؟
- ديونه اگه اينطوري بود كه قصد مرگشو نميكردم . نه بابا داشت با يكي از دوستاش حرف ميزد و منم تو اشپزخونه بودم شنيدم و يادم موند . ولي نميدونستم قراره اينقدر به دردم بخوره .
- اوهوم . پس وقتي خواست از خيابون رد شه هوشنگ حالشو ميگيره نه؟؟
- دقيقا همين طوره . ساغر تو بيا اينور بشين من برم طرف راننده .
- وا چرا؟؟؟
- خوب ميخوام بهتر بتونم صحنه رو بينم .
- همچين صحنه ي زيبايي هم نيستا .
- اا ساغر اذيت نكن ديگه . بيا اينور .
- اوكي گفتم فقط يهو سكت نزدي صحنه رو ديدى .
- جامون رو با هم عوض كرديم و ساغر گفت :
- حداقل ضبط رو روشن كن يه خورده موزيك گوش بديم .
- تو اين استرس واقعا حال موزيك گوش دادن داري؟؟
- آرامش بخشه غزل خانوم . بزار ديگه .
- ضبط رو روشن كردم و سرمو به صندلى تكيه دادم و به بيرون خيره شدم .
- دلم عين سر و سر كه ميجوشيد و خيلي استرس داشتم . نميدونم چرا ولي دلم خيلي شور ميزد و يه حسى بهم ميگفت اين اتفاق اونجورى كه ميخوام پيش نميره !!
- اصلا ول كن غزل اين فكارو . به خودت و راستين فكر كن . به زندگى شيريني كه در انتظارته .
- اره دختر به چيزاي خوب فكر كن .
- تو همين افكار بودم كه با شنيدن صدای ساغر از جا پریدم:
- غزل اومدش . اوناهاش..

-وای اره سریع به هوشنگ زن بزن . بدو تا رد نشده

سالار کنار خیابون ایستاده بود و منتظر بود تا ماشین ها برند و بتونه رد بشه . ساغر به هوشنگ زنگ زد و گفت :

-ببین همون پسره که شلوار مشکی و یه بلوز سورمه ای تنش ههست . یه کیفم دستشه . بدو تا رد نشده .

بعد گوشی رو قطع کرد و گفت :

-وای غزل یهو استرس گرفتم .

عرق رو پیشونیم رو پاک کردم و گفتم :

-منم حالم بد شده . فهمید کیه دیگه؟؟

ساغر- اره زیر نظرش داره .

به عقب نگاه کردم و دیدم هوشنگ اروم اروم داره ماشین رو به سمت خیابون میبره و به دقت سالار رو زیر نظر داره . داشتم به سالار نگاه میکردم که یهو ساغر جیغ زد :

-وای غزل ...

با نگرانی گفتم :

-چی شده؟؟

با من من گفت :

-رت..راست..راستین ...

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم و با دیدن راستین که دقیقا روبروی سالار این طرف خیابون ایستاده بود و منتظر بود تا بره اونور رنگ از رخم پرید و فریاد زدم :

-اون .اون اینجا چیکار میکنه؟؟؟

همون موقع سالار مشغول رد شدن از خیابون شد و راستین هم به سمتش رفت و هوشنگ هم فقط منتظر بود تا سالار به وسط خیابون برسه و گاز بده .

با ترس به اون صحنه نگاه میکردم و با صدای ساغر به خودم اومدم :

-وای غزل اینطوری به راستینم میزنه .

جیغ زدم :

-بهش زنگ بزن . بهش زنگ بزن بگو نره .

ساغر سریع شماره رو گرفت و یهو با ناراحتی گفت :

-اه لعنتی شارژ ندارم .

صدای گاز ماشین هوشنگ اومد و سالار در یک قدمی این بود که به وسط خیابون برسه و راستین هم دقیقا داشت بهش میرسید .

دیگه نباید معطل میکردم . نباید میزاشتم راستینم بمیره . اون به خاطر من فداکاری کرد پس منم باید حالا جبران کنم . نباید بزارم اتفاقی برای عشقم بیفته . نباید بزارم .

پس سریع درو باز کردم و قلب از اینکه ساغر بتونه جلوم رو بگیره از ماشین خارج شدم و با تموم سرعت خودمو به وسط خیابون رسوندم و بعد فقط صدای بوق کرکننده ی ماشین و فریاد راستین بود که شنیدم و دیگه نفهمیدم که چی شد!!!

آروم چشمم رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشم های سرخ عسلی راستین بود . با گیجی به اطراف نگاه کردم . همه جا سفید سفید بود و درد بدی رو تو ناحیه ی شکمم حس میکردم و گلوم میسوخت . راستین با دیدن باز کردن چشمم با بغض گفت :

-غزلم ، خانومم چشاتو باز کردی عزیزم؟؟ خدایا شکر ... خدایا شکر ...

آروم گفتم :

-راستین ...

دستمو تو دستش گرفتم و گفتم :

-جانم عزیزم ، جانم غزلم؟؟

-من ..من کجام؟؟

اهی کشید و گفت :

-بیمارستانی عزیزم .

-بیمارستان؟؟

-چیزی یادت نمیاد از اون تصادف؟؟

چرا کم کم داشت یادم میومد . اومدن سالار و دیدن راستین و گاز دادن هوشنگ و پریدن من جلوی ماشین !!!

به زحمت گفتم :

-راستین من ...من وقتی دیدم.... .

دستمو بوسید و گفت :

-ساغر همه چی رو بهم گفت . تو خیلی خوبی غزل . بعضی وقت ها فکر میکنم تو لیاقت خیلی بیشتر از منه ..خیلی بیشتر ...

لبخندی زدم و گفتم :

-|| دیبونه ..

خندید و گفت :

-اره دیبونه ..یه دیبونه ی عاشق . اونم عاشق بهترین زن دنیا . خیلی دوستت دارم غزل . جبران میکنم خانومم . زندگی رو برات بهشت میکنم . نمیزارم بهت سخت بگذره . نمیزارم .

لبخندی زدم و گفتم :

-تو فقط باش من خوشبختم . خوشبخت خوشبخت ...

با عشق نگام کرد و اروم گونمو بوسید . یهو یاد هوشنگ افتادم و گفتم :

-راستی هوشنگ چی شد؟؟

-فرار کردش . سالار هم یهو غیبت زد. ولی نباید این کارو میکردی خانومم. من ارزشش رو نداشتم .

-داشتی و خوبم داشتی . دیگه راجعش بحث نکن . باشه؟؟

-هر چی تو بگی عزیزم .

-بقیه هم فهمیدند؟؟عملم کردند؟؟ تو کما که نرفتم یه وقت؟؟

اخماشو تو هم کرد و گفت :

-ا خدا نکنه عزیزم . اره عمل شدی و الان دو ساعته بیهوش بودی . ساغر هم فقط به بابات گفت تا بیاد اخه هی زنگ میزد و نگران بود و ساغرم مجبور شد بگه بیمارستانی و بقیه هم نمیدونم چه جورى فهمیدند و الان پشت در کلی ادم منتظرند که ببینت . ولی من گفتم که اول از همه باید پیام پیشت . خواستم پیام و بهت بگم که دنیا دنیا دوستت دارم .

-میدونم راستینم . میدونم .

-درد که نداری عشقم؟؟

-نه تو که هستی حالم عالییه .

لبخندی زد و گفت :

-یه سوپرایز واسه خانوم خوشگلم دارم .

ذوق زده گفتم :

-واقعا؟؟؟ چیه؟؟

-میخوام برات گیتار بزنم و بخونم .

با خوشحالی گفتم :

-چه خوب . دلم برای صدات تنگ شده بود . چی میخوای برام بخونی؟؟

-آهنگی که خیلی به حال و عشق من و تو میاد . آهنگی که دوتامون با شنیدنش اروم میشیم .

زیر لب زمزمه کردم :

–عادت ...

لبخندی زد و گفت :

–اره عادت ...

و بعد شروع به خوندن کرد و منم با عشق به صدای همسرم گوش سپردم :

ما با همدیگه میتونیم بیشتر از اینا بمونیم .

میتونیم بیشتر از اینا قدر لحظه هامون رو بدونیم

میتونیم با هم از عشقمون صحبت کنیم .

میتونیم رویاهامون رو با همدیگه قسمت کنیم

ما با همدیگه روزامون عاشقونست .

دوستی من و تو از حالا تا همیشه*ست

ما دو تا باهم میتونیم تا کهکشونا بریم.

میتونیم قلبهامون رو واسه همیشه به هم بدیم

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.

تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره...

ما به هم عادت کردیم.
اصلاً همیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.
تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره...

ما به هم عادت کردیم.
اصلاً همیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره

ما به هم عادت کردیم،
تنهائی سخت‌مونه.
قصه‌ی عشقمون رو همه‌ی شهر میدونه

ما به هم عادت کردیم،
تموم شد فاصله‌ها بیا تا ثابت کنیم یه حسّی هست بین ما

تا به هم بفهمونیم چقدر همو میخوایم.
تا به هم ثابت کنیم کی عاشقتره

ما به هم عادت کردیم.

اصلاً همیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره .

(عادت / ناصر زینعلی)

سه سال بعد ...

- باران ، باران ندو دخترم یه وقت میخوری زمین . راستین تو یه چیزی بهش بگو .

راستین- به حرف مامان گوش بده دختر بابا .

باران- باشه بابایی . الانم میخوام برم سرسره بازی . میخوام برم سرسره . سرسره . سرسره ..

-باشه باران . چرا اینقدر تکرار میکنی؟؟

راستین خندید و گفت :

-بدو برو عزیزم . فقط تند ندو . من و مامان هم اینجا می شینیم نگات میکنیم .

باران هم با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و به سمت سرسره رفت .

راستین دستمو گرفت و با هم روی نیمکت رفتیم و نشستیم . راستین با لبخند به باران نگاه کرد و

گفت :

-بینش با چه شوقی بازی میکنه ...

-اوهوم . خیلی دوسش دارم . با اومدنش خوشبختیمون کامل شد .

-اره عزیزم تموم این خوشی و داشتن باران رو مدیون توام غزلم . ممنون خانومم.

-منم از تو ممنونم اقایی بابت بودنت . بابت عشق و محبتی که به پای من و باران میریزی .

راستین لبخندی زد و منم سرمو روی شونش گذاشتم و به بازی باران چشم دوختم .

سه سال گذشت . سه سال که قدر لحظه به لحظه بودن کنار راستین رو دونستم و با تموم وجود خوشبختی رو لمس کردم . سه سال پر از محبت و خوشی . پر از شادی و پا گذاشتن باران به زندگیمن . سه سالی که خوشبخت بودم . خوشبخت خوشبخت ...خدایا شکر !!

بعد از اون جریان سالار که تحت تاثیر عشق من و راستین قرار گرفت بالاخره راضی شد و با پای خودش اومد محضر و طلاقم داد . اما خدا جواب تموم بدی هاش رو داد و یه روز سرد زمستونی تصادف کرد و برای همیشه با راه رفتن خداحافظی کرد .

ساغر هم با پسر عموش ازدواج کرد و خوشبخت شد و شیدا هم با زندگی کنار اومده و با وجود بیماریش داره از زندگی لذت میبره.

و من و راستین هم دوباره بهم رسیدیم و با عشق کنار هم زندگی میکنیم و قدر لحظه به لحظه زندگیمن و بودن پیش هم رو میدونیم .

زندگی برای من و راستین بازی های زیادی رقم زده بود . بازی هایی که از یه تنفر ساده شروع شد و بعدبه تلافی های پی در پی و در نهایت به یه عشق خالصانه رسید و بعد هم امتحان های سخت عاشقی به سراغمون اومد و درست بود که تو این امتحان ها دوامون شکستیم ، زجر کشیدیم ، اشک ریختیم ولی مهم این بود که ازش سربلند خارج شدیم و تونستیم عشقمون رو به هم ثابت کنیم و الان با خوشبختی کنار هم زندگی کنیم و به خاطر عشق به هم هر کاری بکنیم .اره فقط به خاطر عشق ...

پایان

دلسا سعیدی

۲۲/۳/۹۳